

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



WWW.KETABBAZZ.IR

اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز سایتی فرهنگی , جهت انتشار جدیدترین و مشهورترین رمانها و کتابها در بستر فضای مجازی و اینترنت است .

از جمله اهداف کتاب باز بالا بردن سطح مطالعه و کتابخوانی است
کتاب باز مخاطب محور است و تمام تلاش ما جلب رضایت مخاطبینمان است

به سایت کتاب باز سر بزنید : www.ketabbazz.ir

چنل تلگرام کتاب باز : [@ketabbazz_ir](https://t.me/ketabbazz_ir)

نام رمان : ازدواج صوری

نویسنده : پرستو

منبع : کتاب باز www.ketabbazz.ir

آدرس چنل تلگرام : @ketabbazz_ir

خلاصه ی رمان :

داستان درباره ی دختری به نام سوگل که با از دست دادن پدر و خواهرش توی یک تصادف مجبور به ازدواج با پسری به نام باراد میشه که علاوه بر تغییر زندگی باراد زندگی خودش تغییر می کند...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید
برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

بخش اول

-نه! من نمیخوام!

صدای جیغم کل محل برداشت. دویدم سمت اتاقم. مادرم پشت سرم اومد.

- دخترم قربونت برم!

دیگه نداشتم ادامه بده با تمام توانم در کوبیدم. تا اونجایی که می تونستم زار زدم.

- لعنت به همتون! لعنت..

مامانم اومد پشت در.

- دخترم به خدا اگه مجبور نبودم این کارو نمی کردم. صحبت یه میلیون دو میلیون نیست که! بیست میلیون. تمام زندیگم بفروشم صدتومنم همیشه!

- به من چه؟ من ازدواج نمی کنم!

- عزیزم. فدات بشم می دونی که اگه دست من بود اصلا نمیداشتم این اتفاق بیفته. تو قرار نیست که تا آخر عمر زن این پسره باشی که به محض جور کردن پول طلاق تو ازش می گیرم. به جون سوگند به اون قران کریم قسمت می دم.

- اسم خواهرمو نیار! اصلا اگه جور نشد چی؟ هان؟

- خدا شاهده که اگه نتونم جورش کنم هاجیه نیستم. در ضمن در دو صورت می تونی ازش جدا شی یا من برم زندان یا پولو جور کنم. خدارو خوشت میاد من برم زندان و تو تنها تو این جامعه گرگ صفت بمونی؟ یادت نیست چه بلایی سر خواهرت آوردن؟ بعد از مرگ بابات این همه بلا سرمون اومد. الهی گور به گور شی ابراهیم که نه خیری موقع زنده

بودنت بما رسوندي ونه حالا که این همه بدهي براي من جا گذاشتي
تورو به اون خواهرت که این قدر دوسش داري

- اسم سوگند نيار! خواهرم عمرا راضي به همچين کاري مي شد!
مادرم گفت:

سوگل خانم من! يه بار به خاطر خواهرت که شده به خاطر من کوتاه
بيا! بابا اين طلبکار گفته چک همشونو ميخره در صورتي که اين وصلت
سر بگيره بعدم که پولم جور شد طلاق تو مي گيرم.

با اينکه تا حالا صد دفعه اين بحث تکرار شده ولي نتيجه اي هم نداشته
ادامه دادم

-از کجا معلوم طلاق بده؟

-میده به خدا میده تو شرطاش ذکر کرده.
با حق حق گفتم:

از کجا معلوم جور بشه؟

-جور مي کنم شده ميرم... ميرم (صداش لرزيد) خودمو ..

ديگه بقيشو نتونست بگه. سريع از اتاق پریدم بيرون وبغلمش کردم.
- ديگه اين حرفو نزن.

(با اينکه برام سخت بود گفتم واز ادامه اين بحث مسخره خسته شده
بودم) گفتم:

باشه مامان من قبول ميکنم.

تندي با خوشحالي بوسم کرد

- الهي من فدای دختر عاقل وفداکارم بشم.

هه! تا دو دقیقه پیش آخه بودم الان به شدم؟

- به یه شرط.

- چي؟

دیگه حرف ..

-باشه باشه نمیگم. توام اون چهره اخمو رو وا کن! فقط چند ماهه پونزده ملیونش وکه قرض گرفته بودم جور شده حالا فقط پنج ملیون مونده. اونم با چند ماه تو بیمارستان کار کردن و حقوقش جور می شه! حالا عروس خانم برم زنگ بزنم؟

- چي بگم والا تو که خودت دوختي وبريدي. برو زنگ بزن دیگه. با خوشحالي دويد سمت تلفن.

-الو؟ سلام اقاي فلفلي؟..

(هنوزم وقتي فاميليشو ميشنيدم خندم مي گرفت)دوست نداشتم بقيه شو بشنوم براي همين رفتم تو اتاقم. دوتا پنبه چپوندم تو گوشم وخوايدم. فردا صبح با فهميدن اينکه اقاي فلفلي قرار عقد وعروسي رو براي هفته ي ديگه گذاشته فک پايينم چسبيد به زمين. چرا اينقدر زود؟ - تازه گفتش که جهاز مهازم نمي خواد فقط با پسرشون بايد يه سر بري پيشش.

- اولاً که نه توروخدا بياد بخواد دوما که ترجيح مي دم تا هفته ي ديگه ريخت هيچ کدومشونو نيينم!

یه دفعه مامانم عصبی شد وگفت:

به درک. هرغلطي مي خواي بکن!

بعدم درو کوبوند ورفت بیرون. دیگه برام مهم نبود مامانم باهام قهر کنه یا نه. کاش سوگند این جا بود. کاش! کاش. به عکسش روی عسلی کنار تختم نگاه میکنم. هنوزم اون لبخند قشنگش، اون چالای روی گونش به چشمای طوسیش میاد. ناخودآگاه گریم میگیره. چقدر دلم براش تنگ شده. صدای ویره گوشیم روی میز در میاد. با شنیدن صدایش گریم بلند تر میشه. مامانم میاد تو اتاقم وگوشیمو برمیداره.

- بله.

صدامو اروم تر میکنم.

-سلام بفرمایید. بله سلام خوب هستین؟ بله اینجاست. گوشی خدمتون.

گوشیرو گرفت سمتم.

- اقای فلفلی!

-شماره ی منواز کجا اورده؟

مامانم شونشو انداخت بالا. با صدای گرفته ای جوابشو دادم.

- بله؟

-سلام.

صدای جوونی تو گوشی پیچید.

- بفرمایید.

- باراد هستم. پسر آقای فلفلی.

با خودم گفتم باراد فلفلی! پ نه پ نمکی! از فکر خودم خندم گرفت.

-طوری شده؟

- نه.

سريع خودم جمع کردم. الان مي گه اين دختر ديونست!

- بله .بفرماييد.

- راستش همونطور که ميدونين امروز قرار بريم دفتر بابا.

با تعجب گفتم:

نه .نمي دونستم.

- پس حالا بدون. ساعت پنج ميام دنبالتون آماده باشين.

بعدم قطع کرد.

- پسره ي بي ادب فکر کرده کيه؟ از دماغ فيل افتاده!

-کي بود دخترم.

- هيچکي اين فلفليست! ميگه ميام دنبالت . قلقلبي بزرگ منو خواسته

.

-کي؟

-چي کي؟

-کي خواسته؟

-ننه صمد.

-هان؟

-هيچي!

اينم از وضعيت ننه ي ما! به ساعت يه نگاهي انداختم. دوازده بود. رفتم

تو اشپزخونه يه نهاري بر بدن زدم بعدم رفتم *گرماااابه* ويه دوش

مشتی گرفتم. حالا که قرار برم این پسر روبینم دوست دارم ترگل مرگل باشم. نیم ساعت به پنج بود که رفتم سر کمد لباسام ویه مانتو مشکی که نخي بود و استینش سه ربع بود پوشیدم. شلوار جین نفتیمم در اوردم وپا کردم. شال مشکیمم برداشتم و سرم کردم. یه رژ زرشکی مالیدم. ده دقیقه به پنج بود که گوشیم زنگ خورد. -بله؟ - پایین! زکی! بی ادب. کتونیاامو پوشیدم ودرم قفل کردم وگذاشتم تو جعبه ی شیلنگ اتش نشانی. مامانم رفته بود طبقه بالا روضه. خونمون تو طبقه دوم بود پس سریع از پله ها پریدم پایین. از خونه که اومدم پایین تنها چیزی که چشمام دید یه پروشه زرد که یه پسرچیگر جلوش وایستاده بود. تی شرت زرد یقه هفت با شلوار جین. با دیدن من عینکشو داد پایین وسوار شد. منم با اینکه می دونستم اون ولی با سر در گمی سرمو به چپ وراست چرخوندم. به ساعت نگاه کردم. سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم رو پله ورودی نشستم. صدای زنگ گوشیم در اومد. -بله؟

- میشه بپرسم پس چرا نمیای؟

- کجا.

-تو ماشین.

- ببخشید اقا من فقط یه ماشین میبینم که رانندش از دماغ فیل

افتاده. اثری از شما نمی بینم! نکنه شما یین؟

یه لحظه سکوت کرد وبعدهش قطع کرد. حقت بود. یهو پروشه جلو خونه

ویراژ داد ورفت. منم بلند گفتم:

جووون! بو دماغ سوخته میاد.

حالا که بعد از عمري اومدم بيرون چطور بود يه گشتيم اين اطراف مي زدم. ته کوچمون چندتا مانتو فروشي شيك بود. يه سري مي زدم بد نبود. درضمن هم كافي شاپ داشت هم فست فود وبه همين دليل پاتوق بود. از اين يه تيكه خوشم نميومد . با خودم گفتم فقط يه دقيقه ميرم وبرميگردم. به ته كوچه كه رسيدم، پروشه زرد اونجا پارک بود وبارادم داشت با يه دونه از اين مو زرداي پاشنه ده سانتي خوش وبش ميکرد. وقتي منو ديد يه چشمكي بهم زد منم بي توجه رفتم سمت مانتو فروشي. عجب كيف وكفشايي داشت لامصب ولي كو پول؟ ما كه نمي تونيم بخريم بذار حداقل يكم نگاه كنيم شايد دلمون واشه! رفتم تو فروشگاه. فروشنده كه يه مرد جوون خوشتيپ بود بهم سلام كرد. همين طور كه داشتم رگالا رو نگاه مي كردم، يكي از پشت سرم گفت:

بيخشيد.

برگشتم سمتش. عينكشو برداشت وچشماي ابيش معلوم شد .

- بله ؟

-بخشيد مزاحمتون شدم. راستش مي تونم ازتون كمك بخوام؟
يه نيگاهي به سر تا پاش كردم. هيكلش خوب بود فقط يه كم مشكوك ميزد.

-كمك؟ چه كمكي؟

ميشه بين اين دوتا يكي رو انتخاب كنين؟ تازه با دوست دخترم آشنا شدم براي اون ميخوام.

بين يه مانتو نفتي با فيروزه اي گير كرده بود. منم اون نفتي رو كه به نظرم قشنگ تر بود انتخاب كردم.

- چه تفاهمی! منم قصدم رو این بود.

بعدم با تشکر رفت دم صندوق. گوشمو تیز کردم که بفهمم چه قدر وقتی گفت دویست و هشت هزار تومن مخم سوت کشید! خوش به حال دختر. با ناراحتی رفتم سمت درب خروج.

- خانم؟

-بله؟

برگشتم سمت فروشنده.

- این برای شماست.

-من؟

یه ساک تزئینی با ارم فروشگاه داد دستم. توشو نگاه کردم همون مانتو نفتیه! تازه دو هزاریم افتاد. ساک گذاشتم رو میز.

-میشه به صاحبش بگین پسش داد؟

- چرا؟

- چون نمی خوام.

- واقعا؟

-بله.

بعدم رفتم سمت در.

-خانم؟

-بله؟

-لطف کنین به خودش بگین همین بغل . بی ام و سفید. اینجوری فکر می کنه من به شما ندادم. بفرمایید. ساک از رو میز برداشتم و رفتم بیرون. دوست نداشتم دوباره باراد ببینم ولی مجبور بودم. پسره رو پیدا کردم که به در ماشینش تکیه داده بود و داشت با دوستاش حرف میزد. متاسفانه بارادم اونجا بود. خدایا خودت کمک کن! با اراده رفتم سمتش.

-ببخشید اقا؟

همه شون برگشتن سمتم. بارادم نگام کرد.

- جانم؟ (ای پروو!)

-اینو شما خریدین دیگه نه؟

-بله برای شما!

-به چه مناسبت؟

- والا مناسبت خاصی نبود همین جوری!

- اهان!

ساک پرت کردم رو صندلی ماشینش و تقریبا با عصبانیت گفتم:

پس لطفا لطف کنید دیگه از این همین جوریا در حق من نکنین!

بعدم پشتمو کردم اونور و راه افتادم.

-اخه چرا مگه من چمه؟

برگشتم سمتش.

-شما هیچیت نیست! مشکل از منه. مامان من نرفته اون همه جون

بکنه و کار کنه ابرو به دست بیاره که اخر دخترش با یه مانتوی دویست

تومنی یه بی ام و دو در خر بشه و یه شبه ابروشو به باد بده!

پسره دهنش وا موند. منم رومو کردم اونور به راهم ادامه دادم.

- سوگل!

با تعجب برگشتم سمت صدا.

- سوار شو.

باراد به ماشینش اشاره کرد. اسم منو از کجا می دونست؟!.

- ببخشید شما کی هستین که به من دستور میدین؟

پسر چشم ابي و بقیه پسرا با تعجب به ما دوتا نگاه می کردن.

- در آینده بهت میگویم. حالا بپر بالا!

- ببخشید ولی من سوار ماشین غریبه ها نمی شم.

- تو فکر کن شوهرته!

- ولی من شناسنامه خالیه. پس فعلا بای.

رامو کج کردم به سمت خونه. دو قدم نرفته بودم که ماشینش جلو پام

ترمز کرد واز ماشین پرید پایین. چشمماش پر خون بود وهمینم منو

ترسوند. درو برام باز کرد و باعصبانیت گفت بپر بالا. ولی من لج باز تر از

اون بودم. سر جام وایستادم. اومد قشنگ روبه روم وایستاد و به چشمام

نگاه کرد. چه جالب چشمماش طوسی. بابا خوشگل! ولی با همون

چشما می گفت یا میری بالا یا سر تو میذارم لب جوب بیخ تا بیخ میبرم.

یه دفعه نظرم عوض شد و نشستم تو ماشین. درو محکم کوبوند

و خودشم سوار شد. سریع کمربندمو بستم ایت الکرسی خوندم. وقتی

ماشین شروع به حرکت کرد انگار سوار سورتمه بودم. خدا خدا می کردم

که به کسی نخوره. سرعتش اونقدر زیاد بود که باد از سر درد بر خورد

با بدنه ماشین ناله میکشید. یک ان یه لایي کشید که الان گفتم فاتحه!
ولي به طرز معجزه اسايي نجات پیدا کردیم. جیغ زدم:

لعنتي یواش برو!

ولي اثری نکرد. ناخود آگاه دستمو گذاشتم رو مچ دستش و فشارش
دادم.

- یواش!

یکدفعه سرعتشو کم کرد. منم دستمو کشیدم .

- بزن کنار!

کاري نکرد. اونقدر عصباني بودم که جیغ کشیدم:

بزن کنار!

ولي هیچ کاري نکرد. در طرف خودم یکم باز کردم.

- میزني کنار یا بپر.

سریع کشید کنار. آگه تو دیوونه اي، من از تو صد مرتبه بد ترم! پریدم
پایین ولبه ي جوب خم شدم. گفتم الان که دل وروده بیاد بالا.

- خانم خوبی؟

یه زن مهربون که یکم چاق بود اومد سمتم. سریع بطري ابو گرفت
طرفم. منم لاجرعه سر کشیدم.

-خدا خیرت بده! یکی مثل تو اینجوري یکیم مثل اون رواني!

- شوهرت؟

- کاش نبود!

خندید و گفت:

مطمئنی حالت خوبه؟

- بله مرسی .

- اگه کاری داشتی من همین مغازه روبه روم. (به مغازه وسایل نوزاد اشاره کرد) خوب؟

-بله مرسی. دستتون درد نکنه!

- خواهش می کنم. بعدم رفت.

-اگه کارت تموم شد سوار شو بریم کار دارم.

عجب رویی داره این ! زده حالمو بد کرده تازه می گه بدو بریم من کار دارم!

- عمرا اگه سوار شم! رفتم سمت فروشگاه که زنگ بزنم به اژانس ولی یادم افتاد که کیفموتوماشین جا گذاشتم. سریع دویدم سمت ماشین تا نرفته ودر باز کردم.

- چي شد؟ خانم عمرا؟

با دهن کجی گفتم:

ابشو گرفتم چلو شد.

دستم و دراز کردم سمت کیفم که محکم مچمو چسبید.

- ول کن مچو!

با چشمم مظلومانه نگاش کردم. دستش یکم شل تر شد.

- بیا بالا تا نیومدم پایین!

مچمو با حرص از دستش کشیدم بیرون. محکم خودمو پرت کردم رو صندلی و در با تمام قدرتم بستم. خدارو شکر دیگه تند نمی رفت. تقریباً نیم ساعت بعد دم په مجتمع اداری شیک با اسم فروهر نگه داشت. از ماشین که پیاده شدیم، په اقای پیری سراسیمه دوید سمتمون.

- سلام اقای دکتر!

باراد بدون حرفی سویچ داد به پیرمرد. منم دلم برایش سوخت که به خاطر چندرغاز باید جلوی همچین ادمای مغروری خم وراست بشه. با خوشرویی بهش سلام کردم.

-سلام خانم دکتر!

با اینکه به خاطر باراد اینجوری گفته بود ولی خیلی وقت بود که کسی همچین حرفی رو بهم نزده بود! تقریباً په ماهی بود که درسمو تموم کرده بودم. اون اوایل خانم دکتر خانم دکتر از دهن همسایه ها نمی افتاد ولی بعد از فوت پدرم شدم دختر یتیم وهمه فراموش کردنم ربطشو نمیدونستم وهنوزم نفهمیدم شاید به خاطر طلبکارایی بود که هر روز جلو در خونمون صف می کشیدن.هی! روزگار! سوار اسانسور که شدیم په پسر از همون اول تا اخر هی بهم چشمک میزد و خلاصه رو نرو بود منم از سر زور هی به باراد نزدیکتر می شدم تا اینکه دستامون فقط په سانت باهم فاصله داشت. تا اسانسور وایستاد پریدم بیرون.

بارادم با تعجب اومد بیرون.

- ببخشید چرا اومدی بیرون؟

- من با پله ها میرم.

- چهار طبقه باید بری!

- مهم نیست!

سریع از پله رفتم بالا. یه طبقه نشد که نفسم گرفت ولی باید میرفتم. یه ذره دم اسانسور نفس گرفتم که گوشیم زنگ خورد.

- ب..له؟

- هنوز نرسیدی؟

- الان میام!

بعدم قطع کرد. الان بهت نشون می دم. اسانسور زدم. اومد جلوم و ایستاد. خدا رو شکر خالی بود رفتم توش و چهار طبقه بالا یعنی طبقه هشت. منم زدم هفت تا یه طبقه رو با پله برم. وقتی اسانسور و ایستاد. سریع اومدم بیرون و رفتم سراغ پله. - کجا؟ سر جام میخکوب شدم با ترس برگشتم سمت صدا. رفت تو دفتر. سریع به شماره ی طبقه نگاه کردم. هفت! مگه چهار طبقه همیشه هشت؟؟ ای وای! چهار طبقه از طبقه سوم! اه گندت بزنی که اینقدر خنگی! با ناراحتی رفتم تو دفتر. باراد داشت با یه زن مسن (حدود چهل و پنج پنجاه) حرف می زد. بادیدن من سلام کرد. منم جوابشو دادم.

- سهراب منتظرت!

سهراب کیه؟ بعدم با دستش به یه اتاق اشاره کرد. رفتم و در زدم.

صدای رسایی گفت:

بفرمایید! منم فرماییدم داخل.

اقای فلفلی با کت شلوار مشکی و یه دستمال گردن دم پنجره داشت
سیگار برگ می کشید.

- سلام.

برگشت سمتم

- به به! سلام خانوم. بفرما.

بعدم به یه مبل چرمی اشاره کرد. رو مبل نشستم اونم نشست روبه
روم.

- بین دخترم بی مقدمه میرم سر اصل مطلب. باراد مارو که دیدی
ومطمئنا فهمیدی چقدر مغرور و یه دندست! اگر می بینی اینجاست و
حاضر شده ازدواج کنه ، فقط به خاطر این بوده که تحدید به محرومیتش
از ارث کردم. یه مدتی سر از دست دادن یکی از دوستاش در واقع مثل
برادرش بود واز بچگی باهم بودن افسردگی گرفت ومریض شد از اون به
بعدم منو ومامانش برای اینکه دلتنگ دوستش نشه هر چی خواسته
براش فراهم کردیم گذاشتیم با هرکمی می خواد بگرده تا دوستشو کمتر
به یاد بیاره وهمین مسئله باعث شده از حد بگذره .با دختری ناجور
دوست بشه، ***** های شبانه بره وهزار جور کار دیگه بکنه.

- ولی اقای فلفلی شما فکر میکنید این پسر برای چند ماه مسئولیت
زندگی رو به دست گرفتن آماده باشه؟ اگه قرار باشه شبا منو تو محله
ای که توش هیچ کسو نمیشناسم تنها بذاره، امادست؟

- میدونم دخترم، میدونم. همه ی اینارو روشا به من گفته . ولی با توجه
به رفاقتی که با پدرت دارم واشناپی با اخلاقش می دونم که تو دختر

خانم وبا حوصله اي. فقط ازت يه خواهشي دارم . به پسر کمک کن
عوض شه.

سراسيمه از جام بلند شدم.

-چي کار کنم؟؟

- عوضش کن! بهش ياد بده درست از زندگيش لذت ببره!

- ببينيد اقاي محترم، اين ازدواجم فقط فقط به خاطر مادرم بوده وگرنه
من عمرا حاضر شم با پسر از دماغ فيل افتاده ي شما ازدواج کنم.
رفتم سمت در.

- اين پسر از دماغ فيل افتاده مريضه! نمي دونه چجوري درمان پيدا کنه
فقط يه متخصص مي تونه درمانش کنه! تو يکه يه بار تونسستي يه ادم
عوض کني پس چرا دوباره اين کارو به خاطر يه پدر ومادر دل شکسته
انجام نمي دي؟

با اين حرفش بيشتر عصبی شدم اين عوضی از کجا میدونه!! چشمامو
بهم فشردم تا جلوي اشکم بگیرم. نا خوداگاه چهره ي سوگند اومد جلو
چشمم. با صدایي لرزون گفتم:

به يه شرط.

-چي؟

- در ازاش مي خوام تمام پوليو که از بابام طلبکارين ، ببخشين!

دستاشو گذاشت دو طرف صورتش.چند ثانيه مکث کرد

- باشه قبوله ولي به شرطي که اگه پسر کم عوض نشد پولمو تمام
وکمال مي خوام!

-قبوله.

- پس مبارکه.

بعدم اومدم از اتاق بیرون. باراد با دیدن من سریع از جاش بلند شد و به همراه منشی رفتن تواتاق. هییی! خدا این چه بلایی بود سر ما آوردی!. با غم و غصه یواش یواش از پله های ساختمون رفتم پایین.وقتی به دم در رسیدم اولین چیزی که حس کردم بوی بارون بود. اخ! بارون. چشمامو بستم واروم از ساختمون رفتم بیرون.حوصله ی باراد نداشتم برای همین تصمیم گرفتم زیر بارون قدم بزنم ویکم با خودم خلوت کنم. دوست نداشتم به هیچ چي فکر کنم. توي راه براي اينکه فکرم مشغول نشه سعی کردم به اطرافم توجه کنم.ماشیناي رنگ وارنگ، خانواده هاي شاد وخواهرهاي دوست داشتني. خواهر! کجايي سوگند ، کجايي ابجي کوچولو. اروم لبه ي يه تخته سنگ نشستم و سرمو گذاشتم لايه دستام.

-سوگل ؟

سرمو گرفتم بالا. اي کهي! من نمي دونم ادب نداري؟ سوگل ! چه سریع پسر خاله میشه! چندين لزوج دوست نداشتمني.. نه، داشتمني!

- میشه تنهام بذارين؟

-تنهات بذارم که بجايي؟ نوچ!(بي ادب) اونوقت كي منو عوض کنه؟

بعدم خندید. با عصبانیت گفتم

-من هیچ جهنم دره اي نمیام!

-!!!! پس منم اینجا مي مونم.

-خوب بمون.

بعدم شیشه رو کشید بالا و ماشینو خاموش کرد. خدا رو شکر پنج دقیقه بعد بارون بند اومد ولی هوا هنوز ابری و سرد بود منم که خیس! داشتم از سرما میمردم. اخیه یکی نیست بگه خجالت نمی کشی؟ بیست وهفت سالتو برگشتی عین این نوجوونا زیر بارون قدم می زنی!! یه دفعه یه سوز وحشتناکی اومد که سریع دویدم سمت ماشین و درشو باز کردم و پریدم توش. باراد داشت با تلفن حرف می زد با اومدن من خدا حافظی کرد و قطع کرد.

-چی شد؟ چرا نموندی بیرون؟

تمام بدنم داشت می لرزید. دندونام بهم می خورد ولی لج باز تر از اون بودم که متلاکاشو تحمل کنم. خیز بر داشتم سمت در. مچمو گرفت و کشید. مظلومانه نگاش کردم. دستمو ول کرد و بخاریشو روشن کرد و رفت از ماشین بیرون. لحظه بعد سوار شد و کاپشن مشکی رو طرفم گرفت. منم بدون تعارف ازش گرفتم و پوشیدم. ولی هنوزم لرز داشتم. مثل گوشه رو و بیره می لرزیدم. گازشو گرفت و یه ربع بعد جلوی بیمارستانی ایستاد.

-من نمیام.

-میای. خوبشم میای.

دیگه لج بازیاش داشت دیوونم میگرد تقریبا با جیغ گفتم:

منو ببر خونه! (صدام یواش تر همراه با اه و ناله شد) تورو خدا منو ببر خونه.

- لعنت به من که میخواستم خوبی کنم!!

بالاخره منو برد خونه ومنم با هزار بدبختي رفته بالا. خدا رو شکر چون مامانم پرستار بود مي دونست بايد با من چي کار کنم. البته هم خوبم کرد و هم کولباري از فحش تحويلم داد منم هرچي بهم مي گفت چهارتا ديگم روش مي داشتم وروانه مي کردم به سوي فلفلي وپدرش. درباره ي صحبتي که با فلفلي بزرگ کردم به مامانم چيزي نگفتم. از کجا معلوم بتونم پسرشو عوض کنم؟ به خاطر اون خريتي که کردم سه روز خونه نشين شدم.

دو روز ديگه مراسم عقدم بود ومنم دپرس تر از همیشه. بهترين دوستم روشا هم رفته بود يه ماهي خارج پيش مادرش وهنوز نيومده بود. پدر مادر روشا از هم طلاق گرفته بودن. مادرش رفت خارج، پدرشم موند همينجا و زن گرفت خوب منم کسي رو نداشتم تا پيشش درد ودل کنم. کارم شده بود تاصبح بيدار موندن وفيلم ديدن واز اون طرف تا هشت شب خوابيدن. روز قبل از عقد ادرس خونه ي باراد از پدرش گرفتم و وسايلمو بردم اونجا. چيزي نبود جز لباسامو وچندتا خورده ريز. خونه باراد قشنگ بودو مدرن. تلويزيون هوشمند، کاغذ ديواري بنفش ومبلاي ياسي، اشپزخونه ي شيک وکامل با کاغذ ديواري قرمز ومشکي و وسايل همرنگش. منم وسايلمو بردم به اتاقي که توش تخت يه نفره داشت. رنگ ديوارش ابي وقهوه اي بود با دراوړ قهوه اي وروتختي همرنگ ديوار. کلا خونش سه خواب بيشر نداشت. يکيش که تخت دو نفره بود با عکساي باراد که اتاق خودش بود. اون يکي اتاق کار بود چون توش ميز تحرير وچندتا نقشه وميز کامپيوتربود وفقط مي موند اون يکي که اتاق ميهمان بود. منم همونو برداشتم. خودش خونه نبود من کلید از باباش

گرفتم. وسایلمو که گذاشتم در بستم ورفتم سمت خونه. دقیقا شبی که فرداش قرار بود بریم محضر تا صبح بیدار موندم و فقط طرفای هفت صبح بود که یه چرتی زدم ولی چون ده ونیم محضر بود مامانم ساعت نه صبح بیدارم کرد. با هزار بدبختی رفتم وبا ده بار شستن صورتم بالاخره برای چند ساعت خواب از سرم پروردم. رفتم ومانتو نخي فیروزه که سوگند برام به عنوان کادوي تولد خریده بود پوشیدم و یه شلوار تفنگی مشکیم به همراه شال همزنکش برداشتم. جلو ایینه یکم کرم پودر به خودم مالیدم ورژ قرمزمو زدم. بد نشده بودم حداقل از نظر خودم خوشگل شده بودم.

- مامان جان اومدی؟

-اومدم!

خدایا خودمو به تو میسپارم. سریع رفتم وکتونی سیاهامو پوشیدم ورفتم پایین تا مامانم درقفل کنه یکم طول می کشید وچون قرار بود خودمون بریم محضر باید عجله می کردیم. حس کردم کیفم می لرزه. سریع دست کردم تو کیفم وگوشیمو کشیدم بیرون. با دیدن اسم نرخر تعجب کردم.

- بله؟

-بیاین پایین .

بعدم قطع کرد. پسره ی بی ادب! لحظه ای بعد لکسوز سفیدی جلو در خونمون وایستاد که همراه شد با اومدن مامانم.

- سوگل اقای فلفلی به گوشیم زنگ زدن و گفتن ..

-بله میدونم شاخ شمشاد اومدن!

بعدم با دستم به ماشین اشاره کردم. سریع رفتیم و صندلی عقب نشستیم. توکل این هفته اصلا با هم تماس نداشتیم. تو ماشین اصلا حرف نزد عین این بچه بد اخلاقا نشسته بود رو صندلیش. بچه پررو! فکر کرده کیه! نه خیلی من دلم می خواست باهاش ازدواج کنم دارم بالاخره بعد از یه ربع رسیدیم محضر. مارو پیاده کرد و خودش رفت ماشینو یه جا پارک کنه.

دوست ندارم محضر براتون تعریف کنم چون خیلی کسل کننده بود. خیلییی! ولی خدارو شکر بالاخره تموم شد به اصرار فلفلی و زنش که همون منشیشه و خدارو شکر، زن مهربونیه و گریه مامانم به خاطر عذاب وجدان، ما رو رسوندن دم اپارتمان باراد و خودشون رفتن که اول مامان برسونن بعدم برن خونشون. بارادم دم در داشت با نگهبانی صحبت می کرد. منم چون کلید خونه رو داشتم معطل نکردم و رفتم بالا. خونه ی باراد طبقه دوم یه ساختمون هشت طبقه بود. وقتی رسیدم اولین کاری که کردم سریع رفتم تو اتاقم و لباسامو در اوردم. باورم نمی شد که از الان به بعد باید اینجا زندگی کنم. خدارو شکر دایم برای اینکه مامانم تنها نباشه براش انتقالی گرفته و اونو به شهر خودش و بچه هاش شمال برده. خانواده ی مادریم شمالین ولی پدریم کرجی. مانتومو اویزون کردم به چوب لباسی و اویزونش کردم تو کمد. حالا که قرار نیست تا همیشه ادامه داشته باشه و من این پسره رو اصلا نمیشناسم، دوست نداشتم با اینکه بهش محرم منوبدون پوشش بینه. پس درمو قفل کردم و یه تاپ و شلوارک از ساکم بیرون کشیدم و شروع کردم به چیدن لباسام تو کمد. چیز زیادی نداشتم. لباس مهمونیم چهار دست بیشتر نبود که شامل دوتا بولیز و شلوار و دوتام لباس شب. چون ما که

کلا اهل مهموني نبوديم وبابام فامیلاشوکه رفته بودن عروسي تو بم
توان زلزله از دست داد. مامانم که فامیلاش شمالن پس مهموني
فامیلي برامون کم پیش میاد. ولي لباس خونه زیاد داشتم. اکثرشو
سوگند بهم داده بود یا خودم گرفته بودم. وقتي کارم تموم شد یه کش
وقوسي به بدنم دادم و رفتم وروي تخت دراز کشیدم. اوه اوه اوه! عجب
سفته! دشکش عین سنگ بود! نظرم عوض شد وبلند شدم واز کشو یه
شلوار سورمه اي و یه بافتني مشکي برداشتم وپوشیدم یکی نیست
بگه نه به اون تاپ تابستونیت نه به این بافتني زمستونیت. من کلا
عاشق سرما بودم.ولي حالا مجبور بودم لباس گرم بپوشم. به هر حال
باید تحمل مي کردم. یه شال نخي مشکيم سرم کردم وقفل اتاقم باز
کردم و رفتم بیرون. خونه سوت وکور بود. احتمالا الان باید خواب باشه
من که اصلا نفهمیدم کي اومد و کجا رفت برامم مهم نبود.من خودم از
خواب ظهر بدم میومد به جز مواقعي که خیلی خسته باشم اون فرق
مي کنه! با خودم گفتم به هر حال بد نیست یه حالیم به شکم مبارک
بدیم! رفتم سمت یخچال ودرشو باز کردم. یه پاکت دیدم که روش نوشته
بود فست فود لیمو. توشم یه برگرو سیب زمینی بود. دوست داشتم
بخورم ولي گفتم شاید مال خودشه . منم اگه برم بینم غذامو یکی
دیگه خورده حالم گرفته میشه! دوست نداشتم اینجوري حالشو بگیرم.
شاید اگه مي شناختمش یعنی مثلا برادرم بود بر مي داشتم ولي
وقتي هیچ اشنایتي باهم نداریم فقط حکم همخونه رو داریم یکم زشته
. با خودم گفتم فوقش شب خودم یه غذاي خوش مزه سفارش مي دم.
در ضمن الانم اونقدر گشتم نبود که بخوام سفارش بدم پس خودمو به
خوردن یه لقمه نون وپنیر قانع کردم چون هم آسون بود وهم سریع آماده

می شد چون دوست داشتم سریع آماده شه تا برم بخوابم. داشتم از بی خوابی می مردم. غدام که تموم شد ظرفارو گذاشتم تو ظرفشویی و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم و با همون لباس تنم تصمیم به خوابیدن گرفتم. ساعت طرفای چهار بود، دشکم سفت بود و حسشم نبود برم دنبال لحاف و دشک ترجیح دادم رو زمین بخوابم. بالشت و پتو رو انداختم رو زمین و چشمامو بستم ولی مگه می شد خوابید؟ با اینکه برای اولین بار تو عمرم بیشتر از ده ساعت خوابیده بودم اونم به خاطر دیشب بود ولی داشتم از بی خوابی می مردم. می خواستم بخوابم ولی مگه بدن درد می داشت؟ ساعت طرفای هفت صبح بود بدنم شده بود عین چوب کبریت! بسیار خوابم میومد و کل دیشب فقط وول خورده بودم و مثل ادم نخوابیدم و گردنم بد جور درد می کرد با خودم گفتم بابا به جهنم و رفتم رو دشک به هر حال هرچی بود دشک بود! اونقدر گرم بود که رفتم و پنجره رو تو اون سردی باز کردم و پتومم انداختم رو پام. چشمامو بستم. یه ربع طول کشید تا خوابم ببره ولی بالاخره خوابم برد به نیم ساعت نکشیده بیدار شدم. کمرم درد می کرد بدنم یخ کرده بود اصلا یه وضعی بود. شالمو انداختم رو سرم و رفتم از اتاق بیرون که همزمان شد با صدای بسته شدن در. وقتی مطمئن شدم رفته. یه سرک به اتاقش کشیدم. لحافش کنار بود تختش نا مرتب. لامصب بد جوری به حوسم انداخته بود تا دشک اونم چک کنم. کور مال کور مال رفتم سمت دشکش. ای نامرد دشکش از مال من خیلی نرم تر و راحت تر بود جوری که من الان کم داشتم. به درک! گوشیمو اوردم و رو دوازده کوک کردم. بعدم خودم تو جاش دراز کشیدم. انگار رو یه تیکه ابر که تو نور خورشید قرار

گرفته خوابیدی! نرم وگرم. چیزی که واقعا بهش احتیاج داشتم. به دو
ثانیه نرسیده خوابم برد.

با صدای زنگ تلفن خونه از خواب پریدم. خرامان خرامان خودمو بهش
رسوندم.

- بله؟

- الو باراد جون؟

صدای شاد یه دختر تو گوشي پیچید

-. باراد جون نیستن.

-بخشید شما؟

با اینکه می دونستم بهش میگه ولی گفتم: من زنشم. چند ثانیه
سکوت.

-الوو؟

- چند وقته؟

صداش همراه با بغض بود. به دروغ گفتم: یه ساله!

- بچه داری ازش؟

-دوتا!

بعدششم صدای گریه بود و تلفن قطع شد. تلفن گذاشتم سر جاش. بدون برنامه ماموریتم برای تغییر باراد شروع شده بود. البته اگه بشه! یه نگاهی به ساعت کردم هفت بود! وای! یکان قلبم تو *بدن* وایستاد. نکنه منو تو تختش دیده باشه اگه اینجوری باشه چي؟ ولی اگه خونه نیومده باشه چي؟ خدا کنه اینجور باشه. اصلا دیده باشه مگه جرم کردم؟ یعنی چي! دلم ضعف رفت رفتم سر یخچال هنوزم اون همبرگر تو یخچال بود. ولی شاید خراب شده! یه وقت مسموم نشم. سیب زمینیشو در آوردم و شروع به خوردنش کردم. چه ترد و خوش مزه! یه کم سس ریختم روش بدجوری چسبید. به خاطر این مسائل و تنبلی نمازما تو این دو سه روزه غذا شده بود. برای همین وضو گرفتم و رفتم از ساکم چادر و جانمازمو بیرون کشیدم و با گفتن نیتم شروع به نماز کردم. باید کل نمازای امروزمو می خوندم. صبح، ظهر، عصر، مغرب و عشا. بین سجده نماز ظهرم بودم که صدای کوبیده شدن در اومد بعدم بلافاصله در اتاقم با شدت باز شد. می تونستم صدای نفساشو بشنوم. گروم! گروم. می دونستم با کار امروزم گور خودمو کندم. برای همینم سعی کردم نمازمو اهسته بخونم تا شاید عصبانیتش بخوابه. نمازما ده دقیقه طول کشید خودم دیگه اخراش حوصلم سر رفته بود. اخرم یه دو رکعت نماز شکر خوندم و از خدا خواستم عاقبت مارو امشب به خیر کنه!. با صبر و حوصله زیاد که هیچ وقت نداشتم چادر و جانمازمو جمع کردم و گذاشتم تو کمد دیواری. بعدم شالمو سرم کردم و با گفتن نام خدا رفتم بیرون. داشت با تلفن حرف می زد. با دیدن من اومد سمتم. گوشيرو داد بهم. همین طوری نگاش کردم.

– الو؟

صدای همون دختر بود که بهش دروغ گفته بودم.

-بله؟

- ببینید خانم ، من همون دختریم که بهش گفتم زن بارادی واسمم روشنک، باراد همه ی ماجرای ازدواجتون وماموریت که پدرش به شما داده رو هم برام گفتم. منم از شما فقط یه چیزی می خوام اونم این که حرفاشو تایید کنید وبگین که فقط به خاطر وظیفه ای که بر عهده ی شما گذاشتن این کارو کردید.

وای وای ! این پسره منو دیوونه می کنه. یه جور ی تعریف کرده که انگار من پرستارشم وبه من پول دادن محافظش باشم! با اینکه از باراد می ترسیدم ولی به خاطر لج بازیم که شده گفتم:-

متاسفم براتون که حرفای ادمای کثیفی مثل باراد باور کردین ! اون اگه ادم بود نمیومد...

یهو تلفن محکم از دستم کشید.

- هوووو! چته؟

-الو،الو روشنک؟

منم تا این الو الو می کرد فلنگ بستم ودویدم تو اتاق تا اومدم در ببندم رسید به در فشار داد منم از اونور زور زدم ولی متاسفانه چون از من قوی تر بود اثری نکرد ودر باز شد. من مثل این قربانیای فیلمای ترسناک که هیولای قصه گیرشون انداخته عقب عقب رفتم تا اینکه پام گیر کرد به لبه ی فرش وبا پس کله رفتم عقب. کف اتاق سرامیک بود برای همین بدجوری دردم گرفته بود.جوری خوردم زمین که گیرم شکست و رفت تو سرم!

-خوب گوشاتو باز کن اگه فقط یه بار دیگه فقط یه بار دیگه..
با پرویی گفتم:

هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

از گرمایی که به همراه خیسی تو پشت سرم حس کردم فهمیدم سرم شکسته.

- می خوای ببینی چه غلطی می کنم؟

-مثلا چی؟ دوباره سرمو بشکنی؟

- مگه شکسته؟(صداش همراه با تعجب بود)

به سختی از جام پا شدم و دستمو به پس سرم کشیدم.

- بله! شکسته. دستشو آورد نزدیکتر:

-ببینم!

با خشونت تمام دستشو پس زدم:

به من دست نزن عوضی!

بعدم سریع از چوب لباسی پشت در مانتومو برداشتم و روانه شدم به سوی در. در بین راه دستمو گرفت وکشید. جیغم هوا رفت: یواش!دستم در اومد

-. کجا؟

-جهنم! جایی که تورو دوباره نبینم!

ولی مگه ول می کرد دستوا!

- بی پول؟

-مطمئن باش اون بیرون صدتا با غیرت تر از تو پیدا می شه که کمکم
کنه!

- لازم نکرده.

بعدم پرتم کرد سمت مبل.

-هوووو! چته وحشی!!

کلید رو از جا کلیدی برداشت و در قفل کرد. دویدم سمت در. بازومو
کشید و که یه سکندری خوردم واگه نمی گرفتم می افتادم زمین.

- ولم کن اشغال!

هرچی تقلا کردم فایده نداشت بالاخره به خاطر ضربه ای که بهم خورده
بود وگیجی که داشتم خسته شدم و بدنم شل شد. با یه دستش بازوی
سمت خودشوگرفت و اون یکیم انداخت دور اون بازوم. وقتی منو رو مبل
نشوند خودش یه دقیقه رفت سمت اتاق کارش و بعدش با یه جعبه کمک
های اولیه برگشت. دستشو برد سمت شالم. منم از روی لج بازی
سرمو کشیدم کنار وگفتم:

چی کار می کنی؟

می خوام سرتو پانسمان کنم.

- ایا! از کی تا حالا؟

خیلی جدي گفت: چهار سال.

بعد دوباره دستشو برد سمت سرم.

-دوست ندارم یه نامحرم روسریمو از سرم باز کنه!

یک لحظه با تعجب بهم نگاه کرد . وسایلو پرت کرد اونور.

- به درک! اونقدر خون ریزی کن تا بمیری!

اره می دونم زیاده روی کردم حالا چجوری برم درمونها؟ سرمو تکیه دادم به دستام.

-سرتو بگیر بالا!

با عصبانیت گفتم. سرمو گرفتم بالا وبا مظلومیت نگاهش کردم. دستشو برد سمت شالم. منم چشمامو بستم. وقتی شالمو از سرم برداشت دستشو برد سمت گیره سرم واوونم از موهام جدا کرد. لحظه ای بعد خرمی از موهام بود که دور سرم ولو شد. موهام یه جورایی عجیب وقریب بود. رنگش معلوم نبود. خرمایی بود ولی تو نور طلایی می شد وسشوار که می کشیدی قهوه ای. چشمامو باز کردم وبا چشمای اشک الود بهش نگاه کردم. اونم داشت به من نگاه می کرد. بلند شد وسرمو پانسمان کرد. جراحتش جزئی بود ولی من ضعیف شده بودم. دوروز بود که درست غذا نخورده بودم. دیشب شام وامروزم کلا هیچی نخورده بودم.

- چیزی خوردی؟ اَخه تا یه ساعت پیش که خواب بودی!

وای پس می دونست! نباید خودمو ول می کردم.

-اره یه دزه سبب زمینی..

بدون توجه به ادامه حرفم رفت تو اشپزخونه. ایــــش! فقط بلد بزنه تو برجک ادم. سرمو که بالا یهو همون پاکت غذا رو انداخت رو پام. تمام رفتاراش زندهست. نه به اون محبتش نه به این پرت کردنش! جوری رفتار میکنه که انگار داره به سگش غذا میده! کیسه غذارو پرت کردم اونور وبلند شدم وتلفن برداشتم. معلوم نبود کدوم جهنم دره ای رفته! یا تو

اتاقش یا هم داره یه جا دیگه زور میزنه! برای خودم یه پیتزا مخلوط با سیب زمینی سفارش دادم. خودمم رفتم تو اتاقم یه کلیپس جدید برداشتم وموهاموباهاشم جمع کردم. با اینکه نباید این کارو می کردم ولی نمی تونستم با موهای باز تکون بخورم ، راحت نبودم. حالا که دیگه دیده بود فرقی نداشت من شال سرم کنم یا نکنم.

- سوگل؟

ای بابا این نمیفهمه ما اونقدر باهم صمیمی نیستیم که منواین جور صدای من کنه؟ اومد در اتاقم باز کرد.

- صدامو نمیشنوی؟

خودمو زدم به اون راه.

- نه مگه صدام کردی؟

-باید برات سمعک سفارش بدم.

با حرص گفتم: بهتره برای خودت یکم شعور وادب سفارش بدی که بفهمی ادم غذا رو جلوی کسی پرت نمیکنه. برو کنار.

خواستم برم که نداشت وسر جاش وایستاد. خندید وبا لحن خاصی گفت:

بهت بر خورد مو قشنگ؟

وای یعنی داشت دیوونم میکرد.

با لج گفتم: من نمیدونم چجوری به تو مدرک دادن. لابد با مریضای زنه دیگم همین برخورد داری که بابات ازم خواسته عوض کنم نه؟

رنگ صورتش به سرعت تغییر کرد. قرمز شد وحشتناک. حقیقت! بعدم با تنه از کنارش رد شدم. چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در کل خونه رو لرزوند. بدجوري عصبيش کرده بودم. صدای زنگ در منو از جام بلند کرد. چون حوصله ي پايين رفتن نداشتم به مرد گفتم بيايد بالا. وفتي يارو اومد بالا ، در که باز کردم نزدیک بود جفت پا بپر تو آخرشم اينجوري کرد.

- مهمون من باش!

- نه مرسي.

- ايشالله دوباره مزاحم ميشم.

و با لبخند کجی رفت. تورو خدا مي بيني! مردم چه پررو شدن! غذارو که گرفتم، يه ليوان نوشابم براي خودم ريختم و مشغول به خوردنش شدم. از هشت برش پیتزا چهارتاشو خوردم بقیشم گذاشتم تو یخچال. با اینکه هنوز گرسنم بود ولي ترجیح دادم بقیشو سيب زميني بخورم. رو مبل نشستم وتلويزيون روشن کردم. يهو از اتاق اومد بيرون.

- پاشو برو تو اتاقت.

باز بي ادب شد.

- نمي رم.

اومد جلوم و ايستاد. منم بلند شدم و وايستادم .

-ميشه بپرسم چرا؟

-من مهمون دارم.

- خوب به من چه؟ ببرشون بيرون.

- اِ؟ ببخشيدا مثل اينکه اينجا خونه ي من!

دیدم این یه مورد حق داشت. اینجا خونه ی اون حتی اگه باهش ازدواج کردم

-. اصلا.. اصلا میخوام تلویزیون ببینم!

دستشو لای موهاش کشید ویه پوفی کرد وگفت:

مشکلت همینه؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستمو گرفت و منو کشوند تو

اتاقش. یه کنترلم داد وگفت:

بیا اینم تلویزیون!

وبه ال ای دی تو اتاقش اشاره کرد. یه نگاهی به ال ای دی کردم وبا

لبخند با خودم گفتم تو کی اینجا بودی شیطون؟ پس چرا صدایی ازت در

نمیومد؟

- دیگه مشکلی نیست؟

-نچ.

بعدم رفت بیرون و درو بست. منم رو تخت لم دادم وبه ادامه ی برنامه

توجه کردم. نیم ساعت بعد صدای زنگ خونه بلند شد. صدای تلویزیون

کم کردم تا بفهمم مهموناش کین. نامردا همشونم صدای دختر بود. فقط

سه تا صدای پسر شنیدم و پنج تا دختر. یکیشون اینجوری کرد:

باراد جوووووونم؟

-جووون؟

یعنی داشت حرصم در میومد. لای در بیشتر باز گذاشتم تا درست تر

بفهمم. یکی از پسرا گفت:

ببین چي دارم! اصل اصل مال شیراز. *آب* درجه یک! به مهمونیای این جوری عادت داشتم ولی نه اینجوری. همشون مهمونیای خانوادگی بودن نه یه مشت آدم ... لا اله الا الله! تحمل همچین محفلی برام سخت شده بود با عصبانیت تمام رفتم تو اتاقم و یه مانتو و شال در آوردم و کیفم برداشتم.

یکی از دخترا: راستی باراد جونم شنیدم روشنک می گفت زن گرفتی! کو اون خانم خوشبخت؟

با قاطعیت گفتم:

دنبال من می گردین؟

همشون برگشتن سمتم. لبخند باراد محو شد. با عصبانیت رفتم سمت در و کفشامو پوشیدم. با لحن خاصی گفتم: ببخشید مجلستون بهم زدم! خواهش می کنم راحت باشین (اینجارو با حرص گفتم) چون من دارم میرم.

دستگیر رو پیچوندم.

- کجا؟

برگشتم سمتش: جایی که مزاحم هیچکس نباشم .

و در بستم. غرورم نداشت اشکام در بیاد. اره من یه بار تونسته بودم ولی اون فرق می کرد. اون فرق می کرد لعنتیا! اون خواهرم بود! هم جنس خودم بود ازمن کوچیکتر بود! اونو دوست داشتم ولی باراد.. گیج شده بودم. نمی دونستم باید کجا برم. همین جور تو کوچه های محل داشتم می گشتم. تنم از سرما یخ کرده بود. رو نیمکت پارک دم خونمون نشستم. ساعت ده شب بود. هوا سرد بود و پرنده پر نمی زد. سرمو

گذاشتم لایه دستام. لامصب بدجوري درد ميکورد. اخه يکي به من بگه من اين پسر رو چجوري عوض کنم؟ اخه يکي به من بگه اين چه کاري بود که من کردم؟ مطمئنا الان داره از عصبانيت مي ترکه! گند زدم به کل مهمونيش. شايدم براشون اصلا مهم نبود والان دارن کارشونو ادامه ميدن! اره حتما همين جوري. دستامو براي اينکه گرم کنم بهم ماليدم. اونقدر سرد بود که از چشمام اشک ميومد. آه! چرا يادم نبود کاپشنمو بردارم! لعنتي!!

- خانوم فال مي خوي؟

اولش خواستم بگم نه ولي با ديدن چهره ي قرمزش که از سرما يخ کرده بود نظرم عوض شد.

- چند؟

- هزار تومن.

- ببينم اين موقع شب مگه نبايد تو يه جاي گرم باشي مثل خونه؟

دختر با همون لحن بانمک بچگي گفت:

اوستام گفته تا همرو نفروشي از خونه خبري نيس.

حيوونکي!

- چندتا برات مونده؟

- نمي دونم. بلد نيستم بشمارم. (عزيم!)

- چند سالته؟

- پنج سال.

فالا رو ازش گرفتم. براش ده تا مونده بود. یه دهتومنی از کیفم در اوردم و دادم بهش.

- بیا حالا همشو فروختی برو خونه!

- ولی اوستام گفته دوازده میام دنبالت. به ساعت نگاه کردم ده ربع بود.

- بینم شماره ای از این اوستات نداری؟

دستشو کرد تو جیب کاپشنش و یه کاغذ در آورد

-. اینه اوستام داده تا اگه گم شدم بدم بیاد دنبالم. شمار رو ازش گرفتم و با گوشیم بهش زنگ زدم. مرده گفت الان میاد دنبالش.

- تو هر شب میای اینجا؟

- اوهوم. از صبح میام تا شب.

چند وقته کار میکنی؟

- یه ماه.

- پدر و مادرت کجان؟

- اوستام میگه رفتن بهشت.

- فامیل دیگه ای نداری؟

- چرا یه عمو داشتم بعدا از اوستام شنیدم منو به خاطر مواد فروخته بهش. ولی هنوز نفهمیدم به خاطر چه موادی!

از حرفش خندم گرفت. طفلکی نمی دونست مواد مخدر چیه. فکر می کرد به خاطر چندتا چیز اونوفروخته. صدای بوقی توجهشو به خودش جلب کرد.

-اوستام اومد. خداحافظ!

بعدم دوید سمت یه نیشان حمل بار که چند تا بچه ی دیگم توش بودن. اون دختر کوچولو هم رفت ومنو دوباره تنها گذاشت. تا الان فکر می کردم من بدبختم ولی با شنیدن حرفاش نظرم عوض شد و فهمیدم که چقدر خوش بختم! بلند گفتم:

خدایا شکرت! شکرت به خاطر همه نعمتایی که بهم دادی وهم به خاطر این ادم دیوونه ای که نصیب ما کردی!

- بهتر خدارو شکر کنی که این ادم دیوونه برات کاپشنتو آوردی!

با تعجب برگشتم سمت راستم. کاپشنتمو گرفته بود سمتم. با دست پسش زدم.

- نمی خوام!

انداختش رو دوشم. منم اونقدر سردم بود که پسش نزدم. دستشو برد پشت سرم وکلیپسمو باز کرد.

- !!! چي کار میکنی؟

-مگه تو پانسمان نکردی؟

راست میگفت. برام بد بود. نشست کنارم. با اون پالتوی مشکیش کشیده تر شده بود. با طعنه گفتم:

مگه مهمون نداری برو پیششون!

- بهم خورد!

چون مي دونستم مقصر من بودم هيچي نگفتم. ولي مهمترين چيزي که باعث تعجبم شده بود اين بود که چرا اين عصبي نبود وتازه اومده بود دنبالم.

- اين چيه؟

فالامو گرفت تو دستش. ازش قاپيدم وگذاشتم تو كيف م:فال!

-اوهو! فال گيرم شدي

؟ - اگه بودم که فال خودمو مي گرفتم تا گير تو نيوفتم!

- مگه من چمه خيليم دلت بخواد!

يعني روتو برم بشر!

- ببخشيد شما کار ديگه اي جز مزاحمت براي ما نداري؟

- بله ديگه ! حالا شدم مزاحم؟

- بودي!

از جاش بلند شد: پاشو بريم!

- من نيام.

سرشو آورد نزديکتر

- بين دختر خانم سعي کردم باهات درست برخورد کنم ولي خودت نخواستي! من الان مستم وکنترل دست خودم نيست. پس کاري نکن اونو از دست بدم. حالا پاميشي يا به زور بلندت کنم؟

- این تهدیدا رو من هیچ اثری نداره.

و سر جام نشستم. سرشو کشید عقب و دستشو لای موهاش کشید. پشتشو کرد به من و رفت. سرمو کردم تو یقه ی کاپشنم. خیلی سردم بود. بیش از حد ولی مغرور تر از اون بودم که بخوام بهش التماس کنم برگرده و منم ببره. وا چقدر پرروام من، زدم مهمونیشو خراب کردم حالا تاچه بالام میذارم؟ نه، مگه قرار نبود عوضش کنم؟ حالا که مهمونیشو بهم زدم باید خوشحال باشم دیگه نه؟ ولی اونقدر سردم بود که حس خوشحالی رو نداشته باشم. یک دفعه یه سوز سردی اومد که نگوا! بلند شدم. پشتمو کردم به مسیر باد و چشمامو بستم. یک دفعه یه چیزی مثل پتو دورم حلقه شد. چشمامو باز کردم پالتوشو دورم انداخته بود. تا زانوم بود. بهش نگاه کردم. این یهو چش شده بود؟ دستامو از جیب کاپشنم در اوردم و به سمت پالتوش گرفتم و خواستم برش دارم.

- نه، من خوبم.

دستامو گذاشتم تو جیبام. خوب اصلا به من چه! خودش یخ میزنه. ولی وجدانم راحت نبود. سریع پالتشو از دوشم برداشتم و دادم بهش.

- من نمیخوام. سردت میشه! خواست چیزی بگه که گفتم:

تا خونه فقط ده دقیقه است. تا اونجا تحمل می کنم.

بدون حرفی پالتوشو گرفت و پوشید. جلوتر ازم راه افتاد منم به دنبالش. یه چیزی تو ذهنم بود که میگفت کاش همیشه مست باشه نه؟ نمیدونم چرا یهو قیری ویریم شد. با قاطعیت تو ذهنم گفتم: خفه شو! وسطای راه بودیم ازم خیلی جلوتر بود اونقدر سردم بود که پاهام به زور حرکت می کردن. دندونام بهم می خوردن. من مثل لاکپشت حرکت می

کردم واون معمولي ميرفت ولي با اين حال ازم زيادي فاصله داشت. سرمو کرده بودم تو کاپشنم تا سرماي کمترتي به صورتم بخوره. اه! چه بيشخصيت . اگه مي خواستم خودم برم که ميرفتم . مگه نيومده دنبال من؟ پس چرا عين گاو سرشو انداخته و داره مي ره. مردم مرداي قديم هي! صداي خنده چندتا مرد به گوشم رسيد. ولي سرمو همونجا نگه داشتم. اگه به من گير بدن تقصير تو باراد خان. خانم خوشگله سردت؟ مي خوي بياي بغلم گرم شي؟ بعدم باهم خنديدن.

شايد اولش مي خواستم ببينمشون ولي حالا فهميدم که ارزش ديدن ندارن.

- چه کلاسيم واسه ما ميذاره لامصب! تنهايي اينجا چي کار ميکني مي خورنتا!

با اين که خيلي سخت بود ولي تمام سعيمو کردم تا سرعتمو بيش تر کنم. همينجوري که داشتم مي رفتم محکم خوردم به يه چيزي. سرمو بالا اوردم باراد بود. داشت عصباني اونارو نگاه ميکرد. سرمو چرخوندم به طرفشون. داشتن به من ميخنديدن تازه يکيشونم بهم چشمک زد. نمي دونم چرا ولي يک لحظه به مغزم خطور کرد که الان باراد بهشون حمله ميکنه! شايد چون مست بود (شايدم چون گاو بود!) وکنترلي از خودش نداشت. سريع دستشو گرفتم که سرشو با ابهت آورد پايين. دستمو کشيدم بيرون وحرکت کردم. اخه اين چه کاري بود من کردم؟ الان يه وقت فکر بد مي کنه! لعنت به من. با نهايت سرعتم حرکت ميکردم. از پشت سرم صداي دعوا نميومد . پس حتما داره مياد دنبالم. وقتي دم

خونه رسیدم یکی از همسایه بیرون وایستاده بود. منم که کلید نداشتم برای همین منتظر باراد موندم.

- مال همین ساختمون هستید؟

برگشتم به سمت صدا. یه پسر جوون بود. تو اون تاریکی چهرش قابل رویت نبود.

- بله.

فقط تونستم کت وشلوار جین تشخیص بدم. یه کم اومد نزدیکتر وکلید پشت سرمو زد. چراغ بیرون خونه روشن شد حالا بهتر می تونستم صورتشو ببینم. وای! خدایا این انسان بود یا فرشته؟ چهارشونه، هیکلی، موها قهوه ای، چشا سبز صورت ناز! زیر کت مشکیش یه تی شرت چسبون سفیدم پوشیده بود. ولی از حق نگذیریم باراد یه درجه از اون بالاتر بود.

- ببخشید ولی تازه اومدین؟

- اووم راستش، بله یه هفتس!

- واقعا؟ پس خوشوقتم من سیامند هستم همسایه ی طبقه چهار.

راستی شما کدوم طبقه این؟

- من طبقه د

و- دو واحد پایین ما؟-

بله (یه نه یه سه واحد. زیر زمین زندگی می کنیم).

(یه خانمی از تو ماشین جلویی که شاسی بلند بود صداش کرد)

- ببخشید به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

بعدم رفت به سمت ماشین روبه رو و نشست پشت فرمون و رفت. چند لحظه بعد باراد اومد جلو در بی هیچ حرفی رفتم کنار تا در باز کنه. وقتی داخل خونه شدیم سریع دویدم سمت اتاقم و با همون لبلسام رفتم زیر پتو. یه ده دقیقه ای طول کشید تا گرمم بشه و روی همون تخت سنگی خوابم برد. طرفای سحر بود که از جام به خاطر گرما بلند شدم به سختی رفتم واز کشوم یه تاپ وشلوارک کشیدم بیرون و به خاطر بدن دردی که داشتم ترجیح دادم برم رو مبل بخوابم تا تخت. پس یه ملافم با خودم برداشتم ورو کاناپه دراز کشیدم. اخیشششش! چقدر نرم! به سه دقیقه نکشید خوابم برد. -اهه!

به زور از جام بلند شدم. تلو تلو رفتم سمت در. در باز کردم.

- هااان؟

- سو گل اون کلید ..

از بالا تا پایینمو رصد کرد. یهو اومد تو که منم مجبور شدم بیرم عقب. در بست و با صدای عصبی گفت:

تو همیشه اینجوری میای دم در؟

به قیافه ی خودم جلو آینه دم در نگاه کردم. واییی! حالا چی کار کنم؟ ای خاک بر سرت که اینقدر حواس پرتی! قرار نبود این اتفاق بیوفته، قرار نبود باراد هیچ وقت منو اینجوری ببینه. هیچ وقت! ولی صبر کن نباید کم میاوردم. با خونسردی گفتم:

بر فرض که اینطوری پیام به کسی چه؟

دستشو کشید لای موهایش و بالحن تحدید امیزی گفت:

بين خانوم خانوما برام مهم نيست زمني يا كه نيستي ، برام مهم نيست اين ازدواج دائمي يا موقتي ولي بزار يه چيزي رو برات روشن كنم ، وقتي كسي وارد خانواده ي من ميشه چه دائمي يا موقتي بايد اخلاق منو تحمل كنه ممكنه از اين حرفي كه ميزنم خوشت نياي ولي خوب گوشاتو وا كن تو وقتي با من ازدواج كردي حتي اگر موقتي باشه قبول كردي زنم من باشي پس ديگه اينجوري نيا دم در (با ارامش گفت) خوب؟

سرمو به نشونه ي مثبت تكون دادم. نمي دونم چرا قلبم داشت ميومد تو دهنم و از غيرتي شدنش خوشم اومد. به هر كيه كه از غيرتي شدن شوهرش خوشش نياي؟ يه صدايي تو مغزم گفت:

دلتو زياد خوش نكن. اون كه تورو دوست نداره نكنه تو دوسش داري؟
سرمو محكم تكون دادم. با صداي زنگ تلفن دويدم سمتش.

- بله؟

-سلام دختري!

صداي بسته شدن در حاكي از رفتنش بود. نفسم محكم بيرون دادم.

- سلام مامان.

- چطوري؟

-خوبم مرسي.

- همه چي ميزونه؟

- اره خدا رو شكر. (مثل سگ دروغ مي گفتم)

- زنگ زدم بگم با تقاضي وامم موافقت شده.

- راست میگی؟

قلیم اومد تو دهنم.

- اره. ولي..

- چي؟

- قبل از من دو نفر تو نوبتن. کار اونا که جور بشه حاج اقا گفته با وام منم موافقت میشه! (حاج اقا کریمی خیر محلمون)

- پس باید صبر کنم؟

-اره گلم. من باید برم صدام کردن.

بعدم تلفن قطع کرد. با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم سمت در. از ترس اینکه نکنه دوباره باراد باشه بلند پرسیدم: کیه؟

صدای مردونه ای گفت: سلام ببخشید! سیامندم. اگه میشه در باز کنید.

- یه لحظه.

سریع دویدم تو اتاقم و چادرم از جا نمازم در آوردم. بعدم سرم کردم و بدو رفتم دم در. در باز کردم. ای نامرد لامصب همون رنگ لباس خونه ی مردونه ی مورد علاقمو پوشیده بود. تی شرت زرد و شلوار سبز. موهاشم داده بود بالا. سلام ببخشید مزاحمتون شدم اینو مادرم درست کرده بفرمایید! و یه کاسه اش رشته داد دستم.

- دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدین. کاسه رو ازش گرفتم.

- خواهش می کنم چه زحمتی! فقط ببخشید برادرتون هست؟

برادرم؟؟ برادرم کی بود؟ نکنه منظورش ..؟

- نه پيش پاي شما رفتن.

- خوب پس بهش ميرسم! فعلا.

بعدم رفت منم در بستم. بعدا بهش ميرسم؟؟ چميدونم والا! گير يه مشت خل چل افتاديم . آشو گذاشتم تو يه ظرف مخصوص و ظرف اصليشو خالي کردم تا بعدا بدم بهشون. با خودم گفتم حالا که قرار تنها باشم پس چطوره يه نهار مشتي براي خودم درست کنم . قرمه سبزي! مواد قرمه سبزيمو بار گذاشتم تا آماده بشه يه چند ساعتی طول ميکشه پس رفتم توي حال يکم تلوزيون اين ور واونور کردم. تلوزيون داشت يه شو قشنگ نشون مي داد. منم براي خودم بلند شدم و صداشو زياد کردم حالا نرقص کي برقص! يه لحظه چرخيدم و قلبم در جا وايستاد. يا قمر بني هاشم. - چيه اتفاقي افتاده؟

قلبم داشت از دهنم مي زد بيرون. خدایا من با عزرائيل ازدواج کردم يا ادم؟ مگه اين نرفته بود.

- اونجوري نگام نکن.

اومد يکم جلوتر.

- بين مي توني کمک کني؟

ديروز تو دانشگاه يکي از بچه ها ادمس گذاشته بود رو صندليم ،حالام نميره!

با عصبانيت گفتم :بايد بزاريش تو اب سرد.

-گذاشتم ولي اثر نکرد.

چه راحت ميتونه خودشو به بيخيالي بزنه، شايدم ندیده بود ولي خودم ديدم وايستاده نگام مي کنه. فکر کنم براش مهم نبود. مطمئنا همين

بود. حالا این به درک ! اون پسره رو بگو که بی خودی بهش گفتم. به من چه! مگه تقصیر من بود؟ من اون چیزی که فکر کردم گفتم. منم خودمو زدم به بیخیالی.

- بده من برات درستش می کنم.

- دست ابجی گلم درد نکنه!

بعدم با پوزخندی رفت. اه! لعنت به تو سیامند! می مردی جلو دهن تو می گرفتی چه جوری بهش گفته؟؟ معلوما توسط وسیله ی مزخرفی به نام موبایل . اه لعنتی. بدو رفتم لباسمو عوض کردم. یه تی شرت و شلوار پوشیدم و یه بافتنیم روش پوشیدم و رفتم تو اسپرزه. یه تیکه یخ برداشتم و با حرص مالیدم رو شلوارش. هزار بار به جون کسی که باهاش این کارو کرده دعا کردم. پس اقا استاد دانشگاه بود. لابد دوست دختراشم همون دانشجوهایش بودن دیگه! وقتی کارم با شلوارش تموم شد و تمیزش کردم رفتم سمت اتاقش. در زدم.

- بیا تو.

بی ادب بفرما تو!. در باز کردم و رفتم داخل اولین چیزی که چشمامو گرفت پیانو گوشه اتاق بود. اخـــــخ! چقدر دلم براش تنگ شده. پیانو ، ویالون ، گیتار همه ی اینا رو بلد بودم و خیلی وقت بود که نزنه بودمشون. تو اتاق پیانو و گیتارم بود . مادرم وقفشون کرده بود به مراکز خیریه تا بچه های اون جا یاد بگیرم. هفته ای دو روز باهاشون کلاس داشتم. چه دورانی بود ! منو و خواهرم چه کیفی می کردیم. آگه اون تصادف لعنتی نبود شاید الان هیچ کدوم از این اتفاق نمیوفتاد! نا خودآگاه

یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. پشتش به من بود و داشت
کمدشو می گشت. سریع پاکش کردم و گفتم:
شلوار تو اینجا میذارم.

و گذاشتمش رو تخت. و برگشتم سمت در.

- طوری شده؟

نه. اسمشو باید بزارم چهار چشم . والا. بعدم رفتم بیرون. بالاخره
قرمه سبزی آماده شد و بوش کل خونه رو برداشت منم نامردی نکردم یه
بشقاب برای خودم کشیدم و بقیشو گذاشتم تو یخچال. نشستم پشت
میز و چند لحظه بعد سر کلش پیدا شد. یه نگاهی به بشقاب من کرد و
چشماش برق زد. ععععمراااا! حتی یه لقمه! مردی خودت برو غذا از
یخچال در بیار برای خودت بکش!. شروع کردم با لذت به خوردن. وقتی
غذامو کامل دهنی کردم با لذت بلند شدم رفتم از یخچال نوشابه رو
کشیدم بیرون. وقتی برگشت سمت غذام دیدم ای دل غافل! جا تر و
بچه داره می لوبونه!

- ببخشید اون غذای من بود.

با آرامش گفت: دیگه نیست!

- اااا! من درستش کردم ومن اول برای خودم کشیدم. بعدشم دهنی
خوردن مریضتون میکنه پس لطفا غذامو بهم بده!

- مگه نمی گی دهنی خوردن مریض می کنه؟ خوب این الان دهنی
منه!

- خیلی پررویی!

- نظر لطفته!

با حرص از اشپزخونه رفته بیرون. تازه یادم افتاد اش رشته داریم. سریع برگشتم تو اشپزخونه.

- چي شد مي خوري؟ قاشوقشو گرفت سمتم.

- خفه شو بابا!

بلندخندید. با لذت کاسه ي اش در آوردم گذاشتم رومیز. در یخچالو بستم و وقتی خواستم برش دارم، حس کردم چشمش همش به دنبال اینه برای همین یه لبخند زدم و گذاشتمش تو ماکروویو. خودمم اونجا موندم. وقتی گرم شد اونم غذاشو تموم کرد ولی از جاش بلند نشد. منم برای اینکه حالیش کنم کاسه رو برداشتم و رفتم رو مبل نشستم شروع کردم به خوردن. اونم چند لحظه بعد اومد و رو مبل نشست. به سه دقیقه نکشید که با حرص گفت:

نترکی یه وقت.

بلند خندیدم و گفتم:

شما نگران نباش.

معلوم بود حرصش در اومده. ولی دلم برایش سوخت. خیلی بده که ادم به یه چیزی نگاه کنه و نتونه بخورتش. بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه و یه ظرف پیدا کردم و نصف اشو ریختم توش. بردم تو حال و گرفتم سمتش. عین این بچه شیطونا گفت:

ایول! عاشقتم! با تعجب بهش نگاه کردم. دوتا بوسم برام فرستاد. چپ

چپ نگاهش کردم و رومو کردم اونور. الحق که مرد وشکممش! (ولی

خدایی خوشم اومد [فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند. برای عضویت کلیک کنید ...]) خودمم کاسه اشمو برداشتم و شروع به

خوردنش کردم. بعد از اینکه اشمونو خوردیم یه چندتا خمیازه کشید
وبعدش رفت تو اتاقش. - خواهش می کنم!

برگشت سمتم. لبخندی زد و گفت : مرسی ابجی کوچولو.

خوبه ما یه غلطی کردیما منم نامردی نکردم و گفتم : از سیا جون تشکر
کن. عین این فیلم ترسناکا برگشت سمتم

کیم؟ (ترکی گفت به فارسی یعنی کی ، مثلا مزه پروند)

منم از فرصت سو استفاده کردم و رو مبل لم دادمو تلویزیون نگاه کردم.

- همون پسر خوشتیپه همسایه طبقه چهارم.

- سیامند؟

- اوهوم.

- چه ربطی به اون داره؟

- اخه مامان اون درست کرده بود برام.

اومد تو حال و رو مبل نشست.

- چه غلطاً! یه عمر همسایمون تا حالا از این کارا نکرده با اینکه بهترین
دوستمه.

- حالا دیگه!

نیم خیز شد سمتم.

- ببینم نکنه خبریه؟

از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاق.

- اگر باشه به کسی مربوط نیست!

و رفتم سمت اتاقمو در بستم. احساس خوبی داشتم ! این قده کیف
می ده وقتی کرم می ریزی! رو تختم دراز کشیدم. اومد در باز کرد .
- خیلی بی ادبی که هنوز حرفم تموم نشده سرتو میندازی پایین و می
ری.

اوووو! عین فنر از جام بلند شدم و رفتم سمتش. تقریباً داد زدم :
بی ادب تویی که بدون در زدن وارد اتاق یه خانوم میشی! خجالت
نمیکشی؟ هان؟

با چشماش گشاد نگام کرد.

- خيله خوب چرا عصباني ميشي ببخشيد.

یه کم تند رفتم . یه کوچولو صدامو آروم کردم.

- خيله خوب کارتو بگو.

طلبکارانه ازش پرسیدم.

- هيچي خواستم بگم من ميرم بيرون.

- به سلامت!

بعدم در بستم . اگه یه ذره بیشتر طول می کشید آبروم می رفت. تا درو
بستم از خنده منفجر شدم! دلم برآش سوخت. های خدا ! این لحظات
خوش ازم نگیر. رفتم آروم رو تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم . کم
کم خوابم برد

با صدای بسته شدن در از خواب بیدار شدم. با تعجب پتویی رو که روم بود کنار انداختم من عادت به پتو انداختن نداشتم ولی این از کجا اومده بود خدا داند. شایدم انداختم و خودم خبر ندارم به هر حال یه کش وقوسی به بدنم دادم. ساعت شیش بود وشواهد نشون می داد رفته بیرون. (خونه ساکت ساکت بود و هیچ چراغیم رو شن نبود) از جام بلند شدم ورفتم تو دستشویی ویه ابی به صورتم زدم و حال اومدم. از صبح تصمیم گرفته بودم که یکم برم بیرون ویه نگاهی به این دور وبر بندازم پس لباسمو پوشیدم ودر قفل کردم ورفتم بیرون. محله ی قشنگی بود به خصوص سر کوچه به نظرم جالب بود. چون تابلوی چند تا فروشگاه می شد دید.وقتی سر کوچه رسیدیم خیلی ناراحت شدم چون دقیقا مثل محل خودمون بود. پاتوق! و از همه مهم تر ماشین باراد و دوستاشم اونجا بود. اولش خواستم از جلوش رد شم ولی گفتم چه فایده! محل سگم با اون هور وپری های تیتیش مامانی نمیدارتم پس بی سر و صدا رامو کج کردم و به سمت اونور میدون حرکت کردم. دو قدم نرفته بودم که یکی از ارادل به همراه دار ودستش سوار بنز جلو پام وایستادن.

- برسونتتم خانمی!

محلشون نداشتم وبه راهم ادامه دادم.

- عجب نازیم می کنه پدر سوخته!

- چشمات چه ****!بپر بالا بریم صفا سیتی!

زیر لب گفتم: گمشو!

- جووون!

بعدم با هم خندیدن. دنیا برعکس شده نه به اون موقع که مجرد بودیم و محل سگمون نمی داشتن و نه به حالا که از در و دیوار می بارن! یه دفعه یکی دستمو از پشت کشید.

- آیی!

برگشتم سمتش. از چشاش خون میبارید.

- اوه اوه! بچه ها مثل اینکه صاحبش اومد در رین!

بعدم ماشین با ویراژی رفت. اروم زیر لب گفتم:

باراد دردم اومد.

- تو مثل اینکه تا جلب توجه نکنی ادم نمیشی نه؟

منظورش چی بود؟ تقصیر من چی بود؟ محکم دستمو گرفت وکشید

سمت ماشینش. فقط قیافه متعجب دوستاشو کم داشتیم. تازه

سیامندم اونجا بود. یه دفعه به خودم اومدم و دستمو محکم کشیدم

بیرون. با پرخاش گری گفتم:

چته؟ اصلا تو کی هستی که باهام اینجوری برخورد میکنی؟

همه نگاهها سمت من بود.

- ننمی؟ بابامی؟ کیمی؟ بین آقای محترم تا اینجاشم که بهت اجازه

دادم باهام اینجوری برخورد کنی اشتباه کردم اگه یه بار دیگه فقط یه بار

دیگه..

- مثلا چه غلطی می کنی؟

عصبانی بهم زل زد.

- باراد.

صدای نگران سیامند بود

- تو دخالت نکن سیا!

- بینم اصلا میدونی فرق تو واون پسره چیه؟ می دونی؟ (ساکت موند)
پس بزار بهت بگم. فرقی ندارین! (با این حرفم رنگش قرمز شد ولی
کوتاه نیومدم). فقط اون یکم شعور داشت که تو نداری اون دختر باز توام
دختر بازی ، اون ..

تا اومدم حرفمو ادامه بدم، محکم خوردم زمین سمت راست صورتم
بدجوری سوخت. نامرد بدجوری خوابونده بود تو گوشم.

- بارادا!

سیامند اومد سمتم. بهم کمک کرد بلند شم. دستمو گذاشتم رو صورتم
جوری که بشنوه گفتم:

دستتونو رو ضعیف تر از خودتون بلند میکنین!

(می دونم یکم هندی شد اما خوب راست گفتم) با این حرفم بغض
ترکید وبعدهش نفهمیدیم چطوری با تمام سرعتم دویدم .

- سوگل خانوم!

برام مهم نبود کی ، چه جوری نگام میکنه فقط می خواستم زودتر برم
خونه برم یه گوشه وزار بزنم. با تمام بدبختی که بود خودمو به در خونه
رسوندم که همزمان شد با سر رسیدن ماشین اون . سریع از در راننده
پیاده شد ودوید سمت منم سرعتمو بیشتر کردم ودویدم. پله هارو دوتا
یکی بالا میرفتم وگاهی می خوردم زمین. صداش تو کل راهرو می
پیچید: سوگل! توجه نمی کردم. نفهمیدم چه جوری رسیدم دم در.
سریع کلیدامو در اوردم ولی مگه می رفت.وقتی اونو نزدیک دیدم. با

تمام زورم به کلید فشار اوردم که بالاخره رفت تو سوراخ. سریع در باز کردم و کفشامو یه جور ی در اوردم و دویدم سمت اتاقم. اگه یه ثانیه دیرتر می رفتم منو میگرفت. بازور تمام در بستم و سریع قفلش کردم. به در تکیه دادم اروم گریه کردم. - خوب گوشاتو باز کن اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه اونجوری منو جلوی دوستام ضایع کنی من میدونم وتو! واقعا عجب ادمایی پیدا میشن. عوضی! - حالام بیا بیرون تا در نشکوندم. از جام تکون نخوردم نفسم بالا نمیومد . با ترس به در نگاه کردم. می ترسیدم! ترس از دیدن دوبارش. تا حالا هیچکي روم دست بلند نکرده بود. صدای چرخیدن کلید تو در ترسمو بیشتر کرد. سریع رفتم گوشه ی اتاق و پشتمو کردم بهش. در باز شد و اومد تو. نفسمو تو سینه حبس کردم.

- برگرد سمتم.

اروم گفت. حرکتی نکردم.

- برگرد.

تقریبا داد زد. با لرز برگشتم سمتش. سرمو پایین گرفتم. دستشو گذاشت زیر چونم و صورتمو گرفت بالا. به سمت راست صورتم خیره شد و دستشو اروم کشید رو گونم. می ترسیدم یه حرکتی بکنم و بیشتر عصبانی شه پس هیچ کاری نکردم و فقط بهش نگاه کردم.

- خیلی درد داشت؟

صداش همراه با عجز بود. نا خود اگاه یه قطره اشک از صورتم سرازیر شد. اشک گونمو پاک کرد و گفت:

گریه نکن!

خيلي پرويې! زدي صورتو داغون كردي بعدم ميگي (با دهن كجي بخونين) گريه نكن كه چي مثلا مدل جديد ببخشيد؟؟ آخه بگو مرض داري؟ جوابشو ندادم.

- درد داشت؟!

په نه په اشك شوق! بعدم رفت بيرون ودر محكم پشت سرش بست. منم اروم ولو شدم روي تخت و گريه كردم. احساس عجز مي كردم نمي دونستم بايد چي كار كنم. كجا برم كه كسي باهام كاري نداشته باشه. يه نيم ساعتی گذشت كه بالاخره اروم شدم. دوباره اومد تو اتاقم. دوباره كه ،عصباني بود. آآي بابا. مثل اين كه من بايد عصباني باشم نه آقا ! الان بايد تریپ پشيموني بگيرين نه عصبانیت! تلفن گرفت به سمتم.

- بله؟

- چطوري نعهشه؟

جيغم رفت هوا.

- تيرداد!!

- اووو! يواش كر شدم!

- كي از ماموریت برگشتي؟

- ديشب.

- چرا به من نگفتي؟ (قیافه باراد دیدني بود!)

- پدر سوخته من بايد طلبكار باشم كه يواشكي مي ري ازدواج مي كني به ما نميگي!

خودمو لوس کردم.

- تیا جون!

- جوون؟

- خوب یهو شد دیگه .

- آره می دونم از دست شما جوونا!

- اووو! همچین می گه انگار خودش چند سالشه! حالا خونه ای ؟

-اره بیا منتظرتم.

- دو سوته میام.

همزمان با قطع کردن تلفن، رفت بیرون. خیلی خوبه انگار با شنیدن صدایش همه ی ناراحتیام از بین رفتن. سریع لباسامو پوشیدم و یه کم ارایش کردم به خصوص جای چک اقا رو. خدا لعنت کن بشر!ورفتم از اتاق بیرون. رو مبل نشسته بود وداشت تلویزیون نگاه می کرد. رفتم تو اشپزخونه وزنگ زدم اژانس. با خوشحالی رفتم سمت در.

- کجا؟

تو دلم گفتم:

تورو سننه؟

مجلس نذاشتم. دوباره پرسید:

کجا.

هیچی نگفتم سریع از در رفتم بیرون. هنوز اژانس نیومده بود پس یکم ایستادم. چند دقیقه بعد تیپ زده اومد بیرون. بازم مجلس نذاشتم گفتم دوباره میره بیرون ولی همون جا ایستاد. شده بود مثل سایه!

چپ میرفتم دنبالم میومد، راست میرفتم دنبالم میومد. به محض رسیدن ماشین سریع پریدم که اونم اومد تو. راننده به باراد گفت:

اقا کجا برم؟

باراد به سمت من اشاره کرد.

- بهتون می گم ولی من برای خودم اژانس گفتم نمی دونم ایشون چرا اومدن تو؟

- سوگل خودتو لوس نکن ادرسو بگو.

- ایا؟ اینجوری.

از ماشین پریدم بیرون وبه راننده گفتم ایشون ببرید هر جهنمی که می خوان! اونم اومد بیرون.

- میشینی یا به زور واصل شم؟

با دهن کجی ادا شو دراوردم. طلبکارانه نشستم و ادرس خونه رو دادم.

ماشین حرکت کرد. چهل و پنج دقیقه بعد رسیدیم دم خونه

زودتر ازش پیاده شدمو رفتم در زدم.

- بیا بالا ابجی خوشگله!

با ذوق دویدم سمت خونه. وقتی رسیدم دم در منتظرم بود. پریدم بغلش

.اونم منو بغل کرد ورو هوا چرخوندم. وقتی منو گذاشت رو زمین

اینجوری کرد:

اوه اوه بي شرف بين! چه تيپي زده. (يه قيافه باحال گرفتم) حالا ور پريده شوورت کو؟

به پشت سرم نگاه کردم. تيرداد اون طرفو نگاه کرد. بعدم بدون حرفي رفتم تو خونه. رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم و اومدم بيرون.

- تيا مامان ميدونه؟

- اره ديشب بهش گفتم گفت فردا مياد.

باراد اروم رو مبل نشسته بود. تيرداد تو اشپزخونه بود. رفتم پيشش. داشت ظرف ميوه رو آماده ميکرد. يه سيب دستش بود با ديدن من گفت:

برادر سوخته! بعد تيكه اي رو گير انداختيا!

-خفه شو.

- بيا اينو بگير ببر تو حال.

ظرف ميوه رو گرفت طرفم.

- اوووو! حالا انگار كي اومده.

با حرص ظرفو ازش گرفتم و بردم تو حال رو ميز گذاشتمش. تمام اين مدت سرمو پايين گرفتم و بهش نگاه نکردم ولي نگاه اونو حس کردم. وقتي داشتم برمىگشتم تيرداد دستمو گرفت وگفت:

كجااا؟

با صداي بچه گونه اي گفتم:

الان ميام.

- لازم نکرده.

منو به زور نشوند کنارش.

- خوب اقا باراد این ابجي کوچولوي ما که اذیت نکرده.

چپ چپ نگاش کردم. باراد خیلی معمولي گفت:

نه بابا بیشتر من اذیتش کردم تا اون!

حالا نوبت باراد بود جوري نگاش کردم ، جوري نگاش کردم که مي

خواستم جفت پا برم تو صورتش! ولي بچه پررو با لبخند نگام کرد.

- حالا که چي من اونو اذیت کردم يا اون منو چه فرقي براي تو داره؟؟

حالا بگذریم تو که آشپزي بلد نیستی ، خونه داریم که صفر ، کار با

ماشین لباسشويي که اصلا ولش کن ، دیشب چي خوردی؟

- گفتي سوگولي!

دیشب فهمیدم خدا چه نعمتي بهم داده از گشنگي تا صبح مردم.

دستامو گذاشتم رو لپاشو کشیدمشون:

الهي من فدات شم!

- اهه! نکن کصافت بدم میادا!

- این چه طرز حرف زدن با خواهرت؟

زبون درازي کرد.

- اصلا من میرم.

با حالت قهر از جام پاشدم دستمو کشید وگفت:

مي خوي منو تنها بزاري؟ حداقل تا مامان بيد صبر کن!

- مامان بيد؟

- اره مگه نمیدونی؟

- چيو؟

- انتقالیش به مشکل خورده داره برمیگرده .

—!!!!

- الف زیر ب!

- بی ادب. اصلا حقت که تنها بمونی.

دستمو کشیدم بیرون رفتم تو اتاقم. دستمو بردم سمت لباسام ولی

دلم برای تیرداد سوخت و هم اینکه دلم براش تنگ بود. برای همین

پشیمون شدم رو تختم ولو شدم. صدای در زدن اومد:

بله؟

در باز شد و تیرداد اومد تو. اومد رو تخت نشست. منم چشمامو بستم.

اروم موهامو *نوازش* می کرد منم که معتاد این کارا. در واقع نقطه

ضعفم بود.

- دلم برات تنگ شده بود.

یهو یه احساس شدیدی پیدا کردم عین فنر از جام پریدمو بغلش کردم.

اونم منو محکم بغل کرد.

- معلومه که تنهات نمی دارم کی دلش میاد همچین پسری رو ول کنه

و بره خونه شوهر؟

خندید و گفت: راستی شوهرت گفت می ره یه کاری داره و برمیگرده.

پسره ی بیشورا! اخه من چي بگم .

- سوگول بیا بریم لب اون پنجره بزرگه به یاد قدیما.

با ذوق گفتم: برام کتاب مي خوني ؟

- اره اگه بزاري رو پات بخوابم.

پريدم بغلش و يه ماچ محکم کردمش. بعدم سريع دويدم لب پنجره و کنار پنجره اتاقش نشستم. پنجره ي خيلي بزرگي بود از بالا تا پايين . همیشه تو بچگيامون منو سوگند و تيرداد ميومديم اينجا و شومينه اتاقو روشن مي کردم و برفو تماشا مي کرديم درست مثل الان که برف شروع به باريدن کرده بود. تيرداد اومد و شومينه رو روشن کرد و کتاب به دست سرشو گذاشت رو پاهام. منم شروع کردم با موهاش ور رفتم اونم شروع به خوندن کتاب مورد علاقه هر جفتمون کرد:

اهل کاشانم

روزگارم بد نيست.

تکه ناني دارم ، خرده هوشي، سر سوزن ذوقي.

مادري دارم ، بهتر از برگ درخت.

دوستاني ، بهتر از آب روان.

و خدائي که در اين نزديکي است:

لاي اين شب بوها، پاي آن کاج بلند.

روي آگاهي آب، روي قانون گياه.

من مسلمانم.

قبله ام یک گل سرخ.

جانمازم چشمه، مهرم نور.

دشت سجاده من.

من وضو با تپش پنجره ها مي گيرم.
در نمازم جريان دارد ماه ، جريان دارد طيف.
سنگ از پشت نمازم پيدااست:
همه ذرات نمازم متبلور شده است.
من نمازم را وقتي مي خوانم
که اذانش را باد ، گفته باد سر گلدسته سرو.
من نمازم را پي "تکبيره الاحرام" علف مي خوانم،
پي "قد قامت" موج.
"حجر الاسود" من روشني باغچه است.
کعبه ام بر لب آب ،
کعبه ام زير افاقي هاست.
کعبه ام مثل نسيم ، مي رود باغ به باغ ، مي رود شهر به شهر.
اهل کاشانم.
پيشه ام نقاشي است:
گاه گاهي قفسي مي سازم با رنگ ، مي فروشم به شما
تا به آواز شقايق که در آن زنداني است
دل تنهائي تان تازه شود.
چه خيالي ، چه خيالي ، ... مي دانم
پرده ام بي جان است.
خوب مي دانم ، حوض نقاشي من بي ماهي است.

یهو ساکت شد بهش که نگاه کردم خندم گرفت .

- تیا؟

همممم؟

- لالا؟

- اوهومم.

بالشتی رو که بهش تکیه داده بودم برداشتم و گذاشتم زیر سرش. بعدش خودم بلند شدم و رفتم پتوی تختشو بلند کردم و انداختم روش. خودمم چراغ خاموش کردم و رفتم بیرون. یواشکی رفتم توی اتاق سوگند. با اینکه درش قفل بود ولی همیشه کلیدا جایی جز بالای در نبود برش داشتم و رفتم تو. هنوزم بوش توی اتاق پر بود. نفس عمیقی کشیدم و نا خود آگاه گریم گرفت. رو تختش دراز کشیدم سرمو تو بالشت فرو بردم اروم گریه کردم.

فصل سوم

با صدای گنجشک پشت پنجره از خواب بیدار شدم به اطرافم که نگاه کردم دیوارای اتاق خودمو دیدم . حتما تیرداد منو آورده بود اینجا. چشمامو دوباره بستم و چرخیدم به اونور. یه لحظه صبر کن. با تعجب چشمامو باز کردم. یا ابوالفضل. این دیگه چیه؟ یه نگاهی به لباسام کردم

وای خدا کی اینارو عوض کرده ؟ من دیشب تنم تاپ وشلوارک نبود! پتو رو تا گردن رو خودم کشیدم. همین کارم باعث شد بیدار شه. به پشت خوابید. یا حضرت فاطمه! این چرا اینجوریه؟ با صدای خماری گفت:
ساعت چنده؟

دهنم وا مونده بود. عجب هیکلی داشت پسر! اوووف!

- اینجوری که زل زدی می ترسم تو گلوت گیر کنم.

یهو به خودم اومدم.

- خیلی .. کصافطی!

پتو رو محکم زدم کنار و رفتم سمت در.

- ساعت پنج صبحی کجا میری؟

با حرص گفتم:

به تو چه؟

- براي خودت ميگم.

با بي خيالي ادامه داد:

زشت نيست داداشت بينه رو مبل خوابيدي؟

يه لحظه ميخکوب شدم. هرچيم باشه راست ميگه. اگه بگه اينجا چي کار مي کني چي بگم؟ بگم چون شوهرم بوليز تنش نيست خجالت مي کشم؟ نمي گه اخه تو و خجالت. دستامو مشت کردم و برگشتم سمت تخت. يه چشم غره اي بهش رفتم که اونم بهم لبخند زد. رخودمو ول کردم رو تخت و پتو رو کشيدم رو سرم.

- تو يه وقت با اين وزنت فکر نميکني تخت ميشکن؟

بچه پرو بينا!

- خيليم سبکم!

- ديشب که داشتم شلوارتو به زور در ميآوردم ديدم.

یه دفعه عین جن دیده ها شدم. برگشتم سمتش

- چي کار کردی؟

دستاي عضلانیشو گذاشت زیر سرشو و خیلی ریلکس گفت:

داداشت لباساتو داد وازم خواست عوض کنم.

- توام از خدا خواسته قبول کردی!

برگشت سمتم و برای اینکه حرصمو در بیاره گفت:

عزیزم این چیزا دیگه برای من عادی شده.

کصافط! سریع بالشتمو از زیر سرم کشیدم بیرون محکم کوبوندم توی

سرش

- خیلی عوضی!... بیشعور.

دستاشو سپر کرد و همینم مانع خوردن تو صورتش شد. بالشتم پرت کردم تو صورتش و به حالت قهر رومو کردم اونور و نیم خیز شدم که برم دستمو گرفت و منو کشید. نمی دونم خواسته بود یا ناخواسته ولی تالایی افتادم روش. برای یه لحظه به چشمای هم زل زدیم. انگار که جادو شده باشم صدای قلبم توی مغزم پیچید عطر تنش همه ی وجودمو پر کرد. یهو به خودم اومدم و خواستم برم که دیدم محکم گرفتم.

- ولم کن.

تقلا بی فایده بود.

- و.. لم .. کن!

یهو قفل دستش آزاد شد منم سریع بلند شدم لباسامو از روی مبل برداشتم و ریلکس رفتم بیرون همین که پامو از در بیرون گذاشتم دویدم تو اتاق مامان. و درو بستم قلبم داشت مثل گنجشک میزد هنوزم چشمماش و عطرش تو خاطرم بود. وای خدایا من چم شده نکنه... نکنه عاشق شدم؟! آآه! سرمو تکون دادم و سریع لباسامو عوض کردم. آروم از اتاق رفتم و بیرون یه نگاهی به ساعت کردم. اینکه هشت. ولی چرا هوا مثل پنج صبح؟ ایـــــشه! رفتم سمت اتاقم و در زدم. وقتی دیدم صدایی نیومد آروم درو باز کردم و رفتم تو. اووووف! خدارو شکر کپیدن! رفتم تو لباسامو گذاشتم تو کشو. داشتم میرفتم که روشن خاموش شدن

گوشیش رو میز کنارش توجهمو جلب کرد. نرم نرم خیز برداشتم سمتش. وقتی رسیدم با دیدن عکس دختر روی صفحش حالم بهم خورد این دیگه چي بود؟ آدم یا بوزینه؟ آه آه ! *صورت* و انگار بادکش انداختن . مژه بود یا اعصاب مغز؟ مژه مصنوعیش از نوک انگشتم تا مچ بود و قیافه و لباساش که نگو. یهو عین این کارتونا یه چراغ تو کلم روشن شد. گوشیشو برداشتم و رفتم از اتاق بیرون. سریع دویدم تو اتاق مامانم و درو محکم بستم و قفل کردم . یواش گفتم

- الو؟ - الو. باراد جون. بالاخره جواب دادی؟ عشقم کجایی ؟ از دیشب که ترکم کردی همش نگرانتم ! کجایی جوجو؟ الو؟ .

بدبختی می دونین چیه؟ صدام شبیه چیتا بود اخه! با هق هق گفت: باراد جونم باشه ترکم کن ولی حداقل بزار یه بچه ازت داشته باشم که یادگار تو باشه. تو رو خدا!!.

ایی! یعنی زنم اینقدر جلف. بچه داشته باشم؟ بیچاره اون بچه که تو مامانش باشی! آشغال.

- الو؟

- ببخشید خانم شما؟

یه دفعه ساکت شد.

- تو کیپی؟ موبایل باراد دست تو چي کار می کنه؟

-بخشید من باید پرسم شما کیین؟ شماره شوهر منو از کجا دارین؟

- شوووووهر؟ می کشمت بارادا!

یهو گوشيرو قطع کرد. اوه اوه اوه! چه گندي زدم من! ولي میدوني دلم خنک شد حقش بود پسره ي بي چشم ورو. عزیزم این چیزا دیگه برای من عادي شده! اداشو با دهن کجي در آوردم. يعني چي عادي شده؟ نک.. نکنه! اصلا به من چه . اوووف! دیوونه شده بودم. قفل باز کردم و رفتم بیرون. اول رفتم تو اتاق سیامک تا بيدارش کنم که اگه یه وقت ابن قلقلی خواست دوباره اذیتم کنه به هوای اون کوتاه بیاد. در زدم و رفتم تو ولي اتاق خالی بود و تختم نا مرتب یه نیگاهی به اطراف انداختم و با دیدن یادداشت روی آینه به سمتش رفتم:

صبح به خیر خواهري! من چون دیدم یخچال خالیه رفتم بیرون تا خرید کنم نگرانم نباش!

داداش خوشتیپت!

از اعتماد به نفسش خندم گرفت! ولی خداییش تیا خوشتیپ بود یه چیزی بین سیامند و باراد. مثل اینکه این منم و این میدون. یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق راه افتادم. یواش یواش در زدم خدا خدا میکردم که خواب باشه.

– بله؟

یا خدا! یعنی آدم جوگیر باشه ولی بدشانس نباشه. آب دهنمو قورت دادم ورفتم تو. داشت موهاشو مرتب می کرد. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که آروم برم و گوشیشو بزارم سرجاش هرچند که مطمئنا تا الان فهمیده بود. پس با خودم فکر کردم که بهتر رو میز سمت خودم باید یه جور ی رد میشدم. اخی من نمی دونم کدوم ابلهی میزتوالت گذاشته بغل تخت اووووف! بزارم همین که خواستم رد شم دستشو دراز کرد سمتم

– گوش ی.

هَی وای من!

- چي ؟

- گوشيم هموني که صبح برداشتي.

خودمو زدم به کوچه ي علي چپ.

-چه کشکي ؟ چي ميگي.

يه پوفي کرد واومد سمتم. يه لحظه با ياداوري سيليش تنم لرزيد. نکنه؟
نه بهم قول داد ولي اگه بزنه زيرش چي؟؟ عین يه طعمه اي که ببر دیده
از جام جم نخوردم. اومد جلوم وايستاد. چشمامو بستم و گوشيشو با
ترس گرفتم سمتش. گفتم الان که جيغ بکشه. یک ... دو ..سه!

۰۶-۱۵-۲۰۱۳, ۰۳:۲۱ پوريا

يه دفعه گرمي دستاشو حس کردم . من چم بود چرا يهو اينجوري شدم.
انگار رو اتيش وايستادم. چشمامو باز کردم و بهش دوختم. اونم با لبخند
نگام کرد وگوشيرو ازم گرفت . وايي خدا! تقريبا قلبم داشت ميومد از
دهنم بيرون.

- نمي خواي درو باز کني؟

- هـان؟

- در .

دارن زنگ مي زنن. يهو انگار از خواب بلند شده باشم .

- من میرم دروباز کنم.

بعدم حرکت کردم.

- چي کار میکنم؟

اونقدر هول بودم که به جاي در پيش گرفتن راه خروجي به سمت درکمد حرکت کردم که البته از چشمش دور نبود. با عجله رفتم از اتاق بيرون. در باز کردم.

- کجايي دختر از کت و کول افتادم! اينارو ازم بگير.

خریدارو ازش گرفتم ورفتم سمت آشپزخونه. گذاشتمشون روی ميز.

- شوهرت کو؟

- تو اتاقه؟ چطور؟

- چطور... (اومد سمتم) پس توام برو پیشش.

دستامو گرفت منو به سمت در هل داد.

- ولي چرا .. اخه ..!

- چرا بي چرا براي اينکه مي خوام دستپختم بهت نشون بدم و تو

مزاحمي . برو بينم!

- خوب من کاريت ندارم قول میدم!

ولي مگه فايده داشت؟نمیدونم چرا همه مي خوان بفرستن پیشش!

منو بيرون کرد و درو بست. اوووف! چه گيري کردیم.

- رفتي؟

از اون تو داد زد. آي بابا!

-اره بابا رفتم.

به زور حرکت کردم سمت اتاق . براي اينکه دوباره روشو نبينم بدون در زدن يه راست درو باز کردم و رفتم تو اتاق. بدون توجه به نگاه هاي خيرش نشستم پشت ميز و کامپيوترم رو روشن کردم. چون بي دليل روشنش کرده بودم ، نمي دونستم چي کار مي خواستم بکنم. فقط منتظر بودم که بره بيرون ولي نامرد انگار فهميده بود چون مستقيم اومد و رو تخت ولو شد. اه! اصلا به درک ! کامپيوتر خاموش کردم و بي حوصله رو صندلي نشستم. دلم آروم نمي شد از صبح يه چيزي فکرم مشغول کرده بود يعني راست گفته بود؟ آروم پرسيدم:

باراد؟

سرشو گرفت سمتم ونگام کرد. يه دفعه از کاري که کرده بودم پشيمون شدم .

- هيچي ولش کن.

روشو کرد اونور. بالاخره که چي بايد بپرسم يا نه. بايد بدونم با کي طرفم يا نه؟

- قول بده عصباني نشي.

مظلومانه نگاهش کردم. سرشو به علامت مثبت تگون داد. يه نفس عميقي کشيدم و تند پرسيدم:

اوني که صبح گفتي واقعي بود؟

- کدوم؟

(اين قدر بدم مياد از اينايي که خودشون به کوچه علي چپ ميزنن!)

- هموني که بعدش با بالشت کوبيدم تو سرت.

با تعجب نگاه کرد بعدم لبخند زد. ودوباره روشو برگردوند. داشتم از فضولي مي مردم! رفتم لبه ي تخت نشستم .

- بارادا! نميگي؟

بلند شد ورو تخت نشست.

- چه فرقي براي تو داره؟

- بگو ديگه.

- اول تو بگو.

- اوووف خيله خوب! من بايد بدونم با كي زندگي مي کنم ديگه!

پوزخندي زد و رفت پايين . منم با چشمام دنبالش کردم.

- در همين حد بدون که با يه ديو بي رحم زندگي مي کنی.

بعدم رفت بيرون. چي شد؟ ديو بي رحم؟؟ نكنه .. نكنه؟ آه لعنتي. فکر کنم كارم سخت تر شد.

- سوگل؟

- بله؟

- بدو بيا !

-اومدم.

وقتي رفتم آشپزخونه جفتشون روبه روي هم نشسته بودن و از اونجايي ميز چهارنفره بود من يا بايد بالا ميشستم يا پايين که فرقيم نمي کرد به هر حال کنارم بود. با شيطوني گفتم :

اوووم! چه بوي املتي ميادا! مثل اينکه به بعضيا زندگي تنهايي ساخته!
بعدم رفتم رو صندلي جلوم نشستم.

- اينارو از کي ياد گرفتي؟ شيطون!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

مگه حتما بايد از جايي آموخته باشم؟ به هر حال تابستوني گفتن ،
تيرماهيائي گفتن ، تيردادي گفتن!

- اوووو! پياده شو باهم بريم ! خوبه من يه املت گفتم اگه قرمه سبزي
مي گفتم چي کار مي کردي؟

شروع کردم به خوردن . هميشه عادتش بود. نمي دونم اين تيريا چي
دارن که اين هي به رخ ميکشه! مثلا ما ارديهشتيا چيمون کمتر؟ والا!
ولي املت !الحق که خوشمزه بود! روشو کرد به سمت باراد و گفت:
راستي باراد هنوزم تو شرکتي؟

با تعجب پرسيدم : هنوزم؟؟

- آره مگه نمي دونستي؟

- چيو؟

- من باراد بهترين دوست هم بوديم .

نَ مَ نَ ! بهترين دوست؟؟ همينو کم داشتيم ! حالا خر بيار و باقالي
بارکن!

- از کي؟

- دانشگاه. تازه تو شرکتم همکاريم.

همین جور که می خورد می گفت. همکار!!!! یا ابوالفضل! غدام پرید تو گلوم.

- سوگل خوبی؟

یه لیوان آب داد دستم.

- بیا!

آب و گرفتم و رفتم بالا. زیر چشمی یه نگاهیم به باراد انداختم. عوضی داشت می خندید.

- من میرم درو باز کنم.

بدون حرفی تیرداد رفت بیرون. زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

کوفت!

بلند تر خندید. یه کمی که دقت کردم تونستم صدای حرف زدن یه زن بشنوم. از جام بلند شدم و رفتم به سمت در.

- الهی من قربون پسر یکی یدونم بشم! مادر فدات شه چقدر لاغر شدی عزیز دلم.

- اووووو! می ترسم اینجوری که قربون صدقش می رین گیر کنه تو گلوش!

سیامند بلند خندید و گفت:

فدات شم فسقلی! حسودیت شد؟ خودم بغلت می کنم عزیزم!

دستاشو باز کرد و اومد سمتم. اروم اروم رفتم عقب:

تیا بی خیال جدی که نمی گی؟

- مگه من با تو شوخی دارم؟ اومد جلوتر.

- اصلا مي دوني من غلط کنم حسودي کنم نيا !
- ا نگو خواهر گلم ! اگه من الان بغلت نکنم يکي ديگه اين کارو مي کنه.
- مثلا کي؟
- يه نرّه خر !
- يه دفعه وايستادم. منظورش باراد بود؟ يکان از خنده منفجر شدم.
- ا تيا!
- باراد رفت سمت تيرداد. منم جلوخندموگرفتم.
- نه داداش منظورم اون يکي نرّه خر!
- با تعجب پرسيدم: کدوم؟
- بارادم بهش نگاه کرد.
- همون عمو سيا ديگه. پسره فکر کرده باراد داداشت.
- کي؟
- چقدر خنگ شدي دختر! همون پسر خوشتيپ ديگه سيامند.
- از تعجب دهنم وا موند. تا باراد اومد يه چيزي بگه مامانم پريد وسط و گفت :
- چه خبرتون ! بچم تازه از راه رسيده بزارين استراحت کنه. ولش کنين!
- تيردادم با لحن لوسي گفت :
- اره مامان اگه بدوني چقدر اذيتم کردن!
- الهي من فدای شاخ شمشادم بشم!
- چون ديگه داشت حالم بهم مي خورد گفتم :

اوووغ! همون بهتر که ما بریم!

با صدای جیغی که زدم دوید اومد سمتم . تمام بدنم خیس عرق بود.
وحشتناک ترین کابوس زندگی‌م دیده بودم.

- سوگل خوبی؟

دستاشو انداخت دور بازوهام و تکونم داد. با سردرگمی نگاهش کردم.

- من م... سوگند .. تصادف .. بابا..

زبونم بند اومده بود . مغزم کار نمی‌کردم. نمی‌دونستم چی باید بگم.

اصلا باید چیزی بگم؟

- منو نگاه کن.

تو چشمم زل زد.

- ببین هرچی بوده تموم شده خوب؟

تو صدای آرامش خاصی موج می‌زد.

- خوب؟

سرمو به نشانه‌ی مثبت تکون دادم.

- میشه یه چیزی بپرسم؟

مظلومانه نگاهش کردم. سرشو به علامت مثبت تکون داد.

- سوگند مرده؟

خدا خدا مي کردم بگه نه و همه ي اينا خواب . اون بگه داري خواب
ميبيني و منم بگم پس نيشگونم بگير تا بلند شم. بلند شم و مثل
هميشه برم بغلش. اونم موهامو ناز کنه برام حافظ بخونه. به باراد زل
زدم. يه قطره اشک از چشمم جاري شد. يه لبخند کوتاهي زد و گفت :
بخواب فردا يه روز تازست.

بعدم رفت بيرون. پس درست بود همه ي اينا واقعي بود نه! نه! نمي
خوام. نمي خواستم ولي نتونستم جلو گريمو بگيرم . - مي خوي پيش
من

يه مکث کوتاهي کرد و گفت :

مي خوي بگم داداشت بياد؟

سرمو به نشونه ي منفي تگون دادم و دراز کشيدم . يه لحظه صبر کن!
- باراد؟

- جونم؟

هَي واي من ! اين چرا اينجوري شد! دختر خودتو جمع کن!
- امروز چندم؟

- دوم.

- بهمن؟

- اره.

عين فتر از جام پریدم . دویدم سمت حال.

- چي شد؟

سريع تلفن برداشتم و زنگ زدم. بوق دوم مامانم جواب داد.

- بله؟

- سلام مامان .

- سلام عزیزم خبریه؟

- میشه پیام اونجا؟

- اتفاقي افتاده؟

- سوال نپرس میشه يا نه؟

- اره بيا.

بدون معطلی تلفن قطع کردم حرکت کردم سمت اتاقم اونم با تعجب نگاه مي کرد. يه دست مانتو و شال کشيدم بیرون و پوشيدم . از اتاق رفتم بیرون داشتم مي رفتم سمت در که جلومو گرفت.

- میشه بگي داري کجا مي ري؟

تو رو کجاي دلم بذارم؟

- مگه نشنيدی؟ خو - نه - ي - خو - دم.

- ببين ، براي بار صدم مي گم ، وقتي پاتو گذاشتي اين جا اين جا خونه ي تو. پس اگه يه بار ديگه يه بار ديگه ...

- به همه ي دخترایي که میان اين جا اينو مي گي؟

عين لبو قرمز شد .

- به تو ربطي نداره.

- ااا!؟ پس اينکه من کجا و چرا مي رم به تو ربطي نداره. حالام دستمو ول کن.

- اتفاقا خیلیم مربوط میشه تا نگي کجا مي ري ولت نمي کنم.

نمي دونم چرا حس لجبازيم گل کرد و گفتم :

ن - مي - گم!

- پس منم ن - مي دارم - بري!

- اي بابا ! بابا دارم خونه ي مامانم براي فردا باهاش هماهنگ کنم.

- فردا؟

- بله! تولد خواهرم . مي خوام هماهنگ کنیم باهام بریم بهشت زهرا.

حالا ميشه بذاري برم يا اونجام مي خوي دنبالم بيبي؟

بدون منتظر موندن براي جوابش كيفم از رو مبل برداشتم و كفشامو

پوشيدم و رفتم بيرون. خداروشكر نگفت دنبالم مياد وگرنه كلمو مي

كوبيدم به ديوار. خدا مي دونه الان به كيا زنگ مي زنه كه بيان خونش.

اوووو! خدا. اميدوارم هرچه زودتر اين وام لعنتي جور شه و من از دست

اين يارو راحت شم.

- تيا در باز كن منم.

بعد از اينكه كرايه دربستي رو حساب كردم ، رفتم سمت خونه. سوار

آسانسور شدم و رفتم طبقه دوم. تيا با همون شلوار خونه ي شمعي

مشكيش و تي شرت پوماي قهوه ايش در باز كرد.

- سلام!

- سلام خواهر گلم.

هم دیگه رو بغل کردیم.

- سلام دخترم.

مامانم پشتش وایستاده بود .

- سلام مامان.

هم دیگه رو بوسیدیم .

- اِ پس این پسر ما کوش؟

به قول باراد : کیم؟

- مگه ما چندتا باراد داریم؟

- آهان! پسرتون کار داشتن تشریف نیاوردن.

لباسامو در آوردم ورو مبل پرت کردم.

- تنها اومدی؟

- په نه با دوستام اومدم منتها تو لباسم قایم شدن که بترسوننت!

چشماشو ریز کرد :

واه واه! مامان این چه وعض تربیت ؟ بین چه جوری جوابمو می ده.

رو مبل لم دادم و کنترل تلویزیون برداشتم و همین طور که روشنش می

کردم گفتم :

اولا که برو یه کم یاد بگیر درست حرف بزنی که به جای وضع نگي وعض

! دوما خیلیم دلت بخواد خواهر به این گلي ! هرچی هست که شعورش

از تو بیشتر!

- هاها! کي شعورش بيشتتر تو؟ تو اگه شعور داشتني نمي رفتي که شيلنگ ماشين لباسشويي برداري بگيري رو سرت! اومد رو مبل نشست. بالشت برداشتم و پرت کردم تو صورتش!
- !!! مامان بينش ! من فقط پنج سالم بود تو اگه راست مي گي شب تولد هفت سالگيت مي گرفتي مثل آدم مي خوابيدي که فرداش جلو دوستات با صورت نري تو کيک!
- نيم خيز شد سمتم . منم با جيغ مامانمو صدا کردم. اون طفلکيم از آشپزخونه اومد بيرون گفت :
- بسه ديگه هنوز نيومده شروع کردين!
- مامان تقصير من چيه تقصير اين پسر لوست!
- تقصير هرکي هست! تمومش کنين.
- اومد کنارم نشست .
- خوب بگو بينم چي شده؟
- هيچي اومدم بگم فردا کي بيايم بريم سر خاک؟
- تيرداد با تعجب پرسيد : فردا چندم مگه؟
- دوم بهمن يک هزار سيصد نود يک! تولد سوگند .
- واي خاک بر سرم.
- مامانم يهو از جاش پرید.
- چي شد مامان؟
- دويد به سمت آشپزخونه.
- مامان؟

تیرداد با نگرانی پرسید.

- هیچی دو ساعت دیگه این دختر میاد می خواد شروع کنه به غر زدن .
زنگ بزنم به بابات بگم کادوش یادش نره!

تیرداد گیج به من نگاه کردم منم با بغض بهش نگاه کردم. مامان بیچارم!
کاش حق با مامانم بود. کاش سوگند دوباره میومد و غر میزد و کادوشو
می خواست. تیرداد از جاش بلند شد و رفت آشپزخونه. منم به دنبالش
راه افتادم. مامانم داشت با تلفن ور میرفت.

- آه ! چرا جواب نمیده؟

تیرداد آروم رفت سمت مامانم و گوشه‌اش گرفت.

- مامان ؟

- تیرداد گوشه‌اش رو بده به من الان این دختره میاد!

- مامان کسی قرار نیست بیاد.

- یعنی چی کسی قرار نی... .

به تیرداد نگاه کرد . زیر لب گفت :

کسی قرار نیست بیاد.

به زمین نگاه کرد و بعدش به من نگاه کرد. سرمو به نشونه ی منفی
تکون دادم. خیلی جلو خودمو گرفتم که گریه نکنم. لبه ی اوپن گرفت و
به سمت در حرکت کرد.

- مامان می خوای ..

- من حالم خوبه فقط تنهام بذارین.

نرم نرم رفت سمت اتاقش. نمی تونستم تحمل کنم. برای همینم به تیرداد گفتم :

داداش ؟

- جون داداش.

- میشه من ..

اومد سمتم و بغلم کرد.

- آره عزیزم تو بهتره بری.

از بغلش بیرون اومدم و اشکامو پاک کردم . مانتومو برداشتم و پوشیدم.

- پس اگه چیزی شد بهم بگو. تا فردا بهم خبر بده که میان یا نه.

- باشه قربونت برم فعلا.

- خدا حافظ. خوب شد که اومدم بیرون و گرنه یکی باید منو از اون وسط

جمع می کرد . آروم قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین اومده

بود پاک کردم و از خونه بیرون اومدم. دستامو گذاشتم تو جیبم و به

سمت سر کوچه حرکت کردم. یعنی اگه ، اگه با اون پسره آشنا نمیشد

الان زنده بود؟ چقد بهش گفتم خواهر گلم این پسره به درد ما نمی

خوره ولی مگه گوش می کرد؟(همین طور که داشتم فکر می کردم

برف شروع به بارش کرد) هـی خدا! می گن هر کاری که می کنی

توش یه حکمتی هست. شایدم حکمت داستان ما اینه که .. آخ! آی آی

آی. این دیگه از کجا اومد؟ آخه یکی نیست بگه این سنگ یا آجر؟!
کدوم احمقی اینو وسط پیاده رو گذاشته؟ خدا رو شکر به خاطر برف
کوچه خلوت بود البته اینجا همیشه خلوت بود. سریع تا کسی نیومده
خودمو جمع کردم و بلند شدم. خاک از روی لباسام پاک کردم و شروع
به حرکت کردم. قدم اول برداشته یک سوزش وحشتناکی حس کردم
که گفتم پام کنده شد! به سختی چشمامو باز کردم و رو پنجه پای
راستم که سالم بود تکیه کردم و قدم اول برداشتم. دردش قابل تحمل تر
بود. خدا رو شکر فاصله ی خیلی کمی با آژانسیه داشتم خودمو به زور
بهش رسوندم و رفتم تو .

- سلام خسته نباشید ماشین دارین؟

مردی که پشت میز نشسته بود با اون کلاه لجنی و کاپشن قرمزی که
پوشیده بود ، سرد نگام کرد.

- برا کجا؟

با اون صدای زبل خانی که داشت اون ابروهای پرپشتش سرشو انداخت
پایین و منتظر جوابم موند. آدرس گفتم. با اون خودکار بیکش روی برگه
ای یادداشت کرد. بعد از چند دقیقه معطلی از جاش بلند شد و به
سمت دیوار نصفه ای که قسمتی از ورودی با اون ور که فکر کنم محل
انتظار آژانسیا بود جدا می کرد. دو دقیقه بعد با یه آقای که تقریبا هم
سن پدرم بود برگشت. مرد یه کت سفیدرنگ با شلوار جین که با سنش
تضاد داشت پوشیده بود. با چشمای آبی به من نگاه کرد و با گفتن
سلام بیرون رفت. منم پشت سرش تلو تلو خوران حرکت کردم. با نهایت
زورم سوار زانتیای هم رنگ کتشم و آدرس بهش دادم . اونم بدون
معطلی شروع به حرکت کرد و درجه ی بخاریشو رو زیاد گذاشت. منم

چشممامو بستم و به صندلي تکیه دادم. آروم دستمو کردم تو کیفم و گوشیمو برداشتم

- بله ؟

- الو؟

شرکت ویلچرسازان ایر فردا؟ یارو با اون صدای دهاتیش پرسید.

- نخیر آقا اشتباه گرفتین!

- ببخشید .

گوشیرو قطع کردم. چه اسم ضایع ای! ویلچرسازان ایر فردا! چي بگم! دوباره چشممامو بستم و سعی کردم ذهنمو از هرچي فکر ناراحت کننده است خالي کنم. کلا از هرچي فکر ذهنمو خالي کنم. آخیش چه قدر خوب بود وقتی هیچي تو فکرت نیست که آزارت بده. برای یه مدتی چشممامو بسته بودم که این مدت زیاد طول نکشید و با صدای راننده بیدار شدم

- خانوم همین جاست؟

چشممامو باز کردم از پنجره به بیرون نگاه کردم.

- بله مرسی.

ماشین نگه داشت و بعد از اینکه کرایشو حساب کردم یواش از ماشین پیاده شدم. لنگان لنگان به سمت در رفتم و تو کیفم دنبال کلید گشتم ولی مگه پیدا می شد دیگه آخراش اعصابم بهم ریخت و چهارتا فحش نصیبت کردم . فکر کنم دیگه آخراش خجالت کشید خودشو نشون داد. درش آوردم تو سوراخ چپوندم. با هر بدبختی بود خودمو به آ سانسور

رسوندم و دکمشو زدم . تا اون بیاد پایین حداقل پنج دقیقه طول میکشید. سوزش پام و دردش بیشتر و بیشتر میشد.
- سلام.

رومو کردم اونور و با دیدن چهره ی خنداناش لبخند زدم و گفتم :
سلام!

اومد جلو و کنارم ایستاد.

- خوبین ؟

- مرسی ممنون. شما چی.؟

- منم بد نیستم. باراد چطوره؟

- اونم خوبه.

- راستی به خاطر اون مسئله که اونروزی شما رو با خواهر باراد اشتباه گرفتم معذرت می خوام.

- نه خواهش می کنم! پس یعنی باراد همه چی رو گفته بهتون؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. زیر لب گفتم :

بترکی هی! سیامند یه لبخندی زد و با دو انگشتش جلو دهنشو گرفت و سعی کرد خندشو بخوره. عوضی! خوشحال بودم این یکی نمی دونه حداقل!

- بلند گفتم؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.

- خوب راست میگم دیگه!

با باز شدن آسانسور دستشو به نشونه ي بفرمائيد گرفت منم که داشتم از درد مي مردم بدون تعارف پریدم تو. خودشم بعد از من اومد تو . کت شکلاتي، شلوار جين ، بافتني قهوا ي سوخته از اين يقه هفتيا.موهاشم که بهم ريخته بود زنجيرشم که برق مي زد. خوب سخت بود! منم سعي کردم تا اونجا يي که مي تونم صاف بایستم و درد به روي خودم نیارم . وقتي به طبقه خودمون رسیدیم دستشو رو چشمي در گذاشت وکنار رفت.

- خداحافظ.

- خداحافظ شما.

وقتي که در آسانسور بسته شد دست پاي منم شل شد بدجوري مي سوخت. به زور کلید تو در فشار دادم و رفتم تو. چه قدر خونه گرم بود. لنگان لنگان به سمت راهرو اتاق حرکت کردم که گوشيم شروع به زنگ زدن کرد. دستمو بردم تو کیفم به امید اينکه بيايمش ولي هرچه گشتم نبود . بالاخره مجبور شدم سرمو بکنم اون تو و دنبالش بگردم .همين جور که داشتم راه مي رفتم سرمو کرده بودم اون تو و دنبالش مي گشتم که يهو به يه چيزي خوردم . سرمو بالا گرفتم.قشنگ مي تونستم صدای قلبم که تو گوشم پیچیده بود حس کنم. بوم... بوم ... بوم. دوباره اون حس عجيب ! نوک انگشتاي دست و پاهام يخ کرده بود بايد يه جوري جدا مي شدم ولي مغزم هنگ کرده بود .

- فکر کنم گوشيت خودشو کشت!

- هااان؟

با بهت بهش نگاه کردم .

-گوشیت !

یهو انگار که بهم برق سه فاز وصل کرده باشن به خودم اومدم. ازش جدا شدم و نگامو به سمت اونور گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم و به سمت اتاق حرکت کردم. قدم اول که برداشتم تازه درد پام یادم افتاد و ناله کردم و خم شدم و اول شلوارمو تا زانوم کشیدم بالا و از اون چیزی که دیدم دلم برای خودم سوخت. پوست زانوم رفته بود و همچنین شلوارم نخ کش شده بود.

- آیی!

منتظر بودم چیزی بگه یا به سمتم سرشو بیاره بالا. بیاد ولی وقتی دیدم خبری نیست آروم رومو کردم اونور. آقا با همون رکابی سفید و از این شلوار که برا سربازا هستن رو مبل لم داده و داره با گوشیش ور میره. بدرک ! خودم میرم جعبه کمک میارم!والا! وقتی دیدم نمی تونم تکون بخورم به گوشه ی دیوار تکیه دادم و غرورمو کنار گذاشتم و بلند گفتم :
میشه بتادین و باند بیاری؟

خیلی ریلکس گفتم :

تو آشپزخونه هست .

- خوب اگه می تونستم می رفتم بر میداشتم و منت تورو نمی کشیدم.

- مگه چلاغی؟

بی ادب بینا! شیطونه می گیه جفت پا برم تو حلقش.

- اووووف! بله اگه یکم دقت کنی مرض ندارم که این گوشه بشینم.

بدون اینکه بهم نگاه کنه ادامه داد :

خدارو چه دیدي شاید مرض داشتی کسی چه میدونه!
وای! بی ادب پررو! چندی لژ دوس نداشتنی! با عصبانیت گفتم :
میشه منو نگاه کنی ؟

- نه!

یعنی خدایا هیچ وقت بندتو محتاج نکن! هیچ وقت! به زور از این دیوار
کمک بگیر از اون دیوار کمک بگیر به سمت آشپزخانه حرکت کردم.

تلو تلو با کمک اشیا خودمو به حال رسوندم. با هرچی که دم دستم بود
از جلوش رد شدم و چپ چپ نگاهش کردم. وقتی به پله ی آشپزخانه
رسیدم اشکم در اومد!

- آه!

اینو چی کارش کنم؟ اومدم بپریم که آقا تشریف مبارکشون آوردن و خیلی
راحت از بغل من رد شدن و رفتن تو آشپزخانه. تا اومدم بپریم با جعبه
کمک اولیه برگشتن و گرفتن سمتم. منم عصبانی نگاهش کردم
برگشتم و همین جور که لنگان لنگان میرفتم اینم بغل من پا به پای من
میومد.

- چیه منتظری بخورم زمین بهم بخندی؟

- یه جورایی!

چون کیفش نرم بود دریغ نکردم و کوبندم بهش . یه آخی گفت و
وایستاد. منم رو مبل نشستم و پامو رو زیر پایي گذاشتم . اونم عین
اجل معلق بالا سرم وایستاده بود. همین طور که داشتم پاچه ی شلوار
بالا می کشیدم گفتم :

اگه **** نداری نگاه نکن.

- کی من؟

- نه، نه ی صمد!

از تو جعبه بتادین و پنبه برداشتم و پنبه رو بهش آغشته کردم و آروم
گذاشتم روی زخم. به یه ثانیه نکشید از سوزشی که کرد جیغم رفت
هوا. اوی اوی ! چه سوزشی داشت!

- چی شد ؟ سوخت؟ بزار کمکت کنم.

رو دو زانوش نشست و دستشو گرفت سمتم. با اینکه بهش شک
داشتم ولی پنبه رو گرفتم سمتش. اونم آروم از دستم گرفت و برد
سمت زخم. منم سریع کوسن گرفتم جلو ذهنم تا اگه سوخت گازش
بزنم وقتی که پنبه رو رو پام گذاشت همونطور که فکر می کردم ، مجبور
شدم کوسن گاز بزنم. آی لعنتی چه می سوخت! نزدیک به یه دقیقه رو
پام بود بعدش برام پانسماں کرد . وقتی کارش تموم شد از جاش بلند
شد و با وسایل رفت آشپزخونه . منم پامو آروم گذاشتم رو زمین یکی
بگه چه جور ی وایستم؟ یکی تو ذهنم گفت : آه! گمشو ! تو که این قدر
نازنازو نبودی! منم با خودم گفتم : راست می گه؟ دستم به دیوار گرفتم
و بلند شدم. یواش پامو حرکت دادم. خوب اگه مورچه ای برم تا فردا می
رسم!

- کمک مي خوي؟

اول اومدم بگم آره بعد نظرم عوض شد اومدم بگم نه که دستم گرفت و گفت :

من باش از کي مي پرسم!

سرجام وايستادم و طلبکارانه پرسيدم:

مگه من چمه؟

- چت نيست! اين قدر لجبازي که مطمئنا مي خواستي بگي نه که يه وقت نگو به کمک بقيه احتياج داره! بعضي جاها بايد کوتاه بياي. من نميدونم اون تيا چي به تو ياد داده؟

اومدم چيزي بگم که دهنم بسته شد . از حق نگذريم اين تیکه رو راست مي گفت .

- دستتو مي دي يا برم؟

مظلومانه دستمو گرفتم سمتش . دستمو گرفت و منو کشيد سمتش و با يه حرکت من رو هوا بودم. خواستم بگم بزارم پايين که اون صداهاه گفت :

خفه شو! مگه تو عمرت چند دفعه مي توني خر سواري کني؟

يه لبخندي به لبم نشست که سريع جمش کردم. براي اينکه جو گیر نشه گفتم :

فکر نکن چون چيزي نمي گم از اين کارت خوشحالم! (جون خودم) چون پام درد مي کنه کاريت ندارم.

با نگاهاش نگام کرد که یعنی برو خودتی ! همزمان یه خنده ی کوتاهی کرد. منو آروم گذاشت رو تخت. وقتی به اطرافم نگاه کردم با تعجب نگاهش کردم

- این دفعه فقط به خاطر پات وگرنه لنگر نندازی هر دفعه بیای!
وای برای همینه که نباید به مرد جماعت رو بدی دیگه ! منت می دارن!
با اینکه میدونستم که این تخت از دست میدم گفتم : بین اگه منت می خوای بزاری ...

- بی خود ! همین جا می خوابی. بیا اینم شلوار.
شلوارک آبی فیروزه ایمو داد بهم و رفت بیرون و در بست . منم با نهایت خوشحالی شلوارم عوض کردم البته با احتیاط و رو تخت ولو شدم.
اووووم! چه بوی خوبی. یه چیزی مثل بوی گل محمدی . سرمو محکم تو بالشت فرو کردم تا می تونستم بو رو کشیدم بالا!

- یعنی چی که پیداش نمی کنی! من نمی فهمم .. چرا چشات خوب وا نمی کنی؟ صدای دادش کل خونه رو برداشته بود. آروم از جام بلند شدم و لایه در باز کردم. - کریمی چشمت وا کن . خوب نگاه کن !
خودم گذاشتمش اونجا. از اتاق رفتم بیرون و از راهرو نگاهش کردم. -
خدافظ! گوشيرو پرت کرد رو مبل و از جاش بلند شد و رفت سمت میز *آب*ش اون گوشه ی پذیرایی. لیوانشو بیرون آورد و گذاشت رو میز .

اید یه کاری می کردم. نباید می خورد هم به خاطر شرط و هم اینکه نباید مست می شد. سریع اومدم بیرون و به سمتش حرکت کردم . سرشو برای یه لحظه بالا آورد با اون چشمای قرمزش بهم نگاه کرد. منم وایستادم بهش نگاه کردم. دوست داشتم بدون اینکه بگم بفهمه چه فکری تو سرم. دستامو تو هم گذاشتم سرمو پایین گرفتم و بعد بالا و وقتی دیدم داره به کارش ادامه می ده به سمتش حرکت کردم. با نهایت سرعتی که با اون پام می تونستم به سمتش رفتم وقتی به میز رسیدم لیوان دستش بود به سمت دهنش گرفته بود. بدون فکر کردن بطری رو گرفتم دستم و بهش نگاه کردم و زیر چشمی دیدم که داره می خوره. حواسم به لیوان دومی که کنارش بود جلب شد. یه نگاهی بهش کردم و بدون اینکه بدونم چی کار می کنم لیوان برداشتم توش *آب* ریختم. لیوان از جلوم برداشت و گفت :

آی آی آی! چی کار می کنی؟

- مگه چیه ؟ همونی که تو می کنی!

- بله؟

با خودم گفتم چهار دست و پات نعله!

- لیوانمو بده.

دستمو بردم سمت لیوان . لیوان گذاشت رو اپن پشت سرش و گفت :

میشه بپرسم از کی تاحالا؟

- از همین الان . بده!

- به چه علت؟

- ببخشید مگه شما به علتی می خورین؟

- بله (یکم من من کرد) من ناراحتم!

یه پوزخندی زدم و دست به سینه و ایستادم :

آهان! خوب منم درد دارم.

رفتم سمت اپن! منو از کمر گرفت و کشید سمت خودش.

- بیا ببینم! اِ واسه ما آدم شده!

- ولم کن!

ولم کرد منم برگشتم سمتش .

- خوب یعنی چی ؟ مثلا اگه منم نخورم توام این بازیو تموم می کنی؟

- بازی؟ نه مثل اینکه فکر کردی من الکی می گم!

رومو کردم اونور دوباره من کشید سمت خودش :

خوب حالا توام ! عین کش شلوار در میره! بیا اینم از این !

لیوانشو گذاشت رو میز برگشت سمتم :

حله؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . اونم روشو برگردوند و رفت سمت

اتاقشو در بست. یه نگاهی به ساعت کردم . تازه پنج بود! ولی من یه

چیزیو نفهمیدم شایدم باورم نمی شد واقعا بدون جنگ و دعوا و بدون جر

و بحث اون به حرف من گوش کرده بود! واقعا؟ اون صداهه فرمود: ای

دختر شاید جادوت گرفته باشدش! یه لحظه نور امید تو قلبم روشن شد

ولی بعد خاموش شد. شاید داره خرم می کنه شاید می خواد بازی

بده! آه! سرمو محکم تکون دادم. لیوانارو همون جا ول کردم و رفتم

سمت اتاقا. اولش رفتم سمت اتاقم ولی یه چیزی توجهم جلب کرد. در

اتاق کارش باز بود و پیانو بدجور چشمک میزد! هرچه بادابادا! رفتم تو
اتاقش و در بستم. - سلام! رفتم سمتش و روشو کشیدم. اوووف!
پسر چه پیانوی سفید چوشجلی بود! رو صندلیش نشستم درشو
برداشتم و دستم روش کشیدم.
- چي بزنم؟ اوووم! آهان فهمیدم.
دستمو بردم سمتش و شروع کنم
جان مریم چشمتو باز کن سري بالا کن ...
- آه چي بود؟

بقیه ي نوتش یادم نمیومد. سري بالا کن... . دستامو گذاشتم رو
پیشونیم و چشمامو محکم فشار دادم. آه ! خدایا چي بود. همینطور که
داشتم فکر مي کردم دستامو بردم سمت پیانو و دوباره از اول زدم و
وقتي به اونجاش رسیدم دوباره موندم که یهو ... چشمامو باز کردم و از
اینکه این قدر نزدیکم وایستاده بود ترسیدم! ترسیدم که یهو از بوي
عطرش قاطي کنم ! خودمو یه ذره کشیدم اونور . بچه پررو فکر کرد که
جارو واسش باز کردم که کنارم بشینه!

- مي دونستي که دوسالي هست که کسی به این پیانو دست زده؟
سرمو به نشونه ي منفي تگون دادم. وای خدایا دارم دیوونه مي
شم. من نمي فهمم مگه بشر چیزی به نام تي شرت اختراع نکرده ؟
پس این چرا با زیر پوش میگرده؟ شاید فکر کرده که مثلا اون هیکلشو

بیرون بزاره دیوونه میشم! احمق! وای نه فکر کنم دارم میشم. موهاشم که بهم ریخته زنجیرشم که بیرون. نه نمی تونم تحمل کنم! دوباره تپش قلب! الان که لو برم. از جام بلند شدم.

- گوشیم داره زنگ می خوره.

با تعجب نگام کرد. منم با تمام سرعتم دویدم تو اتاقم. در بستم و به در تکیه دادم. چشمامو بستم. این پسره داره دیوونم می کنه! نکنه عاشقش بشم؟ نه این نباید اتفاق بیفته! تو برناممون نبود، قرار نیست باشه! اون صداهه گفت: قرار نیست که هرچی که قرار باشه اتفاق بیفته نه؟

- سوگل؟

چشمامو باز کردم. سریع اشکامو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم. در باز کردم:

بله؟

تلفن گرفت سمتم. تلفن ازش گرفتم و رفتم بیرون.

- بله؟

- سلام سوگل خوبی؟

- مرسی دادش خوبم چه خبرا؟

روی مبل نشستم.

- هیچی فقط فکر نکنم مامان فردا بیاد.

- حالش خوبه؟

- نه! فعلا خوابیده ولی تو خواب صداشون می کنه.

- مامان حالش خوب بود که چرا یهو اینجوری شد؟

- چه میدونم والا. خوب کاری نداری؟

- نه فعلا خدافظ!

- خدافظ.

گوشیو قطع کرد. اروم روی مبل نشستم و به خط کاغذ دیواری که
همرنگ مبلا بود نگاه کردم. اووف! میگن فاصله ی خوشبختی تا بدبختی
به اندازه ی یه تار مو! از وقتی که سوگند رفته اون تار مو پار شده. با
اینکه هنوز مادر و تیرداد بودن ولی هیچ وقت اون حس دیگه برنمی
گشت! هیچ وقت.

- سوگل!

صداشو پس کلش انداخته بود و از اتاقش به سمتم اومد. با بغض نگاش
کردم. خیلی شیک و مرتب اومد بیرون.

- بله؟

- من میرم بیرون.

با خودم گفتم خوب به من چه؟ نکنه اجازه می خوای؟؟

- ساعت نه خونه باش.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

- اونوقت چرا؟

- چون تو عقلت دست خودت نیست!

رفتم و در اتاقم بستم. می دونستم خوب فهمیده بود چی می گم.

باراد

با عصبانیت تمام در کوبوندم. دختره ي احمق فکر کرده کیه! زود بیا خونه. هاه! منو باش که فکر مي کردم آدم! همش تقصیر اون باباي ... در آسانسور باز شد و سیامند با کت شلوار خاکستري که تنش بود بهم نگاه کرد. وارد آسانسور شدم و دکمه ي همکف زدم. داشت با تلفن حرف میزد منم فقط دستمو بردم جلو. اونم باهام دست داد. داشت درباره ي کاراي شرکت حرف میزد و عصباني بود. تلفنش که قطع شد ازش پرسیدم :

چطوري داداش ؟ چه خبر؟ عصباني مي زني.

- هیچی بابا این صبحاني اعصاب واسه آدم نمي ذاره! من که دیگه حریفش نمیشم!

- دوباره قاطي کرده؟

- آره بابا ! دختره ي گیج امروز زنگ زده مي گه قراردارین! مي گم باید حداقل دیروز میگفتي که من برنامه هامو درست کنم! - خدارو شکر که من از اون خراب شده بیرون زدم و کارا رو دادم دست تو. با لبخند گفت :

ولي هرچيم باشه هنوزم ما شما رو رئیس میدونيم برادر! به شونش يه مشتتي زدم و گفتم :

خودتي!

جاي ضربه رو ماليد و گفت :

باراد ماشاالله زور داريا! به اين هيكل نحيفت نمي خوره!

از لفظش خنديدم که همزمان با بازشدن در آسانسور بود. بيرون اومدم با گفتن خداحافظ رفتم سمت ماشين.

- فلفلي!

برگشتم سمتش : صد دفعه گفتم آدم باش!

با اينکه مي دونست از اين اسم بدم مياد ولي بازم صدام مي کرد.

- حالا هرچي!

سوئيچ سمت بالا اشاره گرفت و گفت :

زياد تنهانش نزار .

بعدم رفت سمت ماشينش. تو دلم گفتم برو بابا! و رفتم سوار ماشين خوشگلم شدم. روشنش کردم و با يه گاز کوچولو ويراژ کشيدم و از در پارکينگ رفتم بيرون . عينک ري بنم تو چشمام گذاشتم و رفتم به سمت ماموريت! مقصد اول کافي شاپ باران! حدود ده دقيقه بعد دم کافي شاپ وايستادم و از ماشين پياده شدم. از صندلي کمک راننده کت سورمه اي خوش دوختم برداشتم و پوشيدم. مي تونستم نگاه هاي اطرافم حس کنم و از ذهنشون بخونم : اوف ! بچه ها عجب تيكه اي! ولي اينو نمي دونستن که فقط خودشون کوچيک و خار مي کنن و مثل اسباب بازي که براي پسر چهارساله بخري خورد و خاکشيرشون مي کنم! بدون معطلي وارد کافي شاپ شدم و يه نگاهی به اطراف انداختم. يهو يکي با حرکت دستش من به خودش متوجه کرد. با اينکه ازش خوشم نميومد عينکم از چشمام برداشتم و با يه لبخند رفتم

سمتش. با اون مانتوي کاکائويي تنگ ممکن بود از نظر بقيه خوشگل باشه ولي براي من مثل يه سرگرمي معمولي بود . مثل بقيه دخترا. براي من فقط اون مهم بود ...

ساعت نزديکاي ده بود و تو ماشين کنارم نشستيه بود.

- وايي! باراد جون خيلي شب خوبي بود مرسي!

با اون صدای جیغ جیغوش داشت گوشمو آزار میداد با آرامش گفتم :

زیاد خوشحال نباش !

مي تونستم اون تعجب تو صداس حس کنم . دم خونشون نگه داشتم.

- بين مي دونم اوقات خوبي رو داشتيم (جون خودم).... ولي ديگه فکر نکنم بتونيم ادامش بدیم .

- يعني چي ؟ ولي من فکر کردم... .

ديگه داشت خستم مي کرد.

حوصلم سر رفته بود براي همين با تمسخر گفتم :

که چي هان.....؟ اينکه عاشقتم و تا ابد باهم مي مونيم؟ يا چي يا

اينکه با باراد ازدواج مي کنم صاحب ثروت هنگفي مي شم؟ هان؟...

- نه به خدا ...

با صدای تقریبا ابرده واری گفتم :

خفه شو! کي به تو اجازه داد حرف بزني؟ هان؟؟؟

ترسو تو چشماش دیدم.

- همتون یه جورین فقط به فکر پولین!.... بینم اگه پیکان داشتم بازم باهام دوست می شدی؟؟ هان؟.. معلومه که نه! .. اصلا میی خوای واقعیت بگم؟.. پس گوش کن.. واقعیت اینه Sad بیشتر از قبل داد زدم)همتون آهن پرستین! حالام از ماشین من گمشو پایین تا پرتت نکردم! یالا!

- خیلی پستی! ..رذل! با جیغ گفت

- هرچی که هستم! ولی حداقل خودمو به خاطر یه مشت آهن قراضه نمیفروشم! ارزشمو می دونم. اما تو ...

نفهمیدم با چی کوبوند تو صورتم سگک کیفش بود یا چی ولی هرچی بود تیزیش گوشه ی لیمو پاره کرد.

از عصبانیت به جوش اومده بودم که از ماشین پیاده شد و دوید سمت خونشون و سریع رفت تو.

منم دستی به لبم کشیدم و دیدم بد جوری پاره شده و بد شانسی این بود که دستم به اون دختره نمی رسید....

پام رو گاز گذاشتم و حرکت کردم.

با اینکه هر دفعه که اینارو می گفتم خالی می شدم ولی با یادآوری خیانتی که بهم شده بود بیشتر عصبانی می شدم تا آرامش! اون لعنتی! هنوزم صدای باراد بارادش تو گوشم بود. ...

چه ساده بودم من! هه!...

وقتي کليد انداختم و در باز کردم از تاریکي خونه فهمیدم که خوابیده!
بهتر، کسی نیست بهم گیر بده.

منم سوئیچ پرت کردم رو میز و کتمو در آوردم و انداختم رو مبل.

یه دستي به زخمم کشیدم و وقتی دیدم اوضاعش خوبه چراغ روشن
کردم و بدون معطلی رفتم سمتش.

لیوان از جاش برداشتم و شیشه رو درآوردم و لیوان تا نصفه پر کردم و
همه شو رفتم بالا! همیشه با خوردنش آرام می شدم. اومدم لیوان
دوم پر کنم که یهو...

گروم... گروم... .

به سمت در رفتم دوباره صدای در زدنش میومد معلوم بود داره با حرص
می کوبه.

در باز کردم

- بل... !

ترس می شد تو چهرش واضح دید.

به موقع دستمو بردم سمتش و گرفتمش. بیهوش تو بغل من افتاده بود.
از سر وضع زخمیش معلوم بود بد جوری تو دردسر افتاده بود.

اون یکی دستمم گذاشتم زیر پاش و بلندش کردم بعدم در با پای راستم
بستم...

سریع بردمش تو اتاق خوابم و رو تختم گذاشتمش. چراغ روشن کردم و
یه نگاهی به وضعش انداختم.

دکمه های مانتوش که کنده شده بود و موهاشم به حالت نا مرتب دورش بود ..

وسگک کمر بند شلوارشم تو سوراخ نبود بلکه کمر بند سوراخ کرده بود و همچنین پاچه های شلوارش جر خورده بود. اینطور که معلوم بود بدجوری اذیتش کردن .

منم دست رو دست نداشتم با اینکه هیچ وقت از این کارا نمی کردم ولی به خاطر حرف بابام مجبور بودم....

آگه حتی یه تار مو از این دختر کم بشه یا حتی بلایی سرش بیاد بی معطلی از همه چی محرومت می کنم!

سریع پنبه وپانسمان و بتادین آوردم و رو میز عسلی کنار تخت گذاشتم .

یه بالشت به زیر سرش اضافه کردم و سرشو بالا آوردم که چشمم به اون چیزی که تو دستش بود افتاد.....

آروم از تهش گرفتم و خواستم بکشمش بیرون ولی محکم چسبیده بودتش.

سرش خونی شده بود و معلوم بود با اون یکیشونو زخمی کرده بود.

- آیی ... هممم !

انگشتاشو که سفت بهم چسبیده بودن به زور باز کردم و چاقو رو از دستش بیرون آوردم رو میز گذاشتم.

پنبه رو به بتادین آغشته کردم و بردم سمت پارگی لبش.

با دیدن رژ پخش شده تو صورتش خونم به جوش اومد.

– عوضیای رذل! یه نفس عمیق کشیدم تا یکم آرام شم بعدش بردم سمت لبش و آرام گذاشتم روش.

یه آه کوتاهی کرد و بعدش ساکت شد .

معلوم بود حالش افتضاح.

ازجای ردی که رو صورتش مونده بود میشد فهمید که سیلی

خورده. واون قرمزی که من دیدم نامردا با تمام زورشون زدن.

بعد از اینکه کارم با صورتش تموم شد، یه نگاهی به زانوی زخمیش

کردم . بله! پانسمانش به خاطر خونی که اومده بود قرمز شده بود.

کلا نابود شده بود. دوباره پانسمانش کردم .

وقتی کارم تموم شد وسایلو همراه با چاقو برداشتم و انداختم آشغالی.

بعدم رفتم تو اتاقشو از کشوی لباساش یه شلوارک توسی حریر با تاپ

صورتی نخي برداشتم و رفتم سمت اتاق.

وقتی داشتم لباساشو عوض می کردم گهگاهی ناله ای می کرد.

وقتی تموم شد لباسای پارشو برداشتم و اونارم ریختم تو آشغالی. یه

نگاهی به ساعت کردم ۱۰:۳۰ شب بود.

– آخه یکی نیست بگه دختر تا این موقع شب بیرون چه غلطی می

کردی که اینجوری بهت توپیدن؟

به سمت اتاق رفتم و از کمد یه پتو ی پشم شیشه ای درآوردم .
نمی خواستم پتوی زیرشو تکون بدم چون ممکن بود دردش بیاد. یه
صدایی گفت :

از حق نگذریم خوش هیکل ها!

- خفه بابا!

و پتورو انداختم روش.

وقتی اومدم برگردم سمت حال صدایش شنیدم.

- نه نکنین .. آآی! اِه اِه! ولم کنین تو رو خدا!

و داشت تکون می خوردم.

رفتم سمتش و دستامو گذاشتم رو شونه هاش و تکونش دادم.

- سوگل ! سوگل!

چشماشو با وحشت باز کرد و بهم خیره شد بعدیهو سیخ نشست.

- خوبی؟

راستش ضایع بود ترسیده و بعدش ...

* ****

سوگل

تنها چیزی که می دونستم این بود که بد جور ی قاطی کرده بودم ولی
وقتی به چشماش نگاه می کردم آروم می شدم. برای همین خودمو
یهو تو آغوشش پیدا کردم.

اونقدر محکم فشارش مي دادم که گفتم الان چشاش از حدقه مي زنه بیرون! اما اون فکر نکنم که هیچ حرکتی کرد چون من چیزی دور خودم حس نمی کردم.

همینم باعث شد ازش جدا بشم و تو چشماش نگاه کنم.

هیچ حسی نبود نه تعجب نه دلسوزی هیچی!

دستشو گذاشت رو بازوهام و منوبه سمت عقب آروم هل داد.

- بهتره بخوابی.

از رفتارش ناراحت نشدم. چون مي دونستم این احساس یک طرفه بود.

آروم پتو رو کشید روم و از اتاق رفت بیرون.

منم چشمامو بستم و گذاشتم اشکام جاری بشه. هنوزم باورم نمی

شد اون اتفاق وحشتناک افتاده .

تقریبی ساعت ۸ بود و منم حوصلم سر رفته بود. اعصاب نداشتم.

برای همین یهو به سرم زد که برم تا سر کوچه و یه هوایی عوض کنم و

یکم فکر کنم...

لباسامو پوشیدم و کلید برداشتم و رفتم بیرون...

شب خنک و خوبی بود همه چی آروم میومد. به سمت کوچه بالایی

حرکت کردم.

کوچه های اینجا خلوت با اینکه هم اسم یکی از خیابونای بزرگ تهران بود ولی اصلا شبیهش نبود.

چراغ اکثر خونهاخاموش بود همین طور که داشتم عرض خیابونو طی می کردم ..

یهو یکی از پشت سر گفت :

خانوم؟

برگشتم سمتش.

- بله؟

- راستش می خواستم یه چیزی بگم ...

وبا سرش اشاره کرد و بعدش یهو یکی از پشت جلو دهنمو گرفت ترس تمام وجودمو گرفت.

- اگه صدات در بیاد با همین دستام گردنتو میشکنم فهمیدی ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

- حالام راه بیفت....

با لرز حرکت کردم.

جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم...

نباید از خودم ضعف نشون می دادم.

به سمت یه زانتیا می رفتیم.

دستام از شدت استرس یخ زده بودن.

- بشین!

منو به زور تو صندلي عقب نشوند.

خودشونم نشستن تو ماشين و قفل مرکزي زدن. يکيشون پيشم نشست و ماشين حرکت کرد.

- خوب عزيزم اين وقت شب بيرون چي کار مي کردي؟ هان؟

- چي از جونم مي خواين ولم کنين.

دستم و بردم سمت دستگیره و براي باز کردنش بهش فشار آوردم ولي باز نمي شد.

شروع کردم به جيغ زدن.

- ولم ... کنين! آشغالا!

- امير خفش کن!

- اي به چشم!

بلند خنديد! بعدش ...

اومد سمتم و دستامو گرفت و منو کشوند سمت خودش.

- نه .. !

تقلا کردم و دست و پامو تکون دادم که يه سيلبي خوابوند تو گوشم!..

آشغال بدجوري زده بود.

ولي من کوتاه نيومدم و بيشتتر جيغ زدم که دومي زد و لبمو پاره کرد.

باچشمای خيس نگاهش کردم.

دیگه از شدت سوزش خفه شده بودم...

یه لحظه ساکت شد و لحظه ي بعد پرید سمتم.

شروع کردم به جیغ زدن اما ول کن نبود صورتشو با تمام زور میکشید
سمتم و به زور و وحشیانه منو بوسید..

منم لبشو گاز گرفتم که دردش اومد .
خودشو کشید عقب.

- بهت نشون مي دم دختره ي وحشي!
و به سمت لباسام چنگ زد...

یه لحظه نگام به بیرون افتاد که دیدم هنوز تو محله ایم دستمو از عقب
بردم سمت قفل و بالا پایینش کردم که از روی شانسی یا معجزه بالا خره
باز شد ..

منم معطل نکردم و دستگیره رو کشیدم.

در باز شد و من از ماشین به عقب پرت شدم بیرون ...

تمام بدنم درد مي کرد ولي نباید وایمیستادم.

صدای ترمز ناگهانی ماشین به گوشم رسید..

از جام بلند شدم که دیدم دارن میان نزدیکتر.....

به اطرافم یه نگاهی انداختم .

خدایا! خدایا! چشمم به چاقویی که توی باغچه جلوی آپارتمان بود افتاد
همین طور خون تو خوب.

احتمالا گوسفندرو که کشتن یادشون رفته بود چاقو رو بردارن.

دویدم سمت چاقو و برداشتمش و دستمو به حالت تحدید وار گرفتم

سمت یکی شون همون امیر.

- جلو نیا وگرنه مي زنمت. ...

-جرعتشو نداری!

و جلوتر اومد.

منم فرصت دیدم والفرار!

ولي متاسفانه از پشت گرفتم و منو چسبوند به خودش.

- خودم مي خورمت! اول من بعدم گرگاي بيابون شايدم سگاشون!
نظرت چيه!

صداش تو گوشم مثل صدای يه مگس بود. ويز ويز!..

منم فرصت غنيمت شمردم و چاقورو کردم تو پاش .

از درد به خودش پیچید و منو راحت گذاشت ..

منم چاقو رو دراوردم و دویدم.

اون يکي اومد سمتش :

امير خوبی؟

- آره بگيرش در نره!

صدای پاشو مي شنیدم که داشت دنبالم میومد.

با اینکه ساختم بود ولي سرعتمو بیشتر کردم

. نه ... نه !سرمو برگردوندم تا عقب ببینم که پام به يه چي گیر کرد و دوباره افتادم...

از سوزشي که پام کرد فهمیدم همون پانسماں شده هست.

با بدبختي از جام بلند شدم و ادامه دادم...

همینجور که داشتم می رفتم حواسم به اطراف نبود که یه پرایدیه از بغل اومد و ...

- آهای خانوم چي کار می کنی؟..
راننده با عصبانیت از تو ماشین داد زد..
صدای پاهاش هر لحظه نزدیک تر میشدن...
به پشت سرم نگاه کردم، داشت میومد دوتا بوق واسم زد.
انگار که یکی ویشگونم گرفت. به خودم اومدم و راه افتادم بدم.
با سختی تمام سرعتمو بیشتر کردم.
بالاخره دیدمش...

کلید.. کلید کو؟ لعنتی! خدایا در بازشه خواهش می کنم!
- وایستا!

صداش نزدیکتر بود سرعتمو بیشتر کردم.
رسیدم به ساختمون و در فشار دادم...
باز شو بازشو! آره. خدا رو شکر یکی از همسایه ها یادش رفته بود در
ببنده. در گیر داشت برای همینم به سختی باز میشد.
یه نگاهی به آسانسور کردم طبقه ۸ بود.
بدون معطلی پله هارو طی کردم. ۱۰ تا پله فقط یه کم مونده.

..با همون یه ذره جونې که داشتم خودمو به طبقه ی دوم رسوندم و محکم در کوبوندم.

- باز کن! باز کن لعنتی!

در باز کرد به چشاش نگاه کردم و بالاخره احساس آرامش کردم و چشمامو بستم...

- فسقلې چشماتو باز کن!

چشمامو آروم باز کردم و به روبه روم نگاه کردم.

- تیرداد!

پریدم بغلش اونم منو بغل کرد.

آروم تو بغلش گریه کردم...

دستشو لایه موهام کشید و موهامو ناز کرد.

- هییس! تموم شد آبجې کوچولوي من! ببین دیگه اینجایی! ...

منو از خودش جدا کرد.

- ببین! دیگه هیچ کی اذیت نمی کنی! من اینجام ... باراد اینجاست!

..

با گفتن آخرین کلمش به جای آروم شدن بدتر گریه کردم.

چرا اون عوضی منو بغل نکرد! بی احساس!

تیرداد دو باره منو از خودش جدا کرد و دستاشو دور صورتم گذاشت و گفت :

خوبی ؟ دوست داری برام تعریف کنی ؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم!

چه سوال لوسی! حتی یادآوری خاطرشم وحشتناک بود. .

- صبر کن الان حالتو جا میارم!

دستشو برد پشتش و بیرون آورد.

از کارش خندیدم و سرمو تکون دادم.

از این شکلات باراکاها که توش نارگیل داره، از اونا دستش بود. خوردنی مورد علاقم!

اونو از دستش گرفتم و تو دستم نگه داشتم.

خودش بلند شد و صاف و ایستاد دستشو به سمتم گرفت یعنی بلند شو!

با تردید نگاه کردم.

- بین یکی اون بیرون خیلی وقته منتظرته! پاشو گناه داره.

آه! سوگند. خواهی. دستشو گرفتم و با ناله سعی کردم بلند شم.

با لبخندبه اندازه ی طول فرش ۱۲متری ادامه داد

- شنیدم دیشب آش و لاشت کردن.

رو پام به زور و ایستادم و با دستم زدم به بازوش.

-این چه طرز حرف زدن؟

پامو حرکت دادم. خوب مي تونستم برم.

- گفتم ريغ سر کشيدي و برنامه امروز کنسل!

با صداي گرفته اي گفتم

- من تا تورو با دستام تو قبر نکم نميرم نترس!..

دستشو انداخت دورم و محکم بغلم کردم...

آروم دم گوشم گفتم :

خوشحالم که سالمی!..

بعدش باهم رفتيم سمت هال .

باراد تو حال نشسته بود و دستاشو توهم قلاب کرده بود و به زمين نگاه

مي کرد.

با اومدن ما سرشو بالا گرفت و نگاهمون کرد. بلند شد و با لحن سردی

گفت :

بهترى؟

يه لبخند کوچیک زدم و گفتم :

مرسى..

لحن منم دست کمی از اون نداشت!

با اون بافتني مشکي که پوشيده بود و شلوار جينش که هم رنگ

چشاش بود، خوشتيپ تر شده بود!

دستامو لايه موهام کشيدم و گفتم :

خوب! بهتره من برم حاضر شم!

تیرداد دستمو گرفت و گفت :

مطمئني مي خوي بري؟ مي تونيم از خونم برآش

دستشو فشار دادم و با کمي لبخند گفتم :

گفتم که خوبم...

سرمو بردم نزدیک گوشش و ادامه دادم :

نمي خوام منتظرش بزارم.

و گونه شو بوسيدم و آروم رفتم سمت اتاقم.

با اينکه سعي ميکردم خودمو خوب جلوه بدم ولي از تو داغون شده بودم.

اگه اون قفل به طور شانسي باز نمي شد، اگه اون چاقو اونجا نبود و اگه در خونه باز نبود نمي دونم الان کجا بودم؟

بيابوناي اطراف تهران، بیمارستان يا شايدم کنار خواهرم، سینه ي قبرستون.

خوب بود که تیرداد رو داشتم.

با اينکه قبل از اون تصادف لعنتي رابطش اصلا با من و سوگند خوب نبود، ولي بعد از اون اتفاق اون تغيير کرده بود.

کاش بابا و سوگندم اينجا بودن و مي دين پسري که از دست خانوادش هميشه فراري بود الان ...

نمی دونم ...

تنها چیزی که می دونم اینه که الان وقتی در خونه رو باز می کنم پشت در خوشبختی رو بینم که سر زده اومده و شب های تاریک زندگیم و با طلوعش به روزهای آفتابی تبدیل کنه.

وقتی آماده شدم از اتاق رفتم بیرون.

یه بافتنی مشکی با یه پالتو روش که دکمه هاشو باز گذاشته بودم (چون از گرما بدم میاد، بافتنیم به اندازه کافی گرم بود) با شلوار هم رنگش و یه شال گردن سیاه با راه راه مشکی پوشیدم.

- اوو! خوبه حالا می خوای بری خواهرتو ببینی! اگه می خواستی منو ببینی چی کار می کردی؟

- پیژامم برات زیاده!

- بریم؟

تیرداد دست منو گرفت و گفت :

بریم .

بعدم کمک کرد کتونی مشکیمو بپوشم و با هم رفتیم بیرون.

وقتی آسانسور رسید سه تایی رفتیم توش.

تمام مدت دست تیرداد دور کمرم بود.

انگار می ترسید منو از خودش جدا کنه!

بارادم یه گوشه وایستاده بود و به در و دیوار نگاه می کرد.

- مامان چطوره؟

تیرداد سرشو به سمتم آورد.

- صبح که بهش سر زدم خواب بود . چند دقیقه پیشم که بهش زنگ زدم گفت تلفن از برق می کشه و می خوابه. فکر کنم بهتره یه چند روزی بفرستیمش پیش دایی، حال و هواش عوض شه.

- موافقم.

و تا رسیدن به همکف تو آسانسور فقط می شد صدای سکوت شنید.

با رسیدن به همکف تیرداد رو به باراد کرد و گفت :

من میرم ماشین روشن کنم

و سریع تر رفت سمت در و لحظه ای بعد خارج شد.

- باراد؟

- بله؟

- دیشب حالم خیلی بد بود؟.

- بله.

می خواستم بپرسم لباسمو تو دوباره عوض کردی که با خودم گفتم : په نه! پسر همسایه عوض کرده.

نمی دونم چرا یهو از دهنم پرید که :

به خاطر دیشب ناراحتی؟

با اخم نگام کرد.

واه واه! خوب بیا منو بخور! خوبه حالا پوست نکردم!

با لحنی که توش یکم مظلومیت بود ادامه دادم :

میشه ببخشی؟

دست خودم نبود!

ایندفعه با تعجب نگام کردم می دونم اون تعجب برای چی بود.
برای این بود که توقع نداشت که کلمه ی معذرت می خوام از دهنم
بشنوه.

هی روزگار ! بین یه مرد با یه زن چی کارا می تونه بکنه!

دستمو بردم سمت دستگیره و در باز کردم.

واینستادم تا ببینه چیزی بگه یا نه.

خوب آره ! کارم اشتباه بود . البته برای اون!

در عقب ماشین باز کردم و نشستم . اونم یه دقیقه بعد اومد و کنار
تیرداد نشست. تیردادم بلافاصله حرکت کرد.

از اینجا تا قبرستون حدود چهل و پنج دقیقه راه بود تازه اگه ترافیک
نباشه!

که بعد از گذشت یک ربع دیدم هست.

منم رو صندلی به پشت دراز کشیدم و پاهامو جمع کردم.

خوبی زانتیای تیرداد این بود که شیشه های عقبش دودی بود و توش
معلوم نبود.

البته فقط عقبش این حالتو داشت.

همین طور که به سقف خیره بودم صدای آهنگ سکوت ماشین
شکست:

ه و س - شهرام شکوهی و مازیار

تو فصل برگای زرد، تو شب های ساکت و سرد

قصه ی بودن تو، هیچ دردی رو دوا نکرد

شیم سیاه و بس ، آخه این عشق یا قفس؟

میون عشق و *ه و س* ، زدی تو ساز دل ، یه نفس.

آی از *ه و س* ، وای از *ه و س* ، ای داد ، ای وای از *ه و س* *

آی از *ه و س* ، وای از *ه و س* ، ای داد ، ای وای از *ه و س* *

سکوت و زخم زبون ، سهم همین رابطه شد

تموم روح وتنم زخمی این ، رابطه شد

صدا نداره یه دست فقط من عاشق، بودم وبس

تو در هوا و *ه و س* فقط اینبار از خدا بترس

آي از *ه و س* ، واي از *ه و س* ، اي داد ، اي واي از *ه و س*

آي از *ه و س* ، واي از *ه و س* ، اي داد ، اي واي از *ه و س*

اينقدر که غرق کلمات اين آهنگ شده بودم که نفهميدم کي چشمام سنگين شدن و کم کم خوابم برد...

نزدیکاي قبرستون بوديم که چشمام باز کردم و بيدار شدم. سرجام نشستم و شال و موهامو درست کردم.

- تيرداد آب داري؟

- آره زير صندليمه.

خم شدم و از زير صندليش شيشه آب برداشتم و يکم خوردم.

تيرداد ماشينو يه جا پارک کرد و همه پياده شديم. اومد سمتم و دستم و گرفت و به سمت قبرا رفتيم.

توي راه داشتم به سنگا نگاه مي کرد .

همه نوع بود : بچه ، پير ، جوون ، مادر ، خواهر، برادر و حتي فرزند.

يهو تيرداد از حرکت وايستاد .

- اين اينجا چي کار مي کنه؟

به روبه روم نگاه کردم.

با ديدنش سر قبر خواهرم خونم به جوش اومد.

دستم از دست تيرداد رها کردم و رفتم سمتش.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

پشتش به من بود و با دین من برگشت سمتم .

- سلام اومدم ...

انگشتم به حالت تهدید وار بردم سمتش :

برام مهم نیست چه غلطی می کنی! همون یه باری که خواهرمو

کشتی بست نبود؟ نکنه اومدی مارو زجر بدی هان؟

- ببینید سوگل خانوم من تقصیر ...

- تقصیر؟ چطور جرات می کنی اینو بگی؟ هان؟ ببینم من خواهرمو تو

روز نامزدیش ول کردم و رفتم پیش یه هرزه ی خیابونی یا تو؟ سوگند به

خاطر من افسردگی شدید گرفت یا تو؟

سرشو گرفت پایین .

کف دستامو کوبوندم به سینش و داد زدم :

به من نگاه کن! نکنه خجالت می کشی؟ هان؟ هی ! یارو به من نگاه

کن.

دستامو گرفت و گفت :

بزار من برم.

- بزارم بری؟ زکی این همه وقت گمت کرده بودم تازه پیدات کردم!

- سوگل بزار بره.

صدای تیرداد یود که از پشت سرم میومد.

بهش توجه نکردم.

- اصلا مي دونين چيه؟ سوگند شما لياقت نداشت اون يه دختر بچه
لوس بود و به درد من نميخورد!

يعني کارد مي زدي خونم در نميومد. آخه يکي نيست بگه يارو ي
يابوسوار! نوش دارو پس از مرگ سهراب؟؟

اومدم يکي بخابونم تو گوشش که يکي از پشت دستامو گرفت.

- ولم کن تيرداد!

تقلا مي کردم. ولي زورش از من بيشتري بود.

آرمانم فرصت غنيمت شمرد و رفت.

- ولم... کن .. در رفت!

انگار دزد گرفته بودم.

با يه حرکت سريع منو برگردوند سمت خودش.

تو چشاش نگاه کردم. هنوزم تقلا مي کردم و دستامو به سينش مي
فشردم ولي متاسفانه ايشون قوي تر بودن.

ديگه خسته شدم يعني اشکام در اومدن و آروم گرفتم

و لحظه اي بعد چه از روي دلسوزي باشه ياهرچي ديگه ...

مهم اين بود که دستاش دورم قفل شده بود.

منم که از ديشب منتظر اين لحظه بودم دستامو همينجور خميد رو

سينش نگه داشتم و سرمو چسبوندم رو سينش. لباسشو تو دستام
گرفتم و به رفتن اون پسره (آرمان) نگاه کردم.

- چرا نداشتي بزمنش؟ حقتش بود. نديدي چي گفت؟

جوابي نشنيدم.

تیرداد از پشت سرم گفت :

اومدیم تولد نیومدیم وسط فیلم اکشن که!

خودمو از باراد جدا کردم و برگشتم سمت قبر خواهرم .

رو نیمکتی که کنار قبرش بود نشستم و بهش نگاه کردم.

بقیه هم داشتن فاتحه می خوردن.

همینطور که نگاهم به قبر بود یهو یه نسیم خنک پیچید و همراهش یه

بوی خاصی اومد. بویی آشنا

بوی سوگند.

و یک دفعه رو پشتم سنگینی خاصی حس کردم انگار یکی از پشت

دستاشو دور گردنم حلقه کرده باشه.

یکی مثل ...

زیر لب گفتم : تولدت مبارک سوگند!

تو ماشین تنها سکوت بود که داشت حرف میزد که باراد وسط حرفش

پرید و گفت:

می تو نم بپرسم خواهرت چه جوری فوت کرد؟

تیرداد از تو آینه یه نگاهی به من انداخت و منم سرمو تکون دادم و

گفتم :

خونواده ي ما يه خونوادهي معمولي بود با همه مشکلاتش. ولي ما همو داشتيم وبراى همين هميشه شاد بوديم.

اون زمان تيرداد به خاطر كارش رفته بود ماموريت و بابام يه چندماهي پيشش بود تا خيالش از بابت پسرش جمع شه. سوگند يه دختر شاد و سرزنده بود كه ما روش اسم زلزله رو گذاشته بوديم . به خاطر اينكه محال بود اون جايي باشه و اون محل رنگ شادي به خودش نينه. يه روز وقتي اومد خونه فهميديم با اين پسره تو دانشگاه آشنا شده و دوسش داره . علاوه بر اون پسر يكي از رفيقاي بابام بود و همه ي فاميل مي گفتن پسر خوب و خانواده داريه.

براى همينم بابام ازدواج اين دوتا رو قبول كرد.

منتهي شب نامزدي اين پسره زد و تو زرد از آب در اومد و خواهرمو به خاطر يه هرزه ي خيابوني ول كرد و رفت.

بعد از اون بود كه سوگند به يه افسردگي شديد مبتلا شد و حتي يه بار خودكشي كرد. ولي به جاي اينكه خونه نشين باشه بيشتر بيرون مي رفت و كسايي كه نبايد بگرده مي گشت.

كم كم به *آب* رو آورد.

براى همين خيلي نگرانش شده بوديم.

يه روز تصميم گرفتم به جاي گريه كردن و شكايت به خدا دست به كار شم براى همين رابطه شو با دوستاش قطع كردم و براش كتابي در مورد سرانجام اين كارا خريدم و بيشتر وقتمو با اون مي گذروندم.

كم كم حالش بهبود يافت ولي نه به طور كامل.

هنوزوم اون سوگند سرحال و شاد نبود.

برای همین تصمیم گرفتیم که بابام اونو یه چند روزی پیش داییم بفرسته .

مامانم به خاطر کارش نمی تونست مرخصی بگیره منم به خاطر اون مجبور بودم بمونم پیشش. برای همینم اون دوتا تنهایی رفتن و بعدش...

بعد از چند دقیقه تیرداد گفتم :سه دیگه ! بیاین بحث عوض کنیم! و دستشو برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد.

مازیار فلاحي - دروغه

همه می گن که تو رفتی ، همه می گن که تو نیستی

همه می گن که دوباره ، دل تنگمو شکستی

دروغه

چه جوری دلت میمومد منو اینجوری ببینی؟

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تورفتي، ولي گفتم که دروغه

همه ميگن که عجيب اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه، تا ابد اينجا مي مومم

بي تو با اسمت عزيزم ، اينجا خيلي سوت و کور

ولي خوب عيبي نداره دل من خيلي صبوره، صبوره

همه مي گن که تو رفتي ، همه مي گن که تو نيستي

همه مي گن که دوباره ، دل تنگمو شکستي

دروغه

چه جوري دلت ميمومد منو اينجوري ببيني؟

با ستاره ها چه نزديک منو تو دوري ببيني

همه گفتن که تورفتي، ولي گفتم که دروغه

وسطاي آهنگ بود که به تيرداد توپيدم : آي تو روحت با اين حال عوض
کردنت! تو که گند زدي تو حالمون!

يه نگاهي به باراد کرد .

بارادم دستاشو به حالت تسليم برد بالا و گفت :

در اين يه مورد با خواهرت موافقم!

واي يهو انگار تو دلم قند آب شد! طرفمو گرفته!

دختر ديوونه اي به خدا.

- مي دونم.

تيرداد گفت :

چيو؟

- چي چيو؟

-چي چي چيو؟

- هان؟

يه نگاهي به باراد انداختم.

انگشتشو خم گذاشته بود جلو دهانش. و انگار داشت جلو خندشو مي
گرفت.

- آهههههه! بابا چيو مي دوني؟

- آهان هيچي! با خودم بودم.

- بيا من هي مي گم اين دختر ديوونست! تو هي مي گي نه!

بارادم نامردي نکرد و گفت :

من که حرفي ندارم!

با عصبانيت نگاهشون کردم.

تيرداد از تو آيينه نگام کرد يه لبخند اندازه ي دهن غول تحويلم داد.

منم گفتم :

زهر مار!

هردوشون خندیدن.

البته باراد خندش کوچولوتر بود.

- خوب حالا کجا ميريم؟

بلند پرسيدم.

تيرداد گفت:

پاسگاه.

تو پاسگاه کنار تيرداد نشسته بودم و بارادم با فاصله ي کمي وايستاده بود و به ديوار تکیه داده بود...

داشتم به آدمایی که میرفتن و میومدن نگاه میکردم...
آدمای خمار ، معتاد ، شاکای ، دزد ، قاتل! و حتی مردم آزار.
اراذل و اوباشم که پاتوقشون اینجاست.

یهو تیرداد گفت :

چرا قیافه هاشون اینقدر ضایست؟

- دیدی؟ زار میزن من خلافاکارم.

انگشتشو به سمت یکیشون گرفت :

مثلا اونو ببین... (به مرد لاغر اندام و کوتاه قد با ته ریش و چشمای
خمار اشاره کرد) داد می زنه من معتادم.

یا اونو ببین (به مرد درشت هیکل و پت و پهن با قیافه ای شبیه دراکولا
اشاره کرد) فریاد می زنه من قاتلم یا اون...

(دستشو برد به سمت باراد) تابلو داره جیغ میزنه من آدم کشِ ومعتادِ و
جاسوسم...

از حرفش خندم گرفت .

- نه بابا بهش ...

یهو باراد برگشت سمتم و اون نگاه غضبناکشو تحویلیم داد.

رومو کردم سمت تیرداد :

نه چرا الان که دقت کردم دیدم داره داد می زنه!

سربازی اومد بیرون :

آقا و خانوم قلقلی!

از حرفش خندم گرفته بود و سعی کردم خندمو بخورم ولی به باراد که نگاه کردم داشت از عصبانیت می ترکید.

یهو تیرداد با لحنی که خنده توش بود گفت : جناب،

فلغلی، نه قلقلی!

بعدم دستشو گرفت جلو دهنش.

نیشم تا بناگوش باز بود و لبم گاز می گرفتم ، مگه می شد نخندید؟

- حالا هرچی! فلغلی یا قلقلی نوبتون.

از جام بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم منتهی باراد با قدم های

محکم و نفس هایی که با عصبانیت بیرون می داد جلوی من پیچید و

وارد شد.

منم پشت سرش رفتم تو و تیردادم پشت سر من بود.

وقتی در بست همه نشستیم. جناب سرهنگ شروع کرد :

سلام ! سرهنگ گائینی هستم از پلیس آگاهی بفرمائید در خدمتم.

وای خدا داشتم می مردم !

گائینی؟

دندونامو محکم فشار دادم تا خندم پخش نشه بیرون.

به قیافه بقیه نگاه کردم اونام همین حالتو داشتن.

وقتی از پاسگاه اومدیم بیرون دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و منفجر

شدم.

- هاهها! گائینی؟

تیردادم همین حالتو پیدا کردو خندید.

– وقتی این سروان مروان صداش می کردن گفتم الان که منفجر شم و

از پاسگاه پرتم کنن بیرون!

به صورت باراد نگاه کردم .

داشت با اخم نگامون می کرد.

خندمو جمع کردم و گفتم :

خیله خوب بسه دیگه! مردم مسخره نکنین!

در ماشینو باز کردم.

تیرداد گفت :

آره بابا! بنده خدا!

بعدم همه نشستیم تو ماشین.

تو پاسگاه چندتا سوال ازم پرسیدن و منم براشون ماجرا رو توضیح دادم

و جالبیش این بود که اخمای باراد هر لحظه بیشتر تو هم میرفتن. انگار

که داشت حرص می خورد از دست این بلاهایی که سرم میومدنو من

میگفتم.

اونام ازم خواستن چهره نگاری کنم.

منم مشخصاتشون دادم و گفتن به محض پیدا کردنشون بهتون خبر می

دیم.

در ماشین باز کردم و پیاده شدم و به سمت در رفتم و خواستم کلید بکنم تو قفل که با صدای کشیده شدن چرخ ماشین رو زمین سرمو برگردوندم.

نامردا منو پیچونده بودن!

- وایسین اگه حالیتون نکردم!

در باز کردم و رفتم تو.

از کارشون خندم گرفته بود.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی دو رو فشردم.

همینطور که صدای آهنگ آسانسور تو فضا پیچیده شده بود داشتم تو آینه به خودم نگاه میکردم .

به صورتم که الان می شد جای زخمارو روش دید.

روشون دست کشیدم.

هر تماس یادآوری یک خاطره از دیشب برام بودن.

مگه تو زندگی یک دختر چیزی وحشتناک تر از *زور* هست؟ ...

چیزی ترسناکتر از دریده شدن توسط گرگای وحشی جامعه هست؟ ..

بعضیا شانس میارن و تموم میکنن ولی بعضیا زنده می مونن و این درد با خودشون تا آخر به گور می برن و گاهی وقتا نگاه های جامعه است که روح آدمو تیکه تیکه می کنن.

کی میاد با یه دختر دست خورده ازدواج کنه؟ ..

اما نمیان پرسن که آیا تو با میل خودت بهت دست زدن؟

ولی بازم فایده نداره چون آخرش تقصیر گردن خود دخترست ...

تو اون موقع شب بیرون چي کار میکردي؟..

نمیان بگن که شاید از سرکار میاد یا شایدم مثل من نیاز به فکر کردن داشته یا هرچي! به هر حال تا وقتی کسی نخواد اونا حق ندارن بهش دست بزندن!

نمیان بگن که تقصیر جامعست که یه دختر تنها نمی تون برای خودش خلوت کنه!..

اصلا آیا ما تو این جامعه جایی داریم؟..

من که فکر نمی کنم! ..

یک دفعه صدای : طبقه دوم، خوش آمدید! منو از عالم رویا بیرون کشید.

سریع تا قبل از بسته شدن در بیرون پریدم.

به آسانسور نگاه کردم که به سمت بالا حرکت کرد.

برگشتم سمت خونه...

کلید انداختم که در باز کنم...

وقتی در باز شد همزمان با باز شدن در خونه بغلی بود که یه دختر با

موهای بلوند و شلواری برمودای قرمز و تاپ ساده ی تنگ طوسی با یه

کیک شکلاتی تو دستش اومد بیرون .

با دیدن من جا خورد.

یه نگاهی بهش کردم و سرمو چرخوندم و خواستم برم تو که گفت :

ببخشید خانوم؟

صداش شبیه سروناز تو کلاه قرمزی بود !

– بله ؟ جانم؟

نگام کرد.

مو هاشو که مش صورتی توش داشت پشت سرش گوجه ای بسته بود

- شما اینجا زندگی می کنین؟

- بله. چطور؟

یه حس ششمی بود که می گفت از اون سیریشای چسبن که به
پسرا می چسبن و اون پسر کسی نیست جز....

- چند وقته؟

- چي؟

- چند وقت اینجا زندگی می کنی؟

- چندماهه.

پوزخندی زد و گفت : ||||| نه بابا! پس همین روزاست که از شرّت خلاص
شه!

اخمامو تو هم کشیدم

- ببخشید؟

با پرویی تمام تو چشمم دل زد و گفت :

بله ج...ده خانوم ! اگه نمی دونستی بدون اون چشاش جز من کسی
دیگه رو نمیبینه!...

برام جای تعجب داره که هرزه های خیابونی مثل شما رو تو خونش
آورده.!

بد جوری عصبیم کرده بود.

حرفاش بدجوري رو اعصاب بود .

تمام زورمو تو مشتام جمع کردم و یه سیلی خابوندم توگوشش.

کیکیش از دستش افتاد زمین و پخش زمین شد.

پشتمو صاف کردم و *بدن* و جلو دادم با یه ابهت خاصی بهش نگاه کردم که از زور درد به چشمام نگاه می کرد.

- حواست باشه چي زر زر مي کني!... من هرچي باشم مثل شما و امثال شما نیستم...

حرفاي من همزمان با ورود باراد شد...

از پله ها اومده بود، یه نگاهی به من و به اون کرد ...

یه نگاه کوتاهی بهش کردم و رفتم تو خونه.

همین یکی رو کم داشتیم!.. یعنی رودل نکنی پسر!..

رفتم تواتاقم و در بستم ...

روسري و مانتومو در آوردم و لباسمو عوض کردم.

صدای در اتاقم اومد...

در باز کردم و تو چشاش نگاه کردم...

خیلی جدی و با عصبانیت گفت :

میشه یه دقیقه بیای باهات کار دارم.

و رفت سمت حال منم به دنبالش رفتم...

خدا به خیر کنه! ..

جلو تلویزیون و ایستاد و برگشت سمتم...

انگشتشو به سمتم گرفت و با چهره ای غضبناک گفت :

میشه بگی اون چه حرفایی بود که به محیا گفتی؟

- محیا؟

- همون دختره که بهش گفتی هرزه ی خیابونی!

چی؟

- من؟

- بله تو! و چیزای دیگه ای که گفتی!

دست به سینه نگاش کردم و یه پوزخند زدم و گفتم :

میشه بگی کدوم آدم احمقی اینو بهت گفته؟

- لازم نیست کسی بهم بگه ! خودم شنیدم!

- آهان که پس خودت شنیدی! پس اینو بدون که بهتره گوشاتو یه

شست و شو بدی! ..

رومو کردم اونور و به سمت اتاقم قدم برداشتم که از پشت دستمو

محکم گرفتم و کشید ..

همین جور که داشت می رفت به سمت در منم با خودش می برد.

تقریباً داد زد :

برام مهم نیست که چي ميگي!همين الان ازش هم به خاطر سيلبي
و حرفايي که زدي معذرت مي خواي!

داشت منو مي کشيد سمت در . با ناله گفتم :

- چرا حرف تو کلت نمي ره ! من کاري نکردم! اون بايد ازم معذرت
بخواد!..

جلوي در بوديم ودر باز کرد و منو با يه حرکت پرت کرد جلو...
هنوزم دستمو محکم گرفته بود و در زد.

مچيا با چشايي گريون اومد بيرون !

منو انداخت جلو در وگفت :

سلام . راستش سوگل اومده معذرت بخواد.

پشتم وايستاده بود و محکم دستمو گرفته بود.

اونجوري که فشار مي داد داشت دستمو مي شکست!

مچيا دست به سينه جلوم وايستاده بود و با پرويي تمام منتظر بود.

- من کاري نکردم که بخوام معذرت بخوام!..

و محکم پاي باراد لگد کردم.

دستم آزاد شد و دويدم سمت خونه.

داشتم مي رفتم که عين اينايي که دزد گرفته باشن دستمو از پشت
گرفت ...

جيج زدم :

چي کار مي کني!

و منو با یه حرکت سریع به سمت خودش برگردوند.

سینه به سینه ی هم بودیم.

- خوب گوش کن سوگل...

- نه تو گوش کن! تا ها حالا هر کاری خواستی، هرچی خواستی بهم گفتم منم هیچی نگفتم... فقط و فقط به خاطر اینکه دوستت مرده و این کارات به خاطر تاثیریه که مرگ اون گذاشته... ولی دیگه از این به بعد نمی دارم باهام بازی کنی و بهم آسیب بزنی!!! اگه فقط یه بار دیگه بهم دست بزنی بهت قول میدم پشیمون شی! ..

دهنشو باز کرد که چیزی بگه که گفتم:

حرفم تموم نشده! برام مهم نیست چته ولی اینو بدون که اگه تو بهترین دوستتو از دست دادی منم مهربون ترین خواهر دنیا و بهترین پدر دنیا رو از دست دادم. پس این دلیل نمیشه که هر غلطی خواستی بکنی صرفا به خاطر اینکه دوستت مرده! چهرش دیگه عصبانی نبود بلکه بیشتر تعجب کرده بود!

- حالام دستمو ول کن و اگه خیلی ناراحتی می تونی محیا جونتو ببری بیرون تا از دلشون در بیاد و هنوزم می گم من هیچ کاری نکردم. اگرم اعتماد نداری و باوری نمیکنی برام مهم نیست. مهم اینه که خودم می دونم دارم راست می گم و اینم بدون که به خاطر کاری که نکردم از هیچکي معذرت نمی خوام و نخواهم خواست!

دستمو محکم کشیدم از دستش بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

تمام مدت داشتم مچمو ماساژ مي دادم. مرتیکه رواني ! دیوونه احمق!
فکر کرده کیه! اصلا مي دوني چیه نه خودش برام مهمه نه اون محيا
جونش! جفتشون برن به درک! آشغــــــــــــــــال! زنجيري!

گوشیموروشن کردم و یه آهنگ گذاشتم و هندزفریرم کردم تو گوشم و
صدای آهنگ تا ته زیاد کردم و رو تختم دراز کشیدم و همراه آهنگ زمزمه
مي کردم.

آهنگ از SKYFALL Adele

This is the end

این دیگه ته خطه!

Hold your breath and count to ten

نفس تو نگه دار و تا ده بشمار

Feel the earth move and then

احساس کن زمین دوباره حرکت مي کنه و بعد

Hear my heart burst again

بشنو قلبم دوباره از هم مي پاشه

For this is the end

واسه همین دیگه آخرشه

I've drowned and dreamed this moment

من واسه الان لحظه شماری کرده ام

So overdue, I owe them

با این که خیلی طول کشید من به اونها مدیونم

Swept away, I'm stolen

به سرعت دور می شوم من دزدیده شدم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتی داره از هم می پاشه

We will stand tall

ما استقامت می کنیم

Face it all together

با هم دیگه جلوش می ایستیم

At skyfall

در اسکاي فال (نام محلي)

At skyfall

در اسکاي فال (نام محلي)

Skyfall is where we start

اسکاي فال جايي هست که ما شروع کردیم

A thousand miles and poles apart

به دور شدن از هم براي مايل ها مثل دو قطب مخالف

When worlds collide, and days are dark

وقتي دنياها ادقام مي شه و روز ها تاريک

You may have my number, you can take my name

ممکنه شمارمو داشته باشي و اسمم رو بدوني

But you'll never have my heart

اما هيچ وقت دليل نمي شه قلبمو بدست بياري

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي کنیم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي کنيم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

At skyfall

در اسکاي فال (نام محلي)

Where you go I go

هرجا بري منم مي رم

What you see I see

هرچي ببيني منم مي بينم

I know I'll never be me, without the security

مي دونم هيچ وقت نمي تونم بدون اين امنيت خودم باشم

Are your loving arms

آيا هنوز بازو هاي دوست داشتنيت

Keeping me from harm

منو از آسيب و خطر ها دور نگه مي داره ؟

Put your hand in my hand

دستاتو به من بده

And we'll stand

و بعد ما همه چیزو تحمل مي کنیم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي کنیم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

Let the sky fall, when it crumbles

بذار آسمون سقوط کنه وقتي داره از هم مي پاشه

We will stand tall

ما استقامت مي کنیم

Face it all together

با هم ديگه جلوش مي ايستيم

At skyfall

در اسکاي فال (نام محلي)

Let the sky fall

بذار آسمون سقوط کنه

We will stand tall

ما استقامت مي کنیم

At skyfall

در اسکای فال (نام محلی)

همیشه این آهنگ آروم می کرد. اومدم دوباره گوش کنم که تلفنم زنگ خورد.

تیرداد بود :

- جانم؟

- چطوری فسقلی؟

- خوبم فرمایش؟

- باراد اومد خونه؟

- اووووخی! نگرانش شدی؟ بله صحیح و سلامت . چطور؟

- هیچی همین جوری!

- خوب آقای عزیز مگه خودش گوشی نداره؟

همزمان صدای شکسته شدن چیزی اومد...

با تعجب از جام بلند شدم و رفتم سمت در...

- جواب نمیده.

به هر حال من باید برم ، دیدیش بگو زنگ بزنه.

- باشه. کاری نداری؟

در اتاقم باز کردم.

- نه. راستی مامان طرفای عصر می فرستم بره خواستی یه سر بزنی.

- باشه تا عصر.

تلفن قطع کرد .

منم تلفن قطع کردم و گذاشتم تو جیب شلوارم.

از راهرو سرشو تو آشپزخونه دیدم که پایین بود. - آخ آخ آخ! نه مثل اینکه اوضاع جدي بود.

- باراد؟

صدایي نیومد.

به سمت آشپزخونه رفتم.

- وای خدای من!

دستم و گذاشتم جلو دهنم....

بدو رفتم و از اتاق یه جفت دم پایي پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه.

دو زانو نشسته بود رو زمین و با یه دستش اون یکی رو گرفته بود.

رفتم کنارش دوزانو نشستم.

- بده ببینم!

دستم و سمت دستش گرفتم ولی حرکتی نکرد و نگام کرد.

دستم و رو دستش گذاشتم و دستاشو از هم جدا کردم.

یکی از دستاش قرمز شده بود و ورم کرده بود.

به زمین و تکه های قوری چینی که حالا شکسته بود و آب جوشی که

حالا ریخته بود روی کف سرامیکی آشپزخونه نگاه کردم.

دستشو تو دستم گرفتم.

چه باحال!

دستم تو دستش اندازه ي دست يه دختر بچه تو دست مامانش بود.

- پماد سوختگی داري؟

- فکر نکنم.

آروم از جام بلند شدم و اونم بلند کردم.

- وایسا برات يه چیزی بیارم.

از آشپزخونه رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقش.

وارد اتاق شدم و همه جا رو نگاه کردم و يه جفت صندل پلاستیکی دیدم.

اونارو برداشتم و رفتم سمت آشپزخونه.

صندلارو گذاشتم جلوش.

- چیزیت که نشد؟

- نه... خوبم!

با هم رفتیم سمت حال و نشوندمش رو مبل.

- جعبه داروهات یا چه میدونم...

- بالای یخچال.

بی معطلی رفتم تو آشپزخونه و دستمو دراز رکدم ولی مگه می رسید؟..

بیا بیا!

آهان!

اه لعنتی!

جعبه نه تنها نیومد جلو بلکه رفت عقب.

دستم از بس کشیده بودم درد گرفته بود برای همین آوردم پایین و
ماساژش دادم...

یهو دستی دراز شد و جعبه رو برام آورد پایین.

چهرش آروم بود انگار نه انگار که دستش سوخته!

جعبه رو گذاشتم رو این و شروع کردم گشتن.

باید یه پماد سوختگی پیدا می کردم یه چیزی مثل پماد سیلور سولفات ،
آلفا یا کالاندولا...

ایناهاش ! آلفا!

– دستتو بیار جلو!

برگشتم سمتش.

با یه لبخند آورد جلو.

دستمو کشیدم رو پوست نرمش.

رگهایش زیر دستم بودن.

تماس پوست سردم با پوست گرمش یه حالیم کرد.

پماد برداشتم و مالیدم نوک انگشت اشارم و آروم مالیدم رو پشت دستش.

داشتم به دستش نگاه می کردم ولی اون داشت به صورتم نگاه می کرد و لبخند زده بود .

- مشکلی پیش اومده؟

همینجور که داشتم پماد می مالیدم پرسیدم.

- فکر نمی کردم کمکم کنی.

با تعجب نگاهش کردم.

- چي؟

دستم از رو دستش برداشتم.

- فکر کردم بخاطر اون بحث از دستم عصبانی باشی . فکر نمی کردم

برام پماد بمالی! فکر کردم می گی به من چه دستش سوخته!

. - مگه من مثل توام؟

خندید وگفت :

یعنی من اینقدر بدم؟

- بیشتر از اینقدر.

خودش می دونست منظورم کی و چي بود .

زخم زانوم مي گم!

رومو به اون سمت کردم و حرکت کردم .

- سوگل!

برگشتم سمتش.

- مرسي!

سرمو تگون دادم. پس تشکرم بلد بودي!

رفتم سمت دستشويي و شير آب باز کردم و دستمو شستم.

با اينکه از دستش عصباني بودم ولي بايد يه جوري به خاطر ديشب

باهاش بدهيمو صاف مي کردم. اون زخمامو پانسمان کرده بود.

وگرنه به خاطر چيز ديگه اي نبود.... بود؟

نبود ديگه مگه نه؟

تو آيينه به خودم نگاه کردم و اين سوال از خودم پرسيدم. نمي دونم! بي

خيال! حالا هرچي!

از دستشويي اومدم بيرون و خواستم برم دنبال جارو برقي بگردم که آقا

صدام کردن :

من با اين چي کار کنم؟

برگشتم سمتش.

- با چي؟

دست سوختشو که روش پماد بود آورد بالا.

- بده بغلي! خوب اگه دوست داري ببندش.

- با چي؟

- معلومه ديگه ! باند!

از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

نمي دونم چرا ولي داشتم به سمت اتاقم مي رفتم که اون صداهاه تو سرم گفت :

بهش کمک نميکني؟

- براي چي اين کارو بکنم؟

- گناه داره دستش سوخته! - خوب که چي؟ همون پمادي که مالوندم بسش بود ديگه!

در اتاقم بستم .

- سوگل!

- هان؟ اوووف! باشه!

در اتاقمو باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه.

از دیدن صحنه ي رو به روم دلم برآش سوخت!

یه طرف باند تو دهنش بود و داشت طرف ديگه رو دور دستش مي بست.

دستمو بردم جلو.

- بده من!

باند ازش گرفتم و اون سرشم از دهنش در آوردم و مشغول به پیچیدن دور دستش شدم که یهو یه چیزی گفت که باعث تعجبم شد :

- فکر نمي کردم اينقدر مهربون باشي!

اي بابا! اين چه گيري داده! فکر کرده همه مثل خودشن! ايشه!

سعي کردم با لحنی که توش تعجبم محسوس نباشه بگم :

منم فکر نمي کردم که تو اينقدر ديوونه باشي که بدون محافظ يا

دستمالی ، دسته ي کتري، اونم چيني رو لمس کني!

پانسمان دور دستش تموم کردم .

- خوب اينم از اين! راستي جاروت کجاست؟

- تو اتاق کارم. تو کمدم.

منم بدون معطلی رو کردم اونور و رفتم سمت اتاق کارش و جارو رو آوردم

و لبه ي ورودی آشپزخونه رو ي زمين گذاشتم تا اول شیشه خورده ها

رو جمع کنم.

خودش نبود و نمي دونم کجا بود که ازش بپرسم براي همين در کابينتي

که کنار يخچال بود و عرضش برابر عرض يخچال بود باز کردم... و اونيو که

مي خواستم پيدا کردم! ..

از اين جارو دستيا که خاک اندازم دارن و دستشون بلند که مشکي

براقم بود برداشتم

اول با اون تیکه ها رو جمع کردم و با وسواس ریختم توی یه کیسه زباله و کیسه رو هم گذاشتم توی یه کیسه زباله دیگه که محکم تر بود تا یه وقت تیکه ها بدنه رو نبرن و بیرون بریزن ..

و اونارو گذاشتم تو سطل آشغالی زیر ظرف شویی.

داشتن زمین سرامیک علاوه بر شیک بودن ولی این مشکلاتم داشت دیگه!

بعدم جارو برقی رو روشن کردم و کل آشپزخونه رو جارو کشیدم. وقتی کارم تموم شد جارو رو از برق کشیدم و گذاشتم سر جاش. داشتم می رفتم تو اتاقم که یه کم بخوابم که صدای تلفن گذاشت... بدو خودم رسوندم بهش و گوشیدم برداشتم :

- بله؟

- سلام سوگل جان خوبی؟

- مرسی! شما؟

- نشناختی؟

- نه متاسفانه !

- من مامان بارادم.

- بله! سلام . خوب هستین؟

- مرسی عزیزم ! لازم نیست باهام رسمی صحبت کنی! .

هرچه قدر که خودش دیو بود ولی مامانش فرشته بود! مهربون و صمیمی!

- چشم حتما! جانم خانوم فلفلي.

- وای!!! سوگل جون! مگه باراد نگفته بهت؟

- چيو؟

- همين جريان فاميلي مسخره رو ديگه! ...

صددفعه يه امير گفتم برو اينو عوضش کن گوش نمي ده که نميده!..

مثل اينه که قران تو گوش خر بخوني!

از حرفش خندم گرفته بود ولي سعي کردم خندمو جمع کنم!

- عزيزم تو همون منو سارا صدا کني کافيه!

- چشم ساراجون!

- مرسي گلم! سوگل جون.

- جان؟

- زنگ زدم به خاطر تولد امير که آخر هفتس شما رو دعوت کنم. ساعت

هفت پنجشنبه!

- مبارک باشه!

- مرسي! مياين ديگه؟

- چشم سعي مي کنيم!

- نه ديگه سعي مي کنيم نشد! مياين چون يه دستوره! در ضمن اون

بارادم دستشو بگير بيار. قول مي دم خوش بگذره!

با خنده گفتم :

چشم میایم!

- قوربونت برم . پس تا پنجشنبه !

- خداحافظ.

گوشیو قطع کردم.

مهر این ساراهه تو دلم نشسته بود...

زن خوبی بود!

ولی اون یه تیکه که دست باراد میگیری و میای متوجه نشدم! مگه بچه

کوچولو؟

چمیدونم والا! گیر یه مشت خل و چل افتادیم!.... فقط امیدوارم منم مثل

اونا نشم! ...

اووووف!

حالا بریم این یارو رو پیدا کنیم...

رفتم سمت اتاقش و از اونجایی که درش بسته بود حدس زدم اون تو.

در زدم.

- بله؟

صداش از تو اومد.

- میشه یه دقیقه بیای بیرون؟

صدای قدماش اومدن و لحظه ای بعد اومد بیرون.

- مامانت ...

سرتاپاش نگاه کردم.

وای خدایا خودن کمکم کن!..

اووووف!

چشمام رو سینش مونده بود .

هی می خواستم تکونش بدم بالا ولی مگه می رفت؟ هی می

خواستم خودمو کنترل کنم ولی مگه می شد؟

می تونستم قشنگ صدای قلبم که انگار تو سرم میزد بشنوم .

گلوب خشک شده بود و گرم بود.

نه! من میتونم! قوی باش! (یه جور میگم انگار مثلا دارن شکنجم

می دن! والا! ولی بد تیکه ای بود عوضی!)

چشمام محکم بهم فشردم و تند تند گفتم :

میشه بری یه چیزی بپوشی؟

- مگه چشه؟

- چشم نیست! دماغ! حداقل یه زیر پوش بپوش!

- گرم ،اگه کاریم داری بگو و گرنه کار دارم!

لامصب!

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

مامانت ...

ای بابا!

حالا مگه می داشتن!

یا این باید با بالا تنه بدون لباس بیاد حواس آدم پرت کنه یا باید زنگ در بخوره!

باراد رفت سمت در.

یهو انگار که یکی از خواب بلندم کرده باشه دویدم سمتش.

اگه این دختر یا یه دختر دیگه باشه چی؟

نه نباید اینجوری می رفت!

کی می خواست دختر پشت در از وسط جمع کنه؟ ...

دستشو گرفتم و کشیدم.

- ک.... جا میری؟

انگار داشتم دم یه فیل می کشیدم!...

مگه وایمیستاد؟

دیگه دیر شده بود و دستگیره ی در باز کرد.

سر جام وایستادم و به در نگاه کردم .

در باز کرد...

بله!... حدسم درست بود.

محیا با چشایی گرد نگاهش کرد.

باید یه کاری می کردم....

آهان!..

سریع دویدم به سمت در و رفتم جلوش و ایستادم.

تقریباً پوشونده بودمش ...

فقط سرش بود که اون نمی تونستم کاری کنم.

- محیا جان طوری شده؟

محیا نگاهشو از باراد گرفت و با عصبانیت به من نگاه کرد...

حس میکردم باراد داره پشتم تکون می خوره و از اونجایی که از من

بزرگتر بود (از لحاظ جثه) ... و چارچوب درم بزرگ بود... وقتی یه ذره که

جابه جا می شد نصف بدنش می زد بیرون.

منم برای اینکه هم مرضشو بخوابونم و هم ثابت نگهش دارم و هم شر

این دختره رو دفع کنم ،

دستامو بردم پشت و پهلوهاشو گرفتم و پشتش قلاب کردم.

به بیان دیگه خودمو از پشت چسبوندم بهش.

می دونم یه ذره مسخره میاد ولی همین به ذهنم رسید.

- هیچی فقط خواستم این کیکو بدم!

و کیک شکلاتی که تیکه تیکه کرده بود و تو ظرف گذاشته بود و تو

دستش بود رو با حرص به طرفم گرفت ...

منم دستامواز باراد جدا کردم وازش گرفتم ومحیام با عصبانیت رفت

سمت خونش .

وقتی صدای کوبیده شدن در خونش ساختمون لرزوند منم با پام لبه ی

در گرفتم ودر هل دادم و بستم ...

برگشتم سمت باراد....

دست به سینه و ایستاده بود و به من زل زده بود...

منم با پرویی نگاش کردم و گفتم :

به من چه که هیکت گندست!

یه دونه از کیکارو برداشتم و همینجور که می خوردم از کنارش رد شدم.

نه بابا! به محیا نمی خورد کیکاش اینقدر خوب باشه! ...خوش مزه بود!..

ظرف گذاشتم روی میز نهار خوری آشپزخونه و برگشتم سمت حال.

اونم همزمان تیشرت سرمه ای پوشیده اومد و رو مبل سه نفره لم

داد و تلویزیون روشن کرد و فیلم *بدن* ایی که شبکه ی تهران گذاشته

بود رونگاه می کرد.

منم رفتم کنارش نشستم و یه پامو زیر اون یکی جمع کردم و به حالت

کج نشستم و نگاش کردم.

همینطور که داشت فیلم می دید گفت :

- چیه باز؟ عروسکتو گم کردی؟

اخمامو کشیدم تو هم.

لوس!

- نخیر یه چیزی می خواستم.

- چي باز؟ پول؟

باز؟؟ عجب بیشعوریه ! همچین می گه باز انگار من تاحالا صد دفعه ازش پول خواستم!

- نخیرم پول نمی خوام!

- پس چی؟ ... ماشینم بهت نمی دم اصرار نکن!

- من کی گفتم ماشین می خوام؟ من ..

- پس نکنه خونه رو می خوای؟ بین از الان بگم اینجا جای دوستات ...

- آآه! می ذاری بگم یا نه؟ ساکت شد.

منم ادامه دادم :

مامانت زنگ زد برای آخر هفته ، تولد بابات دعوتمون کرد.

- خوب به سلامتی! به من چه؟

هنوزم نگاهش به تلویزیون بود .

- یعنی نمیای؟

- کجا؟

- |||| پس تا الان داشتم قصه حسین کرد شبستری رو می گفتم؟

مهمونی دیگه!

جواب نداد! صاف نشستم و گفتم :

باشه! پس خودم میرم.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم!

هفته ی خیلی لوسی بود! ... لوس چیه وحشتناک!

با اطمینان می تونم بگم بدترین هفته ی زندگیم!....

اووووف! یه امروز خیر سرم می خواستم استراحت کنم!... بیین!
حالا باید برم خونه مامان بفرستم بره بعد برم تو این فروشگاهها دنبال
لباس بگردم برای پس فردا!

چیز مناسبی نداشتم بپوشم.

اووووف! چقدر کار دارم من!

پس بدون معطلی یه مانتو و شلوار پوشیدم و دستکشامم دستم کردم
و یه شال و کلاه مشکیم همراه با کیفم برداشتم و رفتم بیرون از اتاق.
با دیدنش گفتم الان که می گه منم میام!

- من میرم خونمو... یعنی خونه مامانم. دارم می رم بدرقش کنم.

یه نگاهی بهم کرد و بعدش روشو برگردوند!

خوب خدارو شکر مثل اینکه قرار نیست بیاد.

همینجور که داشتم کفشامو می پوشیدم گفتم :

از اون ورم می رم بازار یکم خرید کنم.

هیچ عکس عملی از خودش نشون نداد!

ته دلم خوش حال بودم که نمیاد.. نمی دونم چرا؟

دستمو دراز کردم دستگیره رو فشار بدم که گفت :

بعد از اینکه مامانتو بدرقه کردی ، زنگ بزن کارت دارم.

برگشتم سمتش :

چی کار؟

- گفتم که کارت دارم.

و تلویزیون خاموش کرد و رفت سمت اتاقش!

خدا به خیر کنه!

معلوم نیست چي کارم داره!

باراد

رفتم سمت اتاقم و در بستم.

نیاز به سکوت داشتم ویه کم فکر کنم و با خودم خلوت کنم برای همین
رفتم سمت *گرماااابه*.

لباسامو درآوردم و رفتم زیر دوش!

همیشه بهم آرامش مي داد.

سکوت ... خلوت ... آرامش.

صدای آب آرامش خاصی بهم مي داد...

حموم بزرگی بود تقریبا سه متر در چهار متر بود.

چشمام بستم و سرمو بالا گرفتم و گذاشتم قطره های آب با صورتم
تماس پیدا کنه.

اووووف!

این دختر...

با بقیشون فرق داره. ...

سرمو بیرون آوردم و دستمو به دیوار حموم تکیه دادم ...

سرمم رو بازوم گذاشتم و گذاشتم قطره های آب این دفعه به بدنم بخورن.

تاحالا خیلی سعی کردم جذبش کنم ولی نشده در حالی که بقیشون با بار اول ، خیلی راحت به سمتم کشیده می شدن! و همینم منو خوشحال کرده و به فکر فرو برده . این یعنی اینکه احتمالا مثل اون خود فروشا نیست!

..آره .. فرق داره.

یه صدایی تو مغزم گفت :

اونم همینطوری بود مگه یادت نیست؟ درباره ی اونم همینو گفتمی..

با بقیه فرق داره! ولی آخرش چی شد؟ چیزی نشد جز ...

۰۶-۱۵-۲۰۱۳, ۱۶:۲۲ پوریا

بلند داد زدم :

خفه شو! خفه شو!

دستمو مشت کردم و محکم کوبوندم به دیوار.

یه نفس عمیق کشیدم و سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون.

نمی خواستم بیشتر از این بهش فکر کنم!

نه نباید بیشتر از این خودمو ناراحت می کردم! ..

لیاقت نداشت که به خاطرش خودمو ناراحت کنم!...
از حموم اومدم بیرون و سریع لباس پوشیدم....
تلفن زنگ خورد.

به سمتش رفتم و گوشیمو برداشتم.
- الو؟

صدای شاد دخترونه ای تو گوشي پیچید.
- بله بفرمایید؟

- باراد خودتی؟ ...

اسم منو از کجا می دونست؟
- بله شما؟ ..

- حالا بیشعور دیگه می گی شما؟
- ببخشید ولی من بجا نیاوردم!

- اخمخ! منم روشا!

چشمام چهارتا شد!... روشا!

- چطوری دختر! یه خبری از ما نگیری بی معرفت!
- گم شو بابا! اینو من باید بگم نه تو بچه پررو!

- بینم حالا چه خبرا؟ از این ورا؟

- شنیدم پنجشنبه نمیای!

- آره درست شنیدی!

- تو غلط کردی! مگه دست خودت! بین چي مي گم مثل بچه ي آدم
دست زنتو مي گيري و ميای!... مردم از فضولي! - مي خوي بيني چه
شکلي؟

- په نه مي خوام بپرسم انگيزش از اينکه با تو ديوونه ازدواج کرده چي
بوده!...

خنديدم و گفتم :

پس بمون تو خماریش!

صداش لوس کرد :

بارادا! اذيتم نکن بيا ديگه دلم برات تنگ شده!

- خيله خوب باشه . ميام!

پشت تلفن جيغي زد و گفت :

پس تا پنجشنبه باي!

- فعلا!

تلفن قطع کردم.

با شنیدن خبر اينکه روشام تو اون مهموني هست خوشحال شدم.

اومدم بشينم که صدای زنگ در نداشت.

از توي چشمي يه نگاهی کردم...

سيامند بود .

در باز کردم.

- سلام! آقا بارادا! چطوري؟

باهاش دست دادم.

- سلام مرسي.

دستامو کردم تو جيام.

يه نگاهي بهش کردم...

مثل همیشه خوشتيپ بود.

کت مشکي مخمل با يه تيشرت سفيد زيرش و شلوار جين.

- چه خيرا؟

بهش چشمک زدم.

- هيچي ... گفتم دارم مي رم خونه ي دايي اگه خواستي توام بيا.

سيامند پسر عمم بود.

باباي من مي شد داييش.

تنها خونوادش ما بوديم.

مامان و باباش از هم طلاق گرفته بودن و هر کدوم به خاطر کارشون يه سر دنيا بودن.

سيامندم به اصرار خودش ايران موند...

هر چند وقت يکبار مامان يا باباش بهش سر ميزدن يا اون يه يک هفته

اي ميرفت پيششون. مثلا همون موقع که مامانش براي سو گل آش

درست کرده بود يا اون زماني که مامان و باباش اومده بودن و نظري مي

دادن....

پشتمو کردم بهش و گفتم :

- باشه صبر کن برم آماده شم. توام بیا تو!

در باز گذاشتم ورفتم سمت اتاقم.

یه شلوارجین و یه بافتنی لوزی لوزی به رنگ کرم و مشکی پوشیدم و

زیرشم یه بولیز سفید پوشیدم و یقشو از یقه بافتنی انداختم بیرون...

سوئیچ از روی میز توالت اتاقم برداشتم و رفتم بیرون.

دم در وایستاده بود و منتظر بود.

- بریم؟

- بریم.

کتونیامو پوشیدم و یه شال مشکیم از چوب لباسی کنار در که هم چوب

لباسی بود و هم زیرش جا کفشی ، برداشتم و رفتم بیرون.

توی پارکینگ گفتم:

ماشین تو یا من؟

- مال من. چون بعدش کار دارم.

چیزی نگفتم و منم همین اخلاقشو دوست داشتم زیاد نمی پرسید...

سیامند معتقد بود که اگه طرف بخواد خودش توضیح می ده.

سوال زیاد موجب ناراحتی می شه! و حقم داشت.

سوار ماشین شدیم و ماشین روشن کردم و حرکت کردیم.

- سیا از شرکت چه خبر؟

- خوبه سلام مي رسونه!

- کارا ردیف ؟

- آره بابا بد نیست.خوب!

- اگر قرار بود بد باشه که تورو به جاي خودم نمي داشتم که پسر!

سکوت کرد .

سیامند :

- زندگیت چه طور پاک سازی شده؟

پوزخند زدم :

به لطف بابا و سوگل خانوم بله!یه چند وقتی که با هیچکي کاری

ندارم.

خندید و گفت :

خوب خدارو شکر! ولي به نظر من این دختر خوبی همینو به دام بنداز و

خلاص!

- مي دوني ! مي ترسم اینم مثل نهال بشه! اونم اخلاقش مثل سوگل

بود ولي آخرش تو زرد از آب در اومد.

- نه!نه!نه! دادش من اشتباه نکن! این صداقت و سادگی که من تو

چشمای این دختر می بینم تو چشمای هیچکي ندیدم ۱ اما در مورد

نهال اووووف!.. چیزی نمی تونم بگم. بعضي از آدم گرگین که لباس

بره پوشیدن و این در مورد اون دختر صدق می کنه!

حرفي نردم و گذاشتم سکوت بين ما حکم فرما بشه.
حدود يه بيست دقيقه بعد بود که رسيديم ماشين نگه داشتم که برم
پايين اما گوشيم زنگ خورد.

به صفحش نگاه کردم.

سوگل بود.

- نمياي؟

همينطور که داشتم به گوشي نگاه مي کردم گفتم :

نه تو برو من کار دارم! سلام برسون.

- باشه فعلا! و رفت سمت خونه.

- بله؟

- امر؟

طلبکارانه پرسيد.

- عليک سلام!

- سلام .

- کجا يي؟

- دم خونه .

- خوب وايسا الان ميام!

ماشين روشن کردم و راه افتادم.

- ميشه بگي چي کار داري؟

- مطمئن باش به ضررت نيست!

تلفن قطع کردم.

با اینکه احتمال می دادم به حرفم گوش نکنه و از اونجا بره و لی بازم خودمو به اونجا رسوندم.

اول خیابون بودم که جلوی در خونشون دیدمش.

دستاشو تو جیبش کرده بود و با هر نفسش بخار بیرون میومد....

نوک دماغشم یخ کرده بود.

بخاری روشن کردم و جلو پاش نگه داشتم.

در باز کرد و اومد تو. رو صندلی نشست هنوزم دستاش تو جیبش بود.

- هاهاهاه! خوبه گاری نداری! وگرنه باید تا فردا صبح یخ می کردم!

از حرفش یه لبخند کوچولو زدم .

- چقدر موندی؟

- نیم ساعت.

دستمو بردم سمت بخاری و تا ته زیاد کردم .

- اوووو! حالا نمی خواد ماشین کوره کنی.

- هر چقدر دوست داری تنظیمش کن!

داشتم به جلوم نگاه می کردم ولی حواسم یه جای دیگه بود....

یعنی وقتی میدید کجا می خوایم بریم چي کار می کرد؟....

وقتی می رسیدیم چي کار میکرد؟....

الان که پرسه ...

یک دو سه!

- همیشه بگي کجا ميري؟

ديدي ! حدسم درست بود!

- يه جاي خوب!

دستاشو توهم کرد و به قفسه سينش چشبوند و محکم پشتشو به پشتيه صندلي کوبوند و ابروهاشو تو هم گره زد. بعد از چند دقيقه به سمت يه خيابون پيچيدم و پشت سر بقيه ماشينايي که مثل ما مي خواستن وارد مرکز خريد بشن وايستادم.

پنجرشو پايين کشيد و به روبه روش نگاه کرد.

- مرکز خريد؟

با تعجب بهم نگاه کرد .

- بله متاسفانه! بايد امروز باهات بيام خريد! .

- ايش! خوب اگه خيلي ناراحتين نيان! من از خدام!

- که چي ؟ من نيام؟

ماشين حرکت دادم و نزديک ورودي پارکينگ وايستادم. و منتظر موندم تا وارد پارکينگ شم ...

از شلوغي متنفر بودم.

- والا! از خدام باشه که با من مياي!

- خوب .. حالا که اينجور ...

فرمون کج کردم و خواستم از لاین صف خارج شم که گفت :

فکر کردم گفتي ميريم خريد!

- خودت گفتي نمي خوي با من بياي!

سکوت کرد هنوزم اخماش تو هم بود.

- بالاخره چي کار کنم برم تو يا نه؟

بازم سکوت کرد .

- برم؟

بهم نگاه کرد و سرشو به علامت مثبت تگون داد.

فرمون صاف کردم و وارد پارکینگ مجتمع شدم.

یه جای پارک پیدا کردم و ماشین و پارک کردم و همزمان پیاده شدیم.

وقتي وارد پاساژ شدیم براي اينکه جلوي بقيه فروشگاه واي نسته

آستینشو گرفتم و دنبال خودم کشوندم.

- آي ! چي کار مي کنی؟ آستینم جر خورد!

بهش نگاه نکردم.

- عمووو! با توام.

وقتي دیدم زيادي غر مي زنه و هم اينکه مردم فکر نکن دارم به زور مي

برمش ... گرچند که دارم مي برم ..ولي وايستادم و بعد برگشتم

سمتشو بهش نگاه کردم.

آستین مانتوشو ول کردم و خواستم مچشو بگیرم که گفتم الان دوباره

جیغ جیغ مي کنه.

براي همین یه نگاهی به صورت اخموش کردم و....

کف دستمو دراز کردم و داخل کف دستش گذاشتم و دستشو گرفتم...
با این حرکت اخماش باز شدن و با تعجب اول به دستش و بعدش به من نگاه کرد.

دستش سرد بود. با اینکه تمام این مدت بخاری روشن بود ولی بازم انگشتاش یخ زده بود.

یا استرس داشت یا فشارش جا به جا شده بود.

به هر حال رومو برگردوندم و حرکت کردم.

دیگه غر نمی زد حتی سریع ترم راه میومد تا عقب نمونه.

بعد از اینکه به ته طبقه رسیدیم یه نگاهی به بوتیک کردم و واردش شدیم.

البته اون دنبال من اومد.

هیراد با دیدن من لبخند زد و گفت :

به به بین کی اومده! باراد جون! خیلی وقت بود نبود!

دستشو آورد جلو منم دست راستم که تو دستای سوگند بود بیرون آورم و باهاش دست دادم.

– سلام خوبی؟

خیلی سرد و رسمی .

هیراد دوستم نبود ...

فقط در حد همین لباس خریدن و اینجور چیزا!

تنها دوست من خودم بودم....

یه نگاهی به سوگل کرد و گفت :

این خانوم زیبا رو معرفی نمي کنی؟

یه برق خاصی تو چشماش بود و من این برق خوب میشناختم .

همون برقي بود که وقتی مي خواست دخترای مردم خر کنه تو چشاش ظاهر مي شد.

البته اونا خودشون خر مي شدن و گاهی وقتا خیلی خر میشدن و شبا مي رفتن خونش و بعدش ...

کلا آدم اینجوري بود این هیراد و اون دخترام که

ولي تو خدمات به مشتري تک بود!

بهترین مدلا و بهترین جنسارو میاورد البته با بهترین قیمتا ..

که خوب، مي ارزید .

- ایشون همسرم سوگل.

هیراد نگاه ناامید و متعجبشو به من دوخت .

منم با لبخند به سوگند نگاه کردم .

اونم مثل هیراد با تعجب به من نگاه کرد.

- راستش پنجشنبه این هفته تولد پدر... یه لباس خوب برایش مي خواستم.

- ال.. البته اینا کارای جدیدمون!

و با دستش به یه رگال اشاره کرد.

آخ جووون! سوختی نه؟...

شرمنده این یکی همیشه!

سوگل به سمت رگال حرکت کرد منم رفتم پیشش.

همینطور که داشت نگاه می کرد یواشی گفت :

چرا گفتمی من زنتم؟

- پس چی می گفتم؟ می خواستی بگم این زنم ولی نیست چون اوو!

بخشید ازدواج ما صوری!

- نه .. خوب می گفتمی دوستمه یا چمیدونم ...

- حالا ناراحتی ؟ اگه ناراحتی برم بهش بگم .

رو مو کردم اونور که آستینم گرفت و کشید :

حالا نمی خواد خودتو لوس کنی!

هیراد اومد سمتمون :

چی شد انتخاب کردی؟

سوگل برگشت به سمتش :

آره میشه این مشکیه رو بینم؟

و به یه لباس توی رگال اشاره کرد.

خوشگل بود. یه *لباس* حریر بود که پایین تنش تا بالای زانو و از پشت

زیپ می خورد.

رنگش مشکیه بود و و یه پاپیون بنفش تیره هم روش داشت.

– البته!

لباس از رگال در آورد و رومیز شیشه ای گذاشت و آمادش کرد.

بعدم گرفت سمت سوگل و به سمت اتاق پرو اشاره کرد.

رفتم تو اتاق پرو و لباس پوشیدم.

باورم نمی شد این امروز این کارو کرده...

شاید برای اون یه بازی معمولی بود ولی برای من ...

اووف ! اصلا ولش کن بابا!

چه لباس خوشگلی بود.

فیت تنم بود.

موهامم باز کردم و دورم ریختم.

جیگرتو دختر! یه بوس برای خودم فرستادم.

زیپشو باز کردم تا درش بیرام که صدای در اومد.

بعدشم در پرو باز شد.

از تو آینه باراد دیدم.

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم.

اونم بهم نگاه کرد.

– وای!

نا خودآگاه قلبم دوپس دوپس زد.....

خوب ورپریده درویش کن اون چشماي از حدقه در اومده ! نمي دوني
قلب من با باتري کار مي کنه ؟

- چگونه باراد؟

صدای دوست باراد بود یا همون هیراد.

نگاشو از من برنداشت :

همین خوب برش مي داریم.

بعدم بهم نگاه کرد و در بست.

واهااااي! گفتم الان قلبم از دماغم مي زنه بیرون.

عجب هیجانی بود!

نه شایدم یه کم هیجان بود یا شایدم زیاد بود!

نمي دونم .

تنها چیزی که مي دونم اینه که باید سریع لباس بپوشم.

وقتي لباسمو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون.

به باراد نگاه کردم که اونم داشت بهم نگاه مي کرد.

رفتم کنارش و ایستادم.

لباسمو تحویل دادم.

- خوب هیراد جان فعلا!

لباسمو تو یه ساک گذاشت و بهم داد.

بد شد می خواستم قیمتشو بفهم.

ساک گرفتم و خواستیم که بریم بیرون که یهو هیراد گفت :

راستی باراد !

برگشتیم سمتش.

- می گم حالا که شمام تازه ازدواج کردین و این فرصت پیش اومده . بیا بریم پایین ، کافی شاپ! بچه ها هستن و شمام شیرینی و بله ..

- نه مرسی ! بقیه خریدای ...

هیراد اومد به سمت باراد و گفت :

لوس نشو دیگه حالا یه یک ربهه.. هم ما با زنت بیشتر آشنا میشیم...

اووف!

همینو کم داشتم!

بعدم دستشو گذاشت پشت باراد.

- خيله خوب باشه فقط يه ربع.

- پس بریم.

خودش جلوتر راه افتاد مام پشت سرش از مغازه رفتیم بیرون.

اون برگشت که در قفل کنه منم سریع و یواش گفتم :

چرا قبول کردی؟

- چون اگه نمي رفتيم تا عمر دارم اصرار مي کرد . تو هنوز
نميشناسيش!

- اما من ...

- بريم؟

صدای شاد هیراد بود وبعد از گفتنش راه افتاد.

ماهم پشت سرش.

کافي شاپ طبقه ي آخر همين پاساژ بود .

نزدیکاي کافي شاپ بوديم که هیراد دست تکون داد.

من و بارادم به اونجا نگاه کرديم باراد گفت :

اوه اوه اوه! کيام هستن.

با استرس بهش نگاه کردم.

حالا چرا استرس نمی دونم

. شاید فکر کنم به خاطر نگاه هایی بود که اون دو پسر و دختر به من و باراد کردن.

پسرا با ذوقی که تو چشماشون بود و دخترا با ناراحتی به من نگاه می کردن.

هیراد رفت جلو و باهاشون دست داد بعدم رو به همشون کرد :

بچه ها این باراد واینم همسرش.

- همسرش؟

یکی از یان دخترا که موهای بلوند داشت و *صورت* هر کدون اندازه ی بادکنک بود گفت.

موهاشو بالا بسته و بقیشم از بغل ریخته بود پایین.

یه مانتوی سفید رنگ پوشیده بود با شلوار تفنگی پاره و کفش پاشنه ده سانتی هم‌رنگ مانتوش.

پسریم که بغلش بود موهاشو بالا داده بود و چسب عمل رو دماغش بود و یه تی شرت یقه هفت که عکس ماشین روش بود پوشیده بود.

و اون یکی دخترم مثل دختر کناریش بود فقط با تفاوت این که موهاش مشکي بود و مانتوش سرخابي با کفشاي ده سانتی مشکي ئی

و پسر کناریش پلیور یقه هفت مشکي پوشیده بود و سینه ي عضلانیشو بیرون گذاشته بود.

موهاشم مدل خاصی نبود.

چهره هام که درب و داغون!

هیراد گفت :

بله! منم امروز فهمیدم!

– پس کو عروسی؟

دختر مو مشکیه گفت.

باراد گفت : فعلا تو فکریم!

پسر تی شرت ماشینیہ گفت :

ایشالله .

هیراد گفت :

راستی سوگند این امیر !

و به پسر پلیور مشکیه اشاره کرد.

دستشو آورد جلو منم بردم ودست دادیم.

– اینم طرلان!

و به دختر مو مشکیه اشاره کرد.

با اونم دست دادم که محکم دستمو فشار داد.

- اینم کتی !

و به مو زرد اشاره کرد.

با اونم دست دادم.

- واینم مازیار.

و به اون یکی پسر اشاره کرد.

- خوشبختم!

بهش لبخند زدم.

خوب بچه ها بشینید!

هیراد با دستاش اشاره کرد.

صندلیای کافی شاپ حالت مبلی بود .

از این مبلاي پیوسته که تو بعضي رستوران هست ... منتهی به رنگ قرمز.

هیراد یه طرفم نشست و بارادم طرف دیگم.

امیر دستش دور طرلان انداخت و مازیارم دست کتی رو گرفت .

داشتم با انگشتم ور می رفتم و سرم پایین بود که یهو

دستی دورشونم حلقه شد...

با تعجب سرم آوردم بالا و به باراد نگاه کردم...

آروم زیر گوشم گفتم :

ضایع نکن!

منظورش حالت صورتم بود .

آخه تو چه می فهمی من چی می کشم؟ والا به خدا..

به هر حال این یه موقعیت خوب بود و نباید از دستش می دادم برای همین صورتم جمع کردم و خودمو بهش نزدیک تر کردم.

آخ جون!! چه کیفی می ده! حتی اگرم الکی باشه!

گارسون اومد سمت ما و روبه امیر کرد :

چی میل دارین؟

- همون همیشگی!

بعد تو دفترچش یه چیزی نوشت و روشو کرد اونور و رفت .

وا يعني چي؟

ل بام و به گوش باراد نزدیک کردم .

اونم که دید سرمو آوردم نزدیک ، سرشو آورد پایین .

– و!!! يعني از بقيه نمي پرسه؟

پوزخند زد

این دفعه اون *صورت* و به گوشم نزدیک کرد.

گرمي نفسش رو گردنم حس مي کردم.

– اینجا اون قدر اومدیم که ديگه دستشون افتاده چي برامون بیارن!

سرشو صاف کرد. با صدای بچه گونه ای دوباره زیر گوشش گفتم :

پس .. من چي؟

لبخند زد و گفت :

چي دوست داري؟

- اوووم .. آب هويج!

دستشو برد بالا.

امير گفت :

چي ميگين شما دوتا زير زيري؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

مازيار گفت :

راستي خبري ازت نيست باراد؟

طرلان با حرص گفت :

معلومه نبایدم باشه!

و به من نگاه کرد. دختره پررو! اووف حالا انگار این باراد چه چیزی هست!
والا!

خوبه حالا دوست پسرت کنارت نشسته چشمت دنبال پسر مردم!

گارسون اومد :

جانم امري داشتين؟

باراد گفت :

یه آب هویجم اضافه کنید.

- بله چشم.

و رفت.

- خوب امیر چه خبر از شرکت ؟

مازیار به امیر گفت .

امیرم شروع کرد به صحبت کردن از پول و شرکت و خلاصه پز دادن!

منم از فرصت استفاده کردم و با اینکه بر خلاف میلیم بود ولی به خاطر اینکه از نگاه های آزار دهنده طرلان خسته شده بودم زیر گوش باراد گفتم :

میشه بریم؟

بهم نگاه کرد و و ساکت موند. فکر کنم اونم فهمیده بود موضوع چیه . چون یه لحظه به طرلان که به ما زل زده بود نگاه کرد...

خوب یعنی چي که جواب نمي دي؟ ...

میمیری بگی آره یا نه؟...

دستشو از پشتم برداشت.

من سر مبل بودم و رویه روم امیر بود .

بارادم بغل من نشسته بود و بغلش هیراد بعدم کتی و بعدم مازیار و
بعدم طرلان قرار داشت.

باراد یواش به هیراد یه چیزی گفت و به من گفت :

بلند شو! از جام بلند شدم و ساکمو که کنار پام بود برداشتم.

بمیری دختر حداقل اول آب هویج رو می خوردی بعد زر می زدی!

آه!

با بلند شدن ما همه به سمتمون برگشتن.

هیراد گفت :

بچه ها مثل اینکه این دوستمون، یعنی زنش حالش خوب نیست برای
همین دارن می رن!

- کجا؟ ایااا! حالا می موندین!

گفتم :

نه مرسی دیگه!

- فعلا بای!

براد با همشون دست داد و خدا حافظی کرد ولی من اصلا میلی به این کار نداشتم .. برای همینم برایشون دست تکون دادم و لبخند زدم.

تو ماشین دست به سینه نشسته بودم و اخمام تو هم بود.

- باز چی شده؟

برگشتم سمتش و غر زدم :

برای چی برام لباس گرفتی؟

وقتي قرار نيست بيای من براي چي برم؟ .. بگم کيم؟.. نمي گن اگه دوست خانوادگي پس خونوات کوشن؟ ... اصلا جواب مامانتو چي بدم وقتي بهش قول دادم ميای؟ اه اصلا يعني چي آدمم اين قدر ضد حال؟؟

دوياره دستامو جمع کردم و رو صندلي نشستم .

خوب بابا خودش به درک!

من دلم مهموني مي خواد! به خدا اين قر تو کمرم خشک شده!

ایشه!

ساکت بود و حرف نمي زد .

آروم ولي طوري که بشنوه گفتم :

با دیوارم حرف نزده بودیم که اونم به لطف خدا زدیم!!

بازم هیچی فقط یه لبخند کج زده بود .

انگار که از حرص خوردن من خوشحال بود ! کرمو.... مرضو...

تا موقعی که برسیم خونه هیچی نگفتم و دست به سینه نشستم و فقط به جلوم نگاه کردم.

از دستش هم عصبانی بودم وهم ناراحت .

وقتی رسیدیم و ماشین تو پارکینگ نگه داشت در با حرص باز کردم و پیاده شدم و محکم کوبیدم بهم .

با حرص و عصبانیت قدمام رو برمی داشتم و به سمت آسانسور می رفتم.

- پسره بی شور فکر کرده کیه؟

اووووف!

وقتی به آسانسور رسیدم دکمشو زدم.

اه!

خوب شما که میرین طبقه هشتم آسانسور بزنین دوباره بیاد پایین دیگه!

آه!

اومد کنارم و ایستاد.

هنوزم اخمام تو هم بود .

سرمو انداختم پایین و زیر لب زمزمه کردم :

خیلی بدی!

عکس العملی نشون نداد.

همینه دیگه! آدمم این قدر پررو؟؟؟

از منتظر بودن خسته شده بودم...

حالا مگه آسانسور میاد؟.. جون بکن دیگه!

هااان د!

بالاخره اومد

. زودتر سوارش شدم و به آینه روبه روم نگاه کردم.

دو ور آسانسور آینه بود و دو ور دیگش در بود که یکی فقط به سمت

همکف و پارکینگ باز می شد و دیگری به سمت واحد ها.

پشتمو کردم بهش و به روبه روم نگاه کردم.

داشت به من از تو آینه نگاه می کرد .

همینجوری اخمو نگاش کردم.

اونم با آرامش بهم نگاه کرد.

بعد یهو یه لبخند روی *صورت* سبز شد .

داشت به من می خندید.

آستینام تو دستم بود یعنی کشیده بودمشون پایین.

برگشتم سمتش و یه دونه زدم به بازوش.

اوووو! چه سفت! عوضی همش عضله بود!

با اینکارم لبخندش تبدیل به خنده شد .

حرصم بدجوری درآورده بود :

خوب ... نخند ... بیشور .. !!!

مظلومانه نگاهش کردم.

بهم نگاه کرد و گفت :

یعنی اینقدر؟

- بیش تر از اینقدر می خوام برم!

دستشو گذاشت تو جیبش و گفت :

نکنه چون سیامند میاد اینقدر مشتاقی؟

با تعجب گفتم :

مگه اونم میاد؟

دستشو گذاشت رو نوک دماغم :

دیدي؟ شیطون!

بعدم در آسانسور باز شد و رفت بیرون.

خدایا !... دیگه واقعا باورم شده بود..

این یارو دیگه کیه؟ دیوونست؟ نکنه سرش به دیوار یا سنگ خورده؟

دیدي شیطون؟؟؟

این یه چیزیش شده! حضرت عباسی!

از جام تکون خوردم و از آسانسور بیرون اومدم.

در خونه باز بود و داشت کفشاشو در میاورد .

منم رفتم تو و تا خواستم در ببندم یه دستی مانعش شد.

در باز کردم و به پشت در نگاه کردم.

اه ! خدایا این دیگه چي مي خواد؟

- جانم محیا جان؟ کاري داشتین؟

شلوارک لي و تاپ پوشیده بود و موهاشم بالا سرش بسته بود.

تحقیراًمیز به من نگاه کرد و گفت :

نخیر با شما کاري نداشتم با باراد جونم کار داشتم!

- باراد جونت؟ (اي بمیرین جفت تون که از دستتون راحت شم)خوب

صبر کن صداس کنم!

باراد پشت سرم نبود براي همین در باز گذاشتم و رفتم سمت اتاقش و

در زدم .

در باز کرد بازم با بالاتنه بدون لباس اومد بیرون.

دستمو گذاشتم به کمرم و گفتم :

محیا جونت دم در!

همینطور که داشتم نگاهش مي کردم حس کردم صدای محیا رو از پشت

سرم شنیدم

- باراد جونم؟

برگشتم .

بله ! دختره ي بي چشم و رو اومده بود تو خونه و سر راهرو وايستاده بود و داشت باراد نگاه مي کرد.

منم نا خواسته جلوي باراد بودم.

داشتم با عصبانيت بهش نگاه مي کردم که دستي رو روي بازوم حس کردم و بعدش صدايي که از بالاي سرم مي گفت :

کي بهت اجازه داد وارد خونه ي من بشي ؟

صداش با استحکام بود.

درست پشت من با فاصله ي کمي وايستاده بود. انگار از من به عنوان پوششي براي پوشوندن بدنش استفاده کرده بود

شايدم من اينطور فکر مي کنم!

من نمي دونم اين چرا اسمش خورشيد نشده بود؟؟؟ بابا به خدا از

خورشيدم داغتر!

محيا با تعجب نگاهش کرد بعد گفت :

من .. من ..

باراد تقريبا داد زد :

کي بهت گفت بياي تو؟

محيا با ترس گفت :

هيچکي!

گفتم الانه که اين دختره بزنه زير گريه! حالا خر بيار و باقالي جمع کن براي همينم دست راستم و بردم عقب و به رنبال دست راستش که آزاد بود گشتم.

وقتي پيداش کردم دست گرمش تو دست یخ زدم فشار دادم و سرمو عقب گرفتم و به صورتش که بالای صورتم بود و فاصله ي کمی باهام داشت نگاه کردم.

آروم گفتم :

یوآش تر.

به چشمام نگاه کرد و سرشو به نشونه ي مثبت تکون داد.

بعدم با لحنی آروم تر از لحن قبلیش گفت:

خیله خوب کارتو بگو.

– راستش ... پنجشنبه تولدم ..

و یه کارت گرفت سمتمون.

وقتي دیدم باراد عکس العملی از خودش نشون نمی ده، خودم دستمو

دراز کردم و کارتو از محیا گرفتم.

باراد گفت :

باشه ببینم چي میشه! بعدم محیا یه نگاه عصبانی به من انداخت و با

ناراحتی روشو کرد اونور و رفت .

انگار من مقصر بودم که باراد دعواش کرده بود! ایش!

بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در خونه کل ساختمون لرزوند.

– اووووف! همیشه از این دختره بدم میومد!

به باراد با تعجب نگاه کردم.

چون خودت!

مي خواستم بگم تو براي همه ي دخترایي که ازشون بدت میاد ***
مي ري دم در؟ که رفت تو اتاقش و درشو بست. وایي! دیوونه
خونست به خدا !

بالاخره شب مهموني فرا رسید.

باراد که اصلا معلوم نبود از کله ي صبح کجا رفته بود ، من داشتم تو
اتاقم مطالعه مي کردم و رو تختم دراز کشیده بودم که صدای زنگ در
اومد.

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

از تو چشمتي در نگاه کردم.

- چه عجب اومدن! حالا چرا پشتشو کرده؟

در باز کردم و بهش نگاه کردم.

چرخید.

!! اینکه باراد نیست!!

- سلام!

با چشمتي سبزش بهم نگاه کرد و لبخند زد.

منم با لبخند جوابشو دادم.

- سلام! بفرمائين!

- خوب هستین؟ ببخشید مزاحم شدم.

- خواهش می‌کنم! بفرمائین.

سیامند با اون لبخند دخترکشش داشت بهم نگاه می‌کرد. لباس خونه تنش بود.

- راستش باراد یه مشکلی برایش پیش اومده برای همینم نمی‌تونه بیاد خونه! از من خواست که شما رو ببرم. البته اگه اشکالی نداره!

از حرفش جا خوردم. این دیگه چه مدلشه!

- واه! خوب می‌مرد زنگ بزنه حتما شما رو باید می‌فرستاد پایین؟

- باراد دیگه! جز مزاحمت فایده‌ای دیگه‌ای نداره!

- با شه مرسی! ببخشید شمام به زحمت افتادین!

- نه بابا! خواهش می‌کنم! پس یه یه ساعت دیگه میام دنبالتون!

- با شه مرسی.

- فعلا!

- خداحافظ.

و سوار آسانسور شد و رفت.

با حرص در کوبیدم بهم! بچه پررو! ...

بین آدمو تو چه موقعیتایی قرار می‌ده! هی می‌خوام هیچی نگم!

هی می‌خوام هیچی نگم!

ولی مگه میشه!

خوب مي مردی زنگ مي زدي مي گفتي؟ منم مي گفتم نمي خود با
تيرداد ميرفتم! خودسرا!

به سمت اتاقم ورفتم و لباسمو از تو كمدم در آوردم و رو تخت انداختم.
گوشيمو روشن كردم ويه آهنگ گذاشتم. صداشم تا ته زياد كردم.
عاشق اين آهنگ بودم.

همينطور كه آهنگ داشت مي خوند منم جلوي ميز توالاتم نشستم و
موهامو باز كردم.

از تو دراورم ، اتو مو مو دراوردم و باهاش موهامو اتو كشيدم.

چون مو هام پر پشت بود تقريبا يه بيست دقيقه اي طول كشيد ديگه
آخراش دستام درد گرفته بودن .

وقتي كارم تموم شد يه نگاه به ساعت انداختم...

وقت كمی برام مونده بود براي همين سريع لباسمو پوشيدم.

خدائيش اين لباسرو خيلي دوست داشتم هيكلمو خيلي خوب نشون
مي داد.

يه ساپورت مشكيم از دراور دراوردم و پوشيدم.

به لباسايي كه بالاي زانوم بود اصلا عادت نداشتم و يه جورايي معذب
بودم.

يه رژبنفش كم رنگ زدم و يه سايه همرنگش البته كم رنگ بودم .

زياد دوست نداشتم صورتم با مواد آرايشي خراب كنم. همينجوريش

خوب بودم و نيازي به كرم پودر و اين چيزا نبود. بعدم از كمد مانتو

ارغواني رنگ بلندم دراوردم و يه روسري كرم كه نشاي گل بنفش رنگ

روش بود سرم کردم و کفشای پاشنه بلند مشکیمم که زیپی بود تا بالای مچ پام بود پوشیدم.

این کفشامو دوست داشتم آخه سوگند برام خریده بودتشون!
یه کیف دستي مشکیم برداشتم و کلید و گوشیمم توش گذاشتم . تیپ امشیم ست مشکي وبنفش بود. مشکي همرنگ لباسم و بنفشم همرنگ کمربند دورش که پشتش پاپیون کوچولو داشت.
رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب سر کشیدم. آخه عادت داشتم هر وقت می خواستم برم بیرون اول یه لیوان آب بخورم بعد برم.
همین که لیوان گذاشتم رو میز ناهارخوري ، زنگ در به صدا دراومد

سریع چراغارو خاموش کردم و کیفم برداشتم و رفتم سمت در.
در باز کردم.

به به! چه پسر خوشملي!

یه بولیز مشکي تنگ پوشیده بود که اون هیکل ورزیده شو نشون میداد و یه کت و شلوار مشکیم پوشیده بود و یه کراوات سفیدم زده بود.
برای لحظه ای بهم نگاه کردیم و یک لبخند بسیار جذاب زد و گفت :

بریم؟

- بریم.

و در بستم و قفلش کردم.

کنار رفت و سرشو پایین گرفت یعنی که اول شما برین تو!

بابا ادب!

منم که از این حرکتش خرفیه شده بودم وارد آسانسور شدم بعدش

خودش اومد تو و دکمه ی پارکینگ و زد و آسانسور حرکت کرد.

کنارم وایستاده بود.

سرمو به طرفش برگردوندم .

خواستم چیزی بپرسم که در آسانسور باز شد.

جلوتر بیرون رفتم ومنتظر موندم که بیرون بیاد تا به سمت ماشین بریم.

پشتش حرکت می کردم.

بالاخره جلوی یه سانتافه مشکی وایستاد.

درماشین زد وگفت :

بفرمایین!

منم به سمت در کمک راننده رفتم و سوار شدم.

مجبور شدم به خاطر کفشام از دستگیره استفاده کنم و سوار شم.

خودشم خیلی شیک تو ماشین نشست و ماشین روشن کرد و حرکت

کرد.

وقتی داشتیم از در پارکینگ بیرون می رفتیم پرسیدم :

شما خیلی وقته با باراد دوستین؟

همینطور که نگاش به جلو بود گفت :

از دو سه سالگی.

- پس یعنی دوستای خانوادگین؟

- بهتره بگین فامیل!

- واقعا؟

سرشو به تکون داد.

یعنی این فامیل اونه و اون چیزی در مورد این به من نگفته؟

اون صداهه تو ذهنم گفتم :

میشه بگی اصلا چرا باید به تو بگه؟

با خودم فکر کردم .

من : شاید چون ..

صداهه :

- چون چی؟ زنشی؟ دوست دخترشی؟ هان؟ چی؟ نکنه فراموش

کردی به چه قصدی وارد زندگیش شدی؟

من :

- اووو! حالا چرا اینقدر بزرگش می کنی؟ شاید چون دلش نخواستته!

سیامند :

باراد پسر داییم.

منو از عالم تفکر بیرون کشید.

- چی؟

- باراد ، پسر داییم.

- آهان!

یهو یه سوال تو ذهنم پیش اومد.

- ولي اگه پسر عمشین پس چرا اون روزي ...

- چرا فکر کردم تو خواهرشي؟

ذهنم بلدي بخوني؟ شيطنون؟

سرمو به نشونه ي مثبت تگون داد.

- سالها پیش دايي ، قبل از اینکه با مامان باراد ازدواج کنه یه سفري براش پیش میاد و به دبی می ره. تو اونجا با رئیس یکی از شرکتای بزرگ دبی آشنا میشه

از اونجایی که اون رئیس ، یه خانوم محترم بوده عاشق این دايي ما میشه و با هم ازدواج می کنن ..

اما پدر مادر این دايي ما با ازدواج این دوتا راضي نمی شن و اونا رو مجبور می کنن تا از هم طلاق بگیرن.

اینکه این بابابزرگ ما دست به چه کارایی می زنه و چه تهدیدایی که این دختر بیچاره رو می کنه کار نداریم...

از اونجایی که تمام زندگی این دختر تو دبی بوده برمی گرده به شهرش

.

از این ورم بابابزرگ ما ، دایمی رو مجبور به ازدواج با زندایمی یا مامان باراد می کنه....

سه ماه بعد دایمی متوجه می شه که زن اولش ازش بارداره از این ورم زندایمی ازش بارداره.

وقتی دیدم اوضاع وخیم و کم کم دارم گیج می شم وسط حرفش پریدم و گفتم :

بخشید یه لحظه! من یکم گیج شدم! یعنی می گی آقای فلفلی دوبار زن گرفته و از جفتشون حامله بوده؟ از زن اولش زودتر از دومی؟ (رودل نکنه)

- آره، اما آقای فلفلی که حامله نبوده!! زناش ازش حامله بودن.
یه لبخند بامزه زد.

یه لحظه به سوتی که دادم فکر کردم.

ای خاک تو سرت ! آخه اینم حرف بود تو زدی؟؟
سعی کردم خندم جمع کنم ولی مگه می شد.

- بخشید منظوری نداشتم!

حس کردم لپام از خجالت قرمز شدن .

- عیبی نداره ، پیش میاد.

بابا سخاوت! الان اگه اون باراد بود هرهر بهم می خندید!

- خوب بعدش چی شد؟

- هیچی دیگه ! بعد از نه ماه ، زن اولش یه دختر به دنیا آورد و زن دوشم یه پسر.

- یعنی از دوتاشون بچه داره؟

-آره دیگه. منتهی من دختر دایم و تاحالا ندیدم چون اونا تا حالا اینجا یعنی ایران نیومدنولی باراد اونو زیاد دیده. هر وقت که تنها یا با دایی می رفتن دبی برای کار ، بهشون سر می زنن. اون روزم من نمی دونستم باراد با شما عقد کرده و وقتی گفتین که اینجا زندگی می کنین اول گفتم شاید دوست دخترشین ولی با گفتن اینکه دوهفتس اونجایین فکر کردم شاید خواهرشین که از دبی اومدین.

- پس باباش چی؟ چی کار کرد؟؟

- بابا بزرگ چی کار می تونست بکنه؟ سه ماه گذشته بود حتی اگر ازشون می خواست بچه رو سقط کنن ، دیر شده بود .اونم بعد از سه چهار ماه تو یه تصادف از بین می ره.

- ||! آخی! خدا بیامرزه.

همچین می گم آخی انگار کی بوده! مرتیکه زده یه زندگی رو از هم پاشونده فقط به خاطر ...

- به خاطر چی پسرشو مجبور به طلاق کرد؟ زن که وضعش خوب بوده!

- خوب بوده اما نهتا حدی که بتونه بدهی بابابزرگ به شریکش بده.

- مگه چقدر بوده؟

- سه میلیارد.

- چه قدر؟؟؟

- زیاده نه؟

- خیلی! خوب پس چجوري داده؟

- با پذیرفتن دختر اون خانواده به عنوان عروسش.

- يعني زن داييت؟

سرشو به نشونه ي مثبت تڪون داد.

- راستي زنداييت درباره ي اين موضوع چيزي نمي گه؟ يعني مشكلي نداره؟

- نه بابا ! اگر داشته باشه که کاري نمي تونه بکنه. نمي تونه دايي رو به زور نگه داره و بگه که نرو . نبينش!

- يعني داييت هنوزم زن اولشو دوس داره؟

- داره ولي نسبت به قبل خيلي کم رنگ شده فقط در همين حد که با شرکتشون قرارداد دارن. البته خودش که اينجور ميگه. و رفتاراشم تا حالا چيزي بر خلاف اينو نگفتن!

آآآ! عجب داستاني اين خانواده فلفلي! هرکدومشون يه کتاب براي خودش!

چه زندگي دارن اين! اون از اون پسرش که قاطي اينم از خودش که اشتها داره در حد المپيک ! و آآ
- اينم از اين.

وقتي به خودم اومدم ديدم که جلوي در يه خونه ي ويلاييم اونم بالا شهر.

از بیرون می خورد بهش که شبیه به جنگل باشه حالا توش چه جوری
باید دید

در باز شد یعنی به نفر از تو باز شد و وارد شدیم

. اوآهه!... عجب جایی!

ورودیش خیلی قشنگ بود .

اطراف راه ورودیش همش درختکاری بود و پر بود از گل و گیاه.

سیامند برای اون کسی که در باز کرد بوق زد و رفت تو.

ماشینو به سمت دیوار سمت راستی باغ برد و پارک کرد.

تنها سه تا ماشین دیگه اونجا بودن. یکیش به فراری بود که فکر کنم مال

فلفلی ، به دونم به *خصوصی*س بود که نمی دونم مال کیه و اون

یکیشم ...

ا اینکه مال باراد!!

همین طور که از ماشین پیاده شدیم گفتم :

وا! این چرا اینجاست؟

به ماشین باراد نگاه کرد. چیزی نگفت .

و به سمت در خونه حرکت کرد.

کمی جلوتر به استخر بزرگ بود .

حتما میومدن شنا دیگه!

صداهه :

نه په ! میان ماهی گیری!

من :

حالا نمي خواد نمک بريزي!

خونشون يکم جلوتر از استخر بود چندتا پله مي خورد. نماشم که سنگ مرمر مشکي بود ويه خونه ي دو طبقه اي بود! و اطرافش يه ردیف گل و گیاه بود. گل و گیاهها هم تراز با زمین بودن و هر ردیف اطراف يه راه باریک براي رفت و آمد و اتصال اونطرف به این طرف کاشته شده بودن.

به سمت در ورودي حرکت کرد

.منم دنبالش راه افتادم و وارد خونه شدم.

وارد خونه که شدیم باورم نمي شد! عین قصر بود.

روبه روت يه راهرو ورودي قرار داشت که مستقیم مي خورد به پله ها. البته کلمه ي راهرو ورودي براي توصيفش درست نبود. از در که وارد مي شدي دو طرفت دوتا ستون بود و کمي جلوتر دوتا راه بود که يکيش به يه اتاق مي خورد و اون يکيش به حال و پذيرايي مي خورد. اطراف ورودي پله ها دوتا گلدون گل قرار داشت و روي پله ها که سفید بودن يه فرش قرمز افتاده بود . عین قصر سیندرلا!! و پشت پله ها دوباره يه در بود .

روي همه ي ديوارها تعداد زيادي تابلو قرار داشت. تابلوهایی مثل شام آخر ، نقاشي حضرت يوسف و يا تصويري بود که از فلک کردن بچه ها تو مکتب خونه هاي قدیم ، ترسیم شده بود. البته بهتر بگم همه تابلو فرش بودن تا تابلو! سيامند از پله ها بالا رفت .

– کسي نيومده؟

همین طور که پشت سرش مي رفتم پرسیدم.

سیامند : چرا اونورن. از اون در اومدن.

یعنی در مهمونا! چه جالب!

اینقدر محو خونه شده بودم که حواسم به صدای موزیکی که پخش می

شد نبود. چه آهنگ قراریم گذاشته بودن!

وقتی از پله ها بالا رفتیم از دور سارا جونو دیدیم.

- سلام! آقای خوشتیپ ...

و رفت و سیامند بغل کرد.

یه لباس مشکی و آبی نفتی کشی پوشیده بود. البته کل لباس

مشکی بود ولی وسطش یه حالت لوزی شکل بود که اون آبی نفتی

بود. کفشاشم روش آبی نفتی بود و زیرش مشکی بود.

این روقتی نیم رخ و ایستاده بود دیدم.

- برو سیامند . برو که باراد منتظرت!

بعدم سیامند رفت تو یکی از اتاقا.

سارا اومد طرف من و یه لبخند قشنگ زد و گفت :

سلام خانوم خوشگله.

بعدم بغلم کرد . منم بغلش کردم و همینجور که دستش پشتم بود منو

به سمت یکی از اتاقا برد.

- برو عزیزم ، برو لباستو عوض کن و بعدم با سیامند بیاین باغ .

و در یکی از اتاقارو باز کرد و منو فرستاد تو.

- سارا جون؟

- جانم ؟

برگشت سمتم.

- باراد اومده؟

- آره عزیزم منتظره!

کي؟ باراد ؟ منتظر بودن؟ اونم من؟ برو بابا!

بعدم از اتاق رفت بیرون.

یه نگاهی به اتاق انداختم. اتاق بزرگی بود و البته شیک !

! از عکسایي که رو در و دیوارا بود متوجه شدم اتاق باراد.

یه عکس بزرگ از خودش که روی یه صندلی نشسته بود و یه دستش رو زانوش و دست دیگش رو اون یکی پاش به صورت زاویه دار قرار گرفته و به جلو خم شده و لبخند زده بود مثل پوستر به دیوار اتاقش زده بود و جلوش یه تخت خواب دونفره با روتختی که زمینش مشکی بود ولی روش یه خورشید طلایی بود قرار گرفته بود.

پرده ها هم ست رو تختیش بود .

زمینش سرامیک بود و تنها یه فرش شیش متری از این فرشا که اینجوری رشته رشته هستن رو زمین انداخته بود و یه طرف تخت یه میز کامپیوتر بود و طرف دیگش یه میز توالی قرار داشت. یه در دیگم داشت که حدس زدم سرویس بهداشتی باشه.

لباسامو درآوردم ورو تخت انداختم و موهامم که صاف شده بود اطرافم ریختم بعدم کیف برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. یه کمی جلوتر سیامند وایستاده بود و با دیدن من لبخند زد و گفت :

بریم؟

منم سرمو تکون دادم.

حرکت کرد و دست به جیب از پله ها رفت پایین .

منم پشت سرش نرده ها رو گرفتم و اومدم پایین. با احتیاط پله ها رو طی می کردم .

دوست نداشتم همین اول کاری شل و پل شم.

پایین پله ها منتظرم بود وقتی رسیدم پایین باهم حرکت کردیم و به سمت اون یکی در که پشت پله ها بود راه افتادیم. وقتی از ساختمون بیرون اومدیم جلومون یه راهی بود که تهش یه دوراهی قرار داشت. یه راهش که می رفت سمت راست و اون یکی که مستقیم بود و به یه خونه می خورد که مهمونا از اونجا به سمت راه سمت راستیه می رفتن.

انگار اونجا مخصوص مهمونا بود .

اطراف این راهها پر از درخت بود انگار درختا مثل یه دیوار اونور از اینور جدا کرده بودن.

از این خونه تا اون دوراهی ، نسبتا زیاد بود.

منم شونه به شونه ی سیامند حرکت می کردم و وقتی به اون دوراهیه رسیدیم و واردش شدیم جلوم یه عالمه آدم دیدم .

دورتا دور محوطه پر بود از میز و صندلی و وسطم پیست رقص بود. که تعداد نسبتا زیادی داشتن اون وسط می رقصیدن.

سمت راستم یه میز بود که روش پر از هدایا بودو گروه موسیقیم سمت چپ محوطه قرار داشتن .

اطرافم پر بود از درخت .

چندتا پیش خدمت داشتن بین مردم لیوان شربت تعارف می کردن.

دنبال سیامند حرکت کردم.

به سمت یکی از میزای خالی که یه کیف دستی روی یکی از صندلیاش بود رفت و یه طرف میز نشست .

منم رفتم اون طرفش نشستم.

داشتم دنبال بار می گشتم.

سارا رو همراه با فلغلی دیدم که اونام منو دیدن.

سرمو تکون دادم و یه لبخند مصنوعی زدم و به فلغلی سلام کردم.

اونم لبخند زد.

امروز خوشتیپ شده بود.

موهای سفیدشو از پشت سرش بسته بود و یه کت شلوار خاکستری با یه بولیز سفید پوشیده بود و دستمال گردن سفید با خالای خاکستری دور گردنش بسته بود.

یه دستشو دور سارا انداخته بود و باهم به مردم نگاه می کردن و چیزی می گفتن و می خندیدن .

سیامندم داشت به مردم نگاه که اون وسط بودن نگاه می کرد.

منم پامو رو پام انداختم و چشمامو بیشتر چرخوندم تا شاید پیداش کنم
که خودش از پیست خندان و شاد بیرون اومد.

نه صبر کن ...

تنها نبود بلکه با یه دختر اومد سمتم.

دختره یه *لباس* ی قرمز پوشیده بود که ساده بود و فقط پایینش حالت
دامن مانند داشت و تا بالای زانوش بود. کفشای قرمز پوشیده بود و
موهاشو دورش ریخته بود.

تو اون تاریکی نتونستم چهرشو تشخیص بدم و لی می دیدم که محکم
دست همو گرفته بودن و به سمت ما میومدن. منم مثل سیامند از جام
بلند شدم و بهشون نگاه کردم.

وقتی کاملا نزدیک شدن و روبه روی ما قرار گرفتن یک لحظه کپ
کردم....

اونم همینطور.

یه لحظه به هم نگاه کردیم و یهو جیغ هر دوتامون رفت هوا!
پرید بغلم .

منم محکم بغلش کردم.

سیامند و باراد با تعجب بهمون نگاه کردن.

از هم جدا شدیم.

روشا گفت :

دختره ي ديوونه ! باورم نمیشه! چطوري دلم برات تنگ شده بود!

- منم همینطور عزیزم!

دوباره محکم بغلش کردم .

- تو کجا این جا کجا؟

- بشین تا بهت بگم! ازهم جدا شدیم و کنارم نشوندمش.

اصلا به باراد توجه نکردم.

کارش خیلی زشت بود با اینکه روشا بهترین دوستم بود نمی مرد که

دنبال منم میومد!

باراد پرسید :

همو می شناسین؟

روشا بهش نگاه کرد و گفت :

البته!بیشور!، اگه می دونستم سوگل زن برادرم زودتر میومدم! می

مردی یه عکسی ازش می فرستادی؟؟

همین طور که داشتم به روشا نگاه می کردم یهو متوجه سیامند شدم

که داشت با لبخند به ما نگاه می کرد.

آروم دم گوش روشا گفتم :

خنک علی ! به پسر عمت سلام نکردی!

یهو با تعجب به من نگاه کرد و از جاش بلند شد و رو به سیامند کرد و

گفت :

اي واي ! ببخشيد ! اين دختره ديونه حواس واسه آدم نمي ذاره!
(دستشو دراز کرد) سلام من روشام.

سيامندم دستشو دراز کرد وگفت :

خواهش مي کنم منم سيامندم. بفرمائيد بشينيد.

و با دستش به صندلي اشاره کرد.

خودشم نشستم. باراد رفت کنار سيامند نشست. باراد :

حالا چجوري هم ديدين؟ نكنه تو دبي بوده؟

روشا :

فكر نمي كردم اينقدر باهوش باشي!

باراد با تعجب :

جدا؟

روشا :

بله! اين خوشگل خانوم براي دانشگاه اومد اونجا . روزا تو دانشگاه با

هم بوديم و شبا اون ميرفت خوابگاه منم خونه. من : اا آره ! هي مي

گفتي داداشم داداشم باراد مي گفتي!

روشا برگشت سمتم و اومد نزديكتر :

راستي چه خبرا؟

از اين تغيير حالت ناگهونيش خندم گرفت.

- هيچي سلامتي!.... راستي يه سوال!

- هان؟

- مرض و هان! تو تاحالا سیامند ندیده بودی؟

- نه بابا! اون یه باریم که اومدم ایران با فلفل رفته بودن ماموریت نمی
دونم کجا!

- فلفل؟

- باراد دیگه!

- آهان!

- راستی نگفتی! زندگی چطوره؟ تونستی این داداش مارو به راه
راست هدایت کنی یا نه؟

راه راست؟

- پس توام می دونی!

- اختیار داری! به من می گن فوضول فامیل!

- اون که بله! نه تنها فوضول فامیل بلکه فوضول محلم هستی! -
خیلی پیشوری! حواست باشه ها! از الان به بعد داری با شوهر خواهرت
حرف می زنی!

- اولاً خواهر شوهرت نه شوهر خواهرت!

- حالا هرچی!

- دوما شما غلط کردی! نگاه چپ بهم بندازی اون جفت چشاتو از کاسه
در میارم. بعدم سرتو می ذارم لب جوب بیخ تا بیخ می برم بعدش با
سرت کله پاچه درست می کنم!

یه نگاه ترسناک بهش انداختم که بازوی باراد چنگ زد و با لحن بامزه ای
گفت :

باراد این کیه تو باهاش ازدواج کردی؟

باراد یه نگاه شیطونی به من انداخت و گفت :

من نمی دونم والا! من اول فکر کردم با فرشته ازدواج کردم بعد دیدم نه

بابا یه دیویه واسه خودش!

ای بچه ... لاله الا الله! شیطونه می گه یه نر و ماده تو گوشش

بخوابونم که اسم خودشم یادش بره!

روشا که داشت همینجور می خندید با شنیدن آهنگ قر داری که دی

جی گذاشته بود از جاش بلند شد دست منو گرفت و گفت :

حالا بعدا همو بزنین الان وقت رقص!

منم که از خدا خواسته از جام بلند شدم کیفمو روی صندلیم گذاشتم و

دست به دست روشا با هم رفتیم وسط. همونطور که آهنگ داشت می

خوند ماهم می رقصیدیم.

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه سابقم

شک نکن هنوزم می لرزه زانو هام

وقتی که بخوام من کنارت راه بیام

این منم که مستم مست و خراب تو

دوست دارم بدونم چیه جواب تو

دوست دارم بدونم تو با من هستي يا

اوووه! بيا حالا اين کمر يا فئر؟؟؟

اشتباه گرفتم تورو با اون چشم

وقتي تو چشات زل زدم نشستم

حس مي کنم تو يه دنياي ديگه هستم

منم دوست ندارم کس ديگه رو بينم

روي هر چشي چشمو بستم

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

همينطور که داشتيم مي رقصيديم يهو بارادم به جمعمون پيوست. |||! نه

بابا رقص بلدي؟؟ مي دوني مشکل چي بود؟ اين بچه پررو اومد وسط و

روشنا رو به سمت خودش چرخوند. منم تنها مونده بودم و همراه رقص

نداشتم . ولي من کسي نبودم که کم بيارم! منم رفتم سمت ميز و

دست سيامند گرفتم و بلندش کردم. اولش يکم نه و نو آورد ولي ديد من

اصرار مي کنم بلند شد. بردمش وسط وباهاش رقصيدم. اون سرش

پايين بود منم اگه قصدم درآوردن حرص باراد نبود اين کارو نمي کردم!

افتاده نگاهت تو چشم عاشقم

شک نکن هنوزم شبیه صادقم
شک نکن هنوزم مي لرزه زانو هام
وقتي که بخوام من کنارت راه بيام
جونم واست بگه بگه رک و راست
تورو مي خوام يه جوراي خاص
مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس
جونم واست بگه بگه رک و راست
تورو مي خوام يه جوراي خاص
مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

اون کسي که هر روز دیدنش آرزومه
با وجود اینکه همیشه روبرومه
اون کسي که اسمش بغض تو گلومه
تو هستي بذار بگم من
تو هستي ديوونتم من

جونم واست بگه
جونم واست بگه...

یه دور که چرخیدم یهو دیدم دوتا دستامو گرفت و بلند کرد و تو هوا
تکونشون مي داد. منو یه دور چرخوند.

بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

جونم واست بگه بگه رک و راست

تورو مي خوام يه جوراي خاص

مي خوام بگم بذار بگم نشي بي احساس

همزمان با عوض شدن آهنگ و میکس کردن این آهنگ با آهنگ توسط
دي جي ، منو کشيد سمت خودش. بهش چسبیدم. وا يعني چي؟ این
چرا اینجوري شده؟ نکنه اشتباه گرفته! تو اون تاریکي مگه مي شد
صورتشو دید؟

سرشو آورد دم گوشم زیر گوشم زمزمه کرد :

نگفته بودي خارجم رفتي!

اي واي!... این که این پرسست!

این کي اومد؟؟ ..مگه با روشا نمي رقصید؟

اصلا کي وقت کرد جاشو با سیامند عوض کنه؟

خدایا نکنه با جني چیزی ازدواج کردم؟؟

- چي شد؟ نکنه توقع نداشتي من باشم؟

منو از خودش دور کرد و همینطور که دستمو گرفته بود منو به دور
چرخوند.

اگه نمي گرفتتم با مخ مي رفتم تو زمين!

دوباره منو به خودش چسبوند.

نکنه چيزمزي مصرف کرده؟

شايدم اينقدر رقصيده داغ کرده زده بيرون!

دي جي يه آهنگ لايه گذاشت و بلند گفت :

اينم براي عاشقاي امشب! هووو!

دستشو گذاشت پشت کمرم و منو محکم چسبوند به خودش!

خوب عزيز من ، پسر خوب ، گلم ، رواني ، احمق ، بيشعور نکن!

خوب تو که مي دوني قلب من با باتري کار مي کنه!

دوباره زير گوشم گفت :

رقصيدن با سيامند كيف داد؟

آهان پس بگو دردش چي بود! اصلا به تو چه! من با هر خري که دلم

بخواد مي رقصم!

منم بهش گفتم :

خوب مي خواستي بذاري با روشا برقصم که مجبور نشم با پسر عمت

برقصم!

منو محکم تر به خودش فشرد و گفت :

آخه مي دوني ، سيامند رقصنده ي خوبي نيست! يه دو دور که با من
برقصي طعم رقص واقعي رو مي چشي!

ديگه داشت مي رفت رو مخم!

بابا چرا اين جوري مي کني! معلوم نيست چشه! پسره روانيه!!

آخه مگه من چي کار کردم؟؟ فقط با پسر عمت رقصيدم ديگه عيبش
چيه مگه! بوسش که نکردم!

چه بي خودي رو فک فاميلش غيرت داره! اصلا ديگه نخواستم! اگه اين
مهمونيو بهم کوفت نکرد!

من : ميشه بگي دردت چيه؟

- دردم اينه که براي چي به همه گفتي دوس دخترشي؟

-چي؟؟؟ چي کار کردم؟

با تعجب زل زدم به چشاش.

- نگو که من گفتم که باور نمي کنم!

- باشه نمي گم ولي من نگفتم! من اصلا نمي دونم کي اين رو گفته!

دستشو که رو کمرم بود محکم فشار داد. دردم گرفت!

- آي .. آي ..! نکن نامرد!

بابا يه هفته نيست که از اون شب گذشته. هنوز کمرم خوب نشده که!

با اين کارش کمرم که تازه بهتر شده بود بدتر درد گرفت.

اشک تو چشم جمع شده بود با صدايي لرزون گفتم :

به خدا من این کارو نکردم ، تورو به جون روشا که این قدر دوسش داری
بزار برم ازت خواهش می کنم!

لحظه ای مکث کرد و بعدش دستشو از پشتم برداشت.

یه لحظه انگار که تو دستگاه پرس باشم و یهو آزاد شم تلو تلو خوردم.
دستشو گذاشت پشتم.

- خوبی؟

مظلومانه نگاش کردم.

- کمرم ...

- بزار کمکت کنم ..

اونقدر از دستش عصبانی بودم که یهو از کوره در رفتم و گفتم :

اگه یه بار دیگه به من دست بزنی اون دستاتو از جا در میارم!

پشتمو کردم بهش و با کمر دردی که داشتم خودمو به صندلی رسوندم
و یواش روش نشستم.

پسره ی عوضی!

گند زد به شیم که! من ... بخورم که دفعه ی بعد *ه و س* مهمونی

بکنم! آشغال!

چشمم به سیامند خورد که داشت به طرف میز میومد و پشت سرش
روشا و ساراجون دیدم که داشتن با هم می رقصیدن.

سیامند اومد و نشست رو صندلی بعدش باراد اومد سمت میز و کنارم
نشست.

نگاش نکردم.

از دستش خیلی عصبانی بودم. اگه کس دیگه ای رو می شناختم حتما
می رفتم پیشش می شستم.

پیش فلغلی که نمی تونستم برم .

بگم ببخشید از پسرتون ناراحتم می تونم پیش شما بشینم؟؟ اونم می
گن برای چی؟ منم می گم زیادی فشارم داده از کمرم زده بیرون!.

باراد : - کمرت چطوره؟

زیر گوشم گفتم. با حرص گفتم :

به لطف شما درد می کنه!

اومد چیزی بگه که یه خانم مسن با یه کت دامن بنفش و موهای
سشوار کشیده ی مشکي سر میز ما وایستاد و رو به من گفت :

عزیزم ببخشید، شما نامزد سیامند جان هستین؟

چپ چپ نگاش کردم .

- ببخشید می تونم بپرسم کی این حرفو زده؟

زنه که از لحن من جا خورده بود گفت :

مرضیه خانوم گفتن .

- آهان! پس لطف کنین بهشون بگین که من هیچ نسبتی با آقای سیامند خان ندارم و فقط دوست روشا هستم. از جام بلند شدم و بلندتر از قبل گفتم :

و یه چیز دیگه ! لطفا بهشون بگین تا وقتی از چیزی مطمئن نشدن ، با آبروی مردم بازی نکنن!

بعدم به سمت اون دوراهی حرکت کردم.

نگاه های فلفلی و سارا و چندتا میز دیگه که داشتن با تعجب به ما نگاه میکردن منو تا سر دوراهی همراهی کرد. اینقدر از آدمای فوضول و خیرچین بدم میاد که نگو! اه!

حالا این مرضیه کدوم خری بود خدا داند

بابا خدا من چی کار کردم که باید گیر این آدمای بیوفتم؟؟

تند تند قدم برمی داشتم و عصبانی بودم که یهو پام به یه چی گیر کرد داشتم می خوردم زمین که یکی منو از پشت گرفت.

کمرم بیش تر درد گرفت.

اخمام تو هم رفت .

- آئی ..!

- چی شد؟ خوبی؟

صدای باراد بود که از پشت سرم میومد.

حال نداشتم باهاش یکی به دو کنم برای همین برگشتم سمتش و گفتم :

کمرم ... درد می کنه!

همینطور که دستش پشتش بود منو به سمت نیمکت سنگی که همون بغل بود ، کشوند و آروم منو نشوند روش.

- همین جا صبر کن!

آروم به درختی که پشت نیمکت بود تکیه دادم. کمرم بدجوری درد می کرد.

هر لحظه ممکن بود گریم در بیاد... باراد به یکی از خدمتکارا که داشت از اون جا رد میشد یه چیزی گفت بعدش اومد طرفم و رو صندلی کنارم نشست.

- گفتم برات یه مسکن قوی بیارن تا دردت اروم شه.

زور زن ! هنوز از دستت ناراحتم. چیزی نگفتم و نگاهم نکردم.

یکی از خدمتکارا با یه سینی که توش هم آب بد و هم قرص اومد سمتمون و جلوی باراد گرفتتش. بارادم از تو سینی یه بسته قرص برداشت و یکیشو بیرون آورد و با آب گرفت سمتم.

منم قرص تو دهنم گذاشتم و آب سر کشیدم و لیوان بهش دادم. اونم اونو تو سینی گذاشت و خدمتکار مرخص کرد.

حوصله نگاه های مهمونایی که نزدیک اونجا بودن یا از اون جا رد می شدن نداشتم حالا همینم مونده بود که بگن ما دوتا با هم رابطه داریم !
والا!

برای همین به سختی از جام بلند شدم و به سمت محل برگزاری
مهمونی رفتم .

دستم از پشت گرفت.

این دفعه نرم تر کشید .

-مطمئنی می خوای بری؟ می تونی بری استراحت کنیا!

- بله !اگه اشکالی نداشته باشه!

دستمو کشیدم بیرون و رفتم به سمت میز.

از جلوی نگاهای بقیه رد شدم و خودمو به میز رساندم.

روشا و سارا نشستند بودن و مثل دوتا دوست با هم حرف میزدن.

انگار نه انگار که یکیشون دختر هووی اون یکیه!

سیامندم تنها نشسته بود و داشت به جمعیت رقصنده نگاه می کرد.

سارا با دیدن من لبخند زد. منم به زور به لبخند زدم و رفتم پیششون .

کنار روشا روی به صندلی خالی که بین روشا و سیامند بود نشستم.

دیگه این پسر نمی تونست کنار من بشینه. سارا به من گفت :

عزیزیم بهتری؟

- آره مرسی!

از چه لحاظ؟؟ چه فرقی می کنی؟ به هر حال هم از لحاظ جسمی و

هم روحی درب و داغونم!

- تورو خدا این فامیلیای کج و کوله ی ما رو ببخش! فامیلیای امیرن دیگه!

خندیدم و گفتم :

اشکالی نداره! پیش میاد دیگه!

آره جون خودم! پیش میاد دیگه!! زیرچشمی دیدم که باراد اومد و کنار سیامند نشست. حس کردم ناراحت! به درک می خواست مثل آدم باشه! به سارا گفتم :

ولی یه چیزی منو خیلی متعجب کرده!

- چي؟

- این که سرعت پخش این خبر از سرعت نورم بیشتر بوده! در عرض پنج دقیقه همه جا خبر من و سیامند پخش شد!

انگار که یکی بلند اعلام کرده باشه ، همه ی باغ این شایعه رو شنیدن! هم سارا و هم روشا خندیدن. سیامند گفت :

مثل اینکه مرضیه خانوم دست کم گرفتیا!

سارا خندید و گفت :

آره بابا ! خوب نوه ی دایی امیراگه فامیل نزدیک بود چي میشد!

سیامند : یه شبه همه رو به خاک سیاه می شوندا!

یه یک ساعتی سر جام نشستم و به بهانه ی کمر درد از جام تکون نخوردم و تازه پاهامم از کفشام دراورددم و روی زمین سرد گذاشتم . عاشق این کار بودم.

هم رومیزاشون رومیزی داشتن وهم تاریک بود و کسی نمی دید. بارادم همین طور سر میز نشسته بود ولی روشا ! ماشاالله عین ذرت رو آتیش بالا و پایین می پرید.

گاهی وقتام سیامند یا سارا رو می برد وسط. یه بارم باباشو همرا با سارا رو برد وسط که نتیجش جمع شدن همه دورشون و خالی شدن میزا شد.

منم فرصت غنیمت شمردم و از سیامند که تازه از دست روشا و پیست رقص در رفته بود و بین من و باراد نشستہ بود پرسیدم :
بقیه جریان روشا رو می دونن؟

- نه ! اونا فکر می کنن دختر برادر امیر خان.

آخی چقدر بده که اونوی که جلوت بابات و همه فکر کنن عموت. چه حس بدی به آدم دست می ده!

طرفای ده دهونیم بود که همه سر میز کادوها جمع شدیم. منم به کمک روشا از جام بلند شدم.

البته بهش نگفتم چرا کمرم درد می کنه. یعنی دلیل اصلیشو که مربوط به تصادف نگفتم! فقط گفتم دیشب بد خوابیدم همین.

سر میز بودیم. هرکسی یه چیزی داده بود...

ست کمر بند و کراوات ، یه بولیز و کادوی سارا یه زنجیر زیبا بود البته بعد از باز کردن کادوش همه شروع کردن به خوندن شعر بدو بدو ماچش کن یک ماچ ابدارش کن!

سارا جون اول لپ فلفلی رو بوسید ولی جمعیت قانع نشدن و گفتن که یک ماچ ابدارش کن!

سارا جونم طفلکی با خجالت سرشو برد جلو ولی این فلفلی ... که انگار منتظر این لحظه بود سرشو یهو آورد جلو و *صورت* سارا رو بوسید!

همه هورا کشیدن.

یه لحظه چشمم به روشا افتاد و دلم براش سوخت.

داشت با غم خاصی نگاشون می کرد و آروم گوشه ی چشمشو با

دستش پاک کرد و لبخند زد و همراه با بقیه براشون دست زد.

دیگه حواسم به بقیه نبود فقط داشتم به روشا نگاه می کردم.

آروم دستمو برم واز پشت بغلش کردم.

- عشقم چرا گریه می کنی؟

برگشت منو نگاه کرد و لبخند زد.

من :- می خوای بریم یه جای خلوت؟؟

سرشو تکیه داد.

همینطور که داشتم باهاش حرف می زدم به اون سمت برگشت

و دستمو گرفت. یه لحظه به روبه رو نگاه کردم که دیدم سارا جون داره

مارو نگاه می کنی. روشا دستمو کشید و منم به دنبالش راه افتادم.

روشا دستمو کشید و منم به دنبالش راه افتادم.

رفتیم سر میز خودمون که فاصله ی زیادی با جمعیت داشت و از اون

طرفم (طرف میز کادوها) دید نداشت نشستیم. دستشو گذاشت تو

دستم با لحن غمگینی بهم گفت:

دوست جونم خیلی برام سخته که بینم یکی دیگه به جای مامانم ،
داره بابامو بوس میکنه یا بغلش می کنه! اگه بدونی مامانم چند وقته که
عذاب می کشه؟ همیشه می خندید ولی تو چشاش یه غم
وحشتناکی موج می زد.(همزمان سارا جون اومد و پشت روشا وایستاد
دستشو نوک بینیش گذاشت و ازم خواست که ساکت باشم) می
دونی من فکر کنم مامانم خیلی مظلومه. هرشب یه آرامبخش می خورد
تا خوابش بیره البته اوایلش انجوری بود بعدا یه قرص افسردیگم بهش
اضافه شد . نمی دونم چی کار کنم ..

صورتشو لایه دستاش پنهون کرد و از تکون خوردن شونش فهمیدم داره
گریه می کنه.

سارا دستشو روی شونه روشا گذاشت....

روشا برگشت سمتشو نگاش کرد و سارا محکم بغلش کرد.

آخی! چه قدر خوبه که همچین انسانایی امثال سارا هستن که
روحشون اینقدر پاک!

از جام بلند شدم و تنهاشون گذاشتم تا با هم حرف بزنن.

به سمت میزرفتم تا باز کردن کادوها و این جور کارا ساعت یازده شده
بود و مهمونا رو به صرف شام به یکم دورتر از جایی که میز کادوها قرار
داشت فرستادن. خدمتکارا تازه میز چیده بودن.

سیامند دیدم.

اومد کنارم.

- حالتون خوبه؟

- مرسی بهترم! میشه یه چیزی بپرسم؟

- بفرمائين!

همينطور که به سمت ميز مي رفتيم ادامه دادم :

پدر باراد ، مادر روشا رو هنوزم مي بينه؟

يه لبخندي زد و گفت :

ميديد!

- يعني ديگه نه؟

- نه! حتي اگرم بخواد نمي تونه!

- چرا؟

- يه شيش ماهي هست که فوت کرده.

- چي؟؟؟ فوت کرده؟

صدام يکم رفت بالا.

- اما .. به من ..

- هيچکي نمي دونه! فقط اعضاي خانوادش مي دون يعني ما! براي

همينم برگشته.

واي خدای من! يعني چي؟؟ ... پس يعني اين همه وقت تنها زندگي

مي کرده؟؟ من احق ديدم همه فعلاش گذشتست! فکر کردم ديگه

حالش بهتر شده! خنگول!

اشتهام کور شد.

بايد يه جايي رو پيدا مي کردم که يکم با خودم خلوت کنم.

- ببخشيد من بايد يکم استراحت کنم معذرت مي خوام.

و رومو کردم اونور و تند تند حرکت کردم.

ذهنم درگیر روشا بود.

دختره ي بیچاره .. مگه چیزی وحشتناک تر از اینم هست ؟

با اون کفشام به سمت خونه مي رفتم.

بغض گلومو گرفته بود. اونقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم کي به پله ها

رسیدم.

کفشامو از پام درآوردم و دستم گرفتمشون و پله ها رو رفتم بالا.

خودمو به اتاق باراد رسوندم و در محکم بستم.

دستمو جلوي ذهنم گذاشتم و لبمو گاز گرفتم.

نا خود آگاه قطره ي اشکي رو گونه هام لغزید و بعدش بغزم ترکید.

کفشا و کیفمو پرت کردم به گوشه ي اتاق.

چشمم به تراس افتاد.

درشو باز کردم و رفتم بیرون.

اخ ... هوای آزاد.

تنها چیزی بود که آرومم مي کرد. یه نفس عمیقی کشیدم. یعنی این

همه مدت ... این غم بزرگ تو درونش داشته؟ چرا ؟ ... چرا آخه دیوونه

به من مي گفتي!.. چقدر سخته آدم مامانشو از دس...

تونستم بقیه شو بگم. یهو دلم هری ریخت پایین. سریع رفتم تو واز تو

کیفم گوشیمو بیرون آوردم و شمارشو گرفتم. بوق دوم بود که جواب داد.

- بله؟
- الو مامان ..
- سوگل تويي؟؟ چطوري دخترم؟
- خوبم تو خوبی؟
- صدام مي لرزيد .
- من خوبم . چيزي شده؟
- با پشت دستم صورتمو پاک کردم رو تخت نشستم.
- و يه پامو زير اون يکي جمع کردم .
- نه فقط دلم برات تنگ شده ..
- الهي من فدات شم! جوجوي من! يه چند روز صبر کن بعدش دوباره پيشتم.
- خنديدم وگفتم :
- خودت چه طوري؟ دايمي خوبه؟
- آره همه خوبن، اگه بدوني اين عسل عمه چه شيرين شده!
- آخي الان چند سالشه؟
- دو و نيم!
- دلم برات تنگ شده!
- ايشا الله با تيا مياين با هم مي بينيدش!

- ایشالله!

- خوب دخي گلم من بايد برم باتري گوشيم داره تموم ميشه الاناست
که خاموش شه!

- باشه مامان ... راستي ...

يکم مکث کردم

- دوست دارم!

- منم همين طور .. باي!

و تلفن قطع شد.

رو تخت يه وري دراز کشيدم و به عکس روي صفحه گوشيم نگاه کردم.
عکس يه خانواده ي شاد بود...

خانواده ي من ...

خانواده ي که ديگه الان اون شادابي رو نداشت...

بابا ..

همه ما وقتي قدر چيزي رو واقعا مي فهميم که اونو از دستش بديم..

روشا ... بابام .. سوگند ... و احساسات من!

کاش يکي بود که همين الان از در ميومد تو و تمام کوله بار غم من با
خودش مي برد..

کاش مي تونستم يه بار ديگه از ته دلم بخندم!

کاش ... کاش ... کم کم چشمام سنگين شد و با همون حال خوابم برد.

از جام بلند شدم و به سمت تراس رفتم.

دستامو به صورتم کشیدم و اشکام پاک کردم .

برخلاف چند دقیقه یا شایدم چند لحظه پیش - نمی دونم به ساعت
توجهی نکردم - آروم بودم.

به سمت تراس رفتم.

دستمو رو نرده گذاشتم و بهش تکیه کردم.

داشتم به آسمون شب نگاه می کردم. سیاهی شب... شب بیشتر از
روز دوست داشتم .. نمی دونم چرا .. شاید به خاطر آرامشی بود که
بهم می داد.

گذاشتم تا نسیم موهامو تکون بده. چشمامو بستم و یه نفس عمیق
کشیدم.

یهو دستای یکی از پشت دورم حلقه شد.

با تعجب به سمتش برگشتم. به صورتش نگاه کردم.

با اون چشمای خوابآلود و موهای بهم ریختش بهم نگاه کرد. منم به
چشماش خیره شدم.

- بیدار شدي؟

با لحن خوابآلویی ازم پرسید.

تو شوک بودم . نمی دونستم جریان چیه! اصلا چه خبره؟ من .. اون ...
خواب .. بغل .. میشه یکی بگه چه خبره؟ قلبمو که داشت تو حلقم می

تپید حس کردم. حرارت بدنش... دستای قویش که هر لحظه منو به خودش بیشتر می فشرد ...

با تعجب همینطور که یهش زل زده بودم گفتم :

باراد چي کار میکني؟

منو محکمتر به خودش چسبوند و گفت:

مگه اشکالي داره؟

چي ميگي؟ حالت خوبه؟ نکنه سرت به جايي خورده يا مخت جابه جا

شده؟ خدایا اين چي ميگه؟

آروم سرشو آورد جلو. نگاهشو رو صورتم چرخوند و رو لبهام متمرکز شد.

بعدش

با صدای قار قار کلاغ چشمام باز کردم.

اوووو! چه نور وحشتناکی بود! دستمو جلوي چشمم گرفتم تا مانع

رسیدن نور بهش بشم.

با صدای گرفته و آرومی گفتم :

اي توروحت! تازه جاهای خوبش بودا!!

چشمامو دوباره بستم دستمو روی پتو که تا بالای سینه هام کشیده

شده بود گذاشتم.

یه نفس عمیق کشیدم. ...

باورم نمی شد همش یه ... خواب بوده باشه! خوابی که تو اون تونسته بودم خودم تو آغوشش ببینم.

کاش می شد واقعی بود و واقعا دیشب ... ولی حیف که همش یه رویا بود .. یه رویای شیرین.. یعنی می شد واقعی شه؟؟
خجالت بکش دختر!...

از کی از چي؟ چرا به خودم درووغ بگم؟

من واقعا می خوامش و اینکه حتی اونو بتونم تو خواب داشته باشم برام شیرین ...

چون به پشت خوابیده بودم نور اذیتم می کرد برای همین رومو کردم اونور تا پشتم به نور باشه.

به خاطر اینکه هنوز لباس مهمونی تنم بود احساس ناراحتی بهم دست داده بود. کاش دیشب عوضش میکردم.

همینجور که فکرم مشغول بود یه لحظه نفسمو حبس کردم و چشمام سریع باز کردم .

وای خدای من! نمی دونستم اینقدر زود آرزوم برآورده میشه!

با هر یه نفسی که بیرون می داد وجود منم گر می گرفت..

صورتش تنها دو بند انگشت با صورتم فاصله داشت. دقیقا بهش چسبیده بودم.

چشماش بسته بود و تو خواب اخم کرده بود. همینم بیش تر جذابش کرده بود....

نگامو تو صورتش چرخوندم و رو لبه‌اش نگه داشتم...

تنها یه حرکت کافی بود که خوابم به حقیقت تبدیل شه! فقط یه حرکت

....

چشم‌امو بستم و صورتم حرکت دادم ...

نه ... سریع به پشت خوابیدم و یه نفس عمیق کشیدم.

فکر کنیم تو این یارو رو بوسیدی بعدش چي اگه اون نخواست چي؟ آخه

عشق یک طرفه به چه دردت می خوره هان؟ بذار اگه قراره کسی پا

پیش بزاره اون باشه نه تو... اینجوری برای خودتم بهتره...

یه نفس عمیق کشیدم و پتومو آروم کنار زدم واز تخت پایین اومدم.

با اون رویایی که من دیشب دیده بودم حسم بهش دوبرابر شده بود!

بغل تخت وایستادم و بهش نگاه کردم.

به پهلو خوابیده بود و پتو تا شکمش بود. دستمو بردم سمت پتوشو

کشیدمش تا شونش.

دیوونه تو که می دونی حس من بهت چیه برای چي اینجا خوابیدی؟

آخه از کی پنهونش کردی؟ همه می دونن که ازدواج ما یه ازدواج صوریه!

چه می دونم والا!

کمرم صاف کردم و به ساعت بالای میز کامپیوترش نگاه کردم. ساعت

هشت صبح بود .

رفتم سمت آینه میز توالتش و به موهام که حالا شبیه جنگلیا بود

دست کشیدم و تقریبا مرتبش کردم.

دوباره بهش نگاه کردم.

قفسه سینش با هر یه نفسی که می کشید بالا و پایین می رفت.
کاش میشد خواب دیشبم واقعی بود... کاش میشد الان اون دستای
گرمت دورم حلقه میکردی و منو به خودت می فشردی کاش...
در اتاق زده شد...

از جام تکون خوردم و به سمت در رفتم و بازش کردم.
روشا با چهره ی خواب آلودی با یه لباس خوابی که عکس خرس روش
داشت و یه دست لباس پشت در بود.
با صدای گرفته ای گفت :
سلام..

- سلام.

لباسارو که تو دستش بود سمتم گرفت و گفت :
- بیا اینارو بپوش .

بهشون نگاه کردم.

یه شلوار سفید کتون با یه تاپ فیروزه ای همراه با یه کت کشی
طوسی و یه دست *لباس راحتی* بود.

اینارو که ازش گرفتم وارد اتاق شد. به باراد نگاه کرد و گفت :
این که هنوز خوابه!

و به من نگاه کرد.

- تو چرا هنوز اونجا عین جغد به من نگاه می کنی؟

به دستش به سمت در که کنار کمد دیواریا بود اشاره کرد

- خوب برو لباست عوض کن دیگه !

منم بدون معطلی رفتم به سمت اون در بازش کردم و رفتم تو.

حدسم درست بود حموم و دستشویی بود.

البته ورودیش دستشویی بود .

دیواراش همه سفید بودن و جلوتر یه در دیگه بود که باز بود و از دوشی

که روبه روم بود فهمیدم اونجا حموم.

ورودی دستویی یه فرش کوچولو بود.

همونجا وایستادم و زیپ لباسم پایین کشیدم و درش آوردم و به آویزی

که کنار آینه دستشویی بود آویزون کردم . بعدم لباسمو عوض کردم.

سایزش خوب بود.

جلو آینه وایستادم و صورتم آب زدم و موهامم درست کردم.

بعدم لباسم از آویز برداشتم و در دستشویی باز کردم و رفتم بیرون.

دنبال روشا گشتم ولی نبود.

یکم که بیشتر دقت کردم دیدم تو بغل باراد خودشو جمع کرده و خوابیده.

یه لحظه بهش حسودیم شد.

پشتمو بهشون کردم و لباسم رو مبلی که کنار میز توالتش بود انداختم

و از اتاق رفتم بیرون.

به سمت پله ها حرکت کردم که ساراجونو دیدم.

- سلام!

- سلام!

- دیشب خوب خوابیدی؟

یه شلوار مشکی با یه تونیک قهوه ای پوشیده بود و موهاشم از پشت جمع کرده بود.

-آره مرسی بد نبود! .

همینطور که از پله ها م رفتیم پایین جوابشو دادم.

- مطمئنا الان خیلی گشنه ای! بریم صبحونه بخوریم؟

- آره خیلی گشتم ! بریم.

و به دنبالش راه افتادم .

همینطور که به هال می رفتم یه نگاهیم به خونه انداختم.

یه میز دوازده نفری ، خدمتکار ، انواع میوه ها!

جونم صبحونه.

یکی از صندلی هارو انتخاب کردم و نشستم یه پنج دقیقه ای که گذشت دیدم روشا اومد پایین. خیلی شیک و مجلسی. یه شلوارک سرخابی پوشیده بود با یه تی شرت مشکی. جای کمربندم از شال استفاده کرده بود یه ور موهای خرمایشم با یه گیره جمع کرده بود. اومد سر میز و رفت سمت سارا و گونه شو بوسید.

- سلام!

بعدم اومد کنار من نشست. خدمتکار براش آب پرتقال ریخت . روشا

پرسید :

بابا نیست؟

سارا جون همينطور که داشت يه تیکه از پنير لايه نون مي داشت گفت :
چرا بالا خواب!

روشا : پدر و پسر به هم رفتن! منم هرچي زور زدم اين پسر رو بيدار
کنم نشد!

- همه خاندان فلفلي يه جورن! سرمو برگردوندم سمت صدا.
يه دختر با چشماي عسلي و *صورت* سرخ و موهاي مشكي به همراه
يه تاپ زرد و شلوار سبز سر ميز وايستاده بود.

سارا :

آره ديدي؟ اگه بدوني من از دست اين دوتا پسر چي ميكشم!
از اينکه همسر و پسر خودش رو پسر مي دونست خندم گرفت.
دختر اومد سمت ميز.

به من نگاه کرد و گفت :

اوا ! سارا جون معرفي نمي کنين؟

از جام بلند شدم.

- چرا! ايشون سوگل جانن!

- آهان! همسر باراد!

چشمام گرد شد اين ديگه از کجا مي دونست!

دستشو دراز کرد و باهم دست دادیم .

- منم ملیکام! همسر پسرخاله باراد !

- خوشوقتم!

- منم همینطور !

کنار سارا روبه رومن نشست. وقتی که داشت به اجسام روی میز نگاه

می کرد زیر لبی از روشا پرسیدم :

این نمی دونه؟

- نه! فکر می کنه واقعا زنشی!

با حالت تمسخر آمیزی ادامه دادم :

چرا بهش نگفتین؟

پس یعنی به خاطر همین دیشب پیش من لالا کرد بود؟؟

سارا : روشا ، مطمئنی تمام سعیتو کردی؟ اینا چرا نمیان؟

- چمیدونم والا!

- نه! اینجوری نمیشه! شما دوتا پاشین برین شوهراتون بیدار کنین و

توام برو باباتو بیدار کن! بدوین بینم!! یالا!

نالیدم - بابا خودشون میان دیگه

- حرف نباشه ! یالا پاشین بینم!

باهم دیگه از جامون بلندشدیم و به سمت پله ها رفتیم .

ملیکا : این مردام فقط دردسرنا!

روشا : والا!

یه دونه زدم به بازوش : گمشو! تو دیگه چته! تو که شوهر نداری؟
همینطور که از پله ها می رفتیم بالا گفتم .

- خدایا به امید تو!

و ملیکا رفت سمت اتاق ته راهرو روشام داشت می رفت که بازوشو
گرفتم وکشیدم و یواشی گفتم :

کجا میری؟

- وا مگه نمی..

-چرا می دونم ! همیشه بری دادشتم بیدار کنی؟

- نه بابا! همون یه دفعه که رفتم بسم بود!

- آره دیدم! چپیده بودی تو بغلش!

یه چشمکی زد و گفت : حسودیت شد؟

چپ چپ نگاش کردم .

لبخندش جمع کرد و گفت :به هر حال من نمیرم! همون یه باری که رفتم
برای هفت پشتم بست بود ! تمام کمرم درد می کنه اینقدر که فشارش
داد!

همینطور که عقب عقب می رفت گفتم.

تا اومدم یه چیزی بگم سریع در اتاق باز کرد و رفت تو.

-ای دختره ی .. اوووف!

نمی دونم چرا دلم نمی خواست برم پیشش! شاید به خاطر این بود که هر لحظه که نزدیکش بودم احساساتم نسبت بهش شدیدتر می شد...
عطرش .. نفسش .. صدایش ..

همه وهمه منو بیشتر به خودش جذب می کرد و من نمی خواستم این طوری بشه!

نمی خواستم یا شایدم می ترسیدم .. می ترسیدم که اونقدر بهش وابسته بشم که بعد از جور شدن این وام لعنتی جدا شدن ازش برام سخت بشه..

اونقدر سخت بشه که حتی با این کار روحم درهم بشکنه ،

می دونم شاید بعضیا بگن ارزش نداره ولی مطمئن باشین که اونا معنی واقعی عشق درک نکردن. نمی دونن که عشق چه احساس لطیفیه..
عشق چیزیه که نیازی به گفتنش نیست .. حتی با حرکات هم میشه عشق نشون داد..

اینکه هر لحظه با بودن در کنارش لذت می بری .. هرچی که اونو ناراحت کنه توام ناراحت میشی..حرکاتش ، حرفاش همه و همه برات تازه و جدید حتی اگه اونو صدبار تکرار کنه ..

اینقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم که رسیدم بالای سرش.

به سمت من خوابیده بود .

عین یه پسر یچه ی معصوم خوابیده بود.

آدم دوست داشت اونقدر نازش کنه تا دلش خنک شه!

کنارش روی تخت نشستم و به صورتش نگاه کردم. آخ که من چقدر
دوسش داشتم!

دهنم باز کردم که صداش کنم که یهو گفت : روشا برو می خوام بخوابم!

روشا؟؟ می خواستم بگم که من روشا نیستم من سوگلم و بیدار شو
ولی نمی دونم چرا صدام تو گلم حبس شد. انگار یکی نمی داشت
بیرون بیاد!

همینطوری نگاش کردم. یه هیجان عجیبی داشتم ولی دلیلشو نمی
دونستم... انگار یه اتفاقی قرار بود بیوفته.

- نمی ری؟

همینطوری نگاش کردم .

- نه مثل اینکه همون یه باری که تنبیهت کردم کافیت نبود مثل اینکه
باید یه بار دیگه لهت کنم ...

هااااان؟ همینطور که خیره نگاش می کردم ،

با چشمای بسته دستشو انداخت دور کمرم و منو با یه حرکت بلند کرد و
انداخت رو تخت و خودشم افتاد روم .

نفسم تو *بدن* حبس شده بود و فقط با چشای گرد نگاش می کردم.

الان چشماش باز بود و داشت منو نگاه میکرد. منم اونو.
دستاشو گذاشته بود رو مچ دستام.

- من .. فکر کردم که این دخترس ...

چشمام بستم و با حالت عصبی گفتم : میشه بلند شی؟
به چشاش زل زدم.

آبی .. مثل آسمون ..

خیلی سریع از روم بلند شد و پشتشو بهم کرد. منم رو تخت نشستم.

وای خدای من .. نه مثل اینکه اینجوری نمیشه!

سریع از جام پاشدم و رفتم سمت در اتاق.

اونو با خشونت باز کردم و رفتم بیرون و در بستم . سرمو به در تکیه دادم

.

قلبم داشت مثل گنجشک می زد. چشمام بستم.

نه باید این داستان یه پایانی پیدا کنه اینجوری نمیشه!

- ببخشید؟

چشامو باز کردم و به روبه روم نگاه کردم. یه پسر بچه ی چهار پنج ساله

با موهای فرری زیتونی و چشمای قهوه ای روشن جلوم ایستاده بود.

یه جلیقه طوسی رنگ با یه بولیز آبی راه راه زیرش و شلوار جین

پوشیده بود. یه زنجیرم از تو جیبش آویزون بود.

دستاشو برده بود پشتش و به من نگاه می کرد. با دیدنش یه لبخند زدم

و رو زانو هام نشستم.

- جانم؟

با دستش به اتاق ته راهرو اشاره کرد و گفت :

مامانم گفت پیام دنبال عمو باراد و خاله سوگل بگردم و بهشون بگم که ما منتظریم. شما خاله سوگل هستین؟

- اره جانم.

دستشو دراز کرد و گفت :

منم رادینم.

از کارش خندیدم و دستمو دراز کردم و باهاش دست دادم.

از خاله و عمو گفتنش حدس زدم که پسر ملیکا اینا باشه.

- عمو باراد نیست؟

- چرا عزیزم تو اتاق.

بلند شدم و در براش باز کردم.

با اون کفشای اسپرتش وارد اتاق شد. در بستم و رفتم سمت پله ها.

چه بچه ی نازی بود .

به دم پله ها که رسیدم یکی از خدمتکارا رو دیدم.

- ببخشید؟

- بله؟

- سرویس بهداشتی ..

- پایین کنار پله ها.

- مرسی!

بعدم رفت.

از پله ها پایین رفتم و وارد دستشویی شدم. در بستم و به آینه روبه روم نگاه کردم. یه نفس عمیق کشیدم.

. هنوزم صدای نفس کشیدنش تو گوشم بود.

گرمای بدنش... عطر تنش .

شیر باز کردم چند به صورتم آب زدم. وای خدا خودت کمک کن!
دستمال برداشتم و صورتم باهش خشک کردم . انداختمش تو آشغالی و رفتم بیرون به سمت میز.

از دور دیدم همه اومدن حتی باراد که کنارش رادین بود. رفتم سمت میز و سلام کردم.

- سلام!

همه برگشتن سمتم.

یه آقای جوونی که یه یقه هفت خاکستری با شلوار جین پوشیده بود بلند شد.

- سلام ، خیلی خوشوقتم من رامتینم!

دستشو دراز کرد. دماغ کشیده و قلمی و خوش فرمی داشت. چشماش هم رنگ چشمای رادین بود وموهاشم داده بود بالا.

باهاش دست دادم. فلفلیم سر میز نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد.

رامتین: توروخدا بفرمائید!

ملیکا : رادین جان مامان پاشو پسرم !

من: نه نه! بزارین بشینه. من زیاد گشتم نیست ترجیح می دم به دوری اطراف بزوم.

رامتین : اینجوری که نمی شه توروخدا بفرمائین!

- نه مرسی جدی می گم!

- خواهش می کنم هر جور مایلین!

- ببخشید !

و رفتم به سمت پله ها. دم پله ها بودم که ...

- خاله سوگل؟

برگشتم سمت صدا.

- جانم؟

- میشه باهام بیاین تاب بازی؟ هیچکی نمیاد. آخی! عزیزم! لبخند زدم و رفتم سمتش.

از اونجایی که منم بیکار بودم گفتم :

البته آقا خوشگله!

و لپاشو کشیدم.

دستشو گرفتم و با هم به سمت در حیاط راه افتادیم . همون جایی که دیشب میز غذا بود روبه روش یعنی اونور باغ به تاب بزرگ بود.

الان که باغ خالي بود واقعا دیدني شده بود! خيلي تمیز و آرامش بخش بود.

باهم به سمت تاب رفتیم و روش نشستیم.

چون اون پاش به زمین نمی رسید من پانجه پامو روزمین گذاشتم و وتاب به سمت عقب کشیدم و ول کردم.

تاب شروع کرد به حرکت کردن.

پامو خم و راست می کردم تا تاب حرکت بدم.

باد بهم می خورد و موهام تاب میداد.

عاشق تاب سواری بودم مخصوصا وقتی چشمام بسته بودن.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود فکر کنم بیش تر از پنج دقیقه گذشته بود که رادین سرشو گذاشت رو پام و دراز کشید.

وقتی یکم خم شدم و به صورتش نگاه کردم دیدم خوابیده.

منم تاب یکم آروم تر کردم. حالا تاب تکون می خورد ولی خيلي کم.

نسیم خنکی می وزید. با اینکه بهمن ماه بود ولی هوا زیاد سرد نبود. شاید برای من اینطور بود.

– بالاخره یکی رو پیدا کرد بیره تاب سواری؟

چشمام باز کردم و به روبه روم نگاه کردم.

- لابد خيلي اصرار کرده نه؟
- نه بابايي! خاله خودش اومد!
- صداش از روي پام ميومد.
- باباي تو بيداري؟
- از جاش بلند شد و نشست.
- با چشماي خواب آلود اول به من بعدم به باباش نگاه کرد.
- خوابم مياد.
- و بعدم دستاشو سمت باباش دراز کرد.
- بيا بينم پيسر گلم!
- رامتين دستاشو دراز کرد و تو بغلش گرفتتش.
- ببخشيد تو رو خدا!!! مزاحمتون شد! من اين وروجک ببرم پيش مادرش
- .
- خواهش مي کنم!
- ميشه رو پاي خاله سوگل بخوابم؟
- بچه پررو تا که تا ديروز به جز مامانت ، پيش کس ديگه اي نمي خوابيدي!
- آخه خاله خوشگل تر!
- از حرفش خنديدم.
- واي خاک بر سرم!

رامتین اینو با لحن با مزه ای گفت. با دستش سر رادین گذاشت رو شونش گفت : بخواب بچه! ببخشید تو رو خدا!

- نه بابا خواهش می کنم.

بعدم روشو کرد اونور و رفتن.

همینطور که میرفتن رادین دستشو بالا آورد و بای بای کرد. منم باهانش بای بای کردم. سرشو گذاشت رو شونه ی باباش و چشماشو بست. منم سرمو گذاشتم روی تاب و چشمامو بستم.

هی خدا! سعی کردم ذهنمو خالی کنم و فقط از هوا لذت ببرم. همزمان یکم حرکت تاب بیشتر کردم.

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که حوصلم سر رفت.

برای همین از تاب پیاده شدم و رفتم سمت خونه. دم پله ها رادین دیدم که داشت با توپش بازی می کرد.

- چطوری خاله؟

- مرسی !

همزمان توپش اومد سمت من .

توپشو با پام گرفتم و چندتا روپایی که از تیرداد یاد گرفته بودم زدم و به سمتش شوت کردم ولی متاسفانه چون خیلی وقت بود که فوتبال بازی نکرده بودم توپش به سمت دیگه ای رفت و باراد که اونجا بود توپو نگه داشت و داشت با تعجب بهم نگاه می کرد.

شونمو انداختم بالا و گفتم : با پسرای محل بازی کردن نتیجش همینه دیگه!

وقتي بچه بودم همیشه موهامو از ته مي زدم و شلوارک پسرונה مي پوشيدم و با تيرداد مي رفتيم تو کوچه با پسرای محل فوتبال بازی مي کرديم.

سوگند دوست نداشت ولي من هنوزم که هنوزه فوتبال دوست دارم.
- عمو عمو ! پاس بده!

باراد خیر سرش اومد يه پاس بده که شوت کرد توپ و اگه سرمو نمي دزديدم مستقيم مي خورد تو سرم ولي به جاش خورد به گلدون پشت سرم و گلدون افتاد و صد تیکه شد.

يهو فلفلي عين جن ظاهر شد.

- کي اينو شکوند؟

من به رادين و از اون به باراد نگاه کردم.

رادين : به جون مامان مليکام من نبودم!

فلفلي يه نگاه غضبناک به من بعدم به باراد کرد.

اول سارا بعدم روشا و بعدم مليکا و رامتين اومد و کنار فلفلي وايستادن.

مليکا خواست بيد طرف ما که فلفلي غضبناک گفت : مليکا!

مليکا سر جاش وايستاد .

- پرسيدم کي گلدون عتيقه ي منو شکست؟

رادين يواش يواش رفت سمت مامانش و مامانشم بغلش کرد.

من با چهره اي شرمنده به باراد نگاه کردم و سرمو انداختم پايين.

فلفلي : باراد؟

- سوگل .

با چشمايي که از تعجب چهارتا شده بود بهش نگاه کردم.

رادين : ولي عمو ...

فلغلي : سوگل بيا تو اتاقم.

و پله ها رو با سرعت طي کرد و رفت بالا و در اتاق محکم بس

با عصبانيت به باراد نگاه کردم.

رادين از بغل مامانش پايين اومد و اومد سمتم.

- خاله جون نگران نباش ! اگه عمو امير دعوات کرد خودم عو باراد

دعواش مي کنم!

رو زانو هام نشستم و لپشو بوسيدم.

- عزيزم ، حتي اگه عمو اميرت منو دعوام بکنه که مطمئن باش نمي

کنه (جون خودم) و حتي اگه عموت اون توپه شوت کرده باشه و گردن

من بندازتش (چپ چپ به باراد نگاه کردم) حتما يه دليل خوبي داره و

مطمئن باش که اونو يه روز جبران مي کنه. پس هيچ وقت تا دليل چيزيو

نفهميدي زود قضاوت نکن!

روبه باراد کرد و گفت : دليل عمو چيه؟

و منتظر جواب موند.

باراد اول به اون بعدم به من نگاه کرد.

اومدم چيزي بگم که باراد گفت: نگران نباش منم باهаш مي رم.

با تعجب نگاهش کردم.

خوب اگه مي خواستي بيای پس مرض داري گردن من ميندازي؟

رادين : من که نفهميدم چي شد!

من - بين ما سه نفر با هم بازي کرديم و يه گلدون شکست. حتي اگر يه نفر شوت کرده باشدش ما اون گلدون شکستيم! چون ما باهم اين بازيو کرديم. حالام فرقي نداره من دعوايشم يا عموت.

رو پاهام وايستادم و ادامه دادم.

- خوب من بايد برم.

و به سمت پله ها رفتم . و سريع اونها رو بالا مي رفتم. اونقدر از دست اين پسره عصباني بودم که هر لحظه مي تونستم کتکش بزنم.

اگرم ازش دفاع کردم فقط به خاطر اين بود که شايد با اين کارم شرمنده شه! ولي اين بچه پررو...

دستم و دراز کردم تا دستگیره در بگیرم که دستشو زودتر دراز کرد و در باز کرد.

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم تو .

این ديگه چه خري بود خدا مي دونه!

با بسته شدن در ، فلفلي که تا حالا داشت از پنجره بيرون نگاه مي کرد برگشت با لحنی آرومي گفت : بشين!

رو صندلي که جلوي ميز چوبيش و مقابل کتابخونش بود نشتم. بارادم

کنار من نشست. برگشت و به باراد نگاه کرد. بعدم روي صندليش

نشست و گفت : بين دخترم ، من تورو به خاطر گلدون نياوردمت چون

خودم دیدم کي اونو شکست. من تورو به خاطر این آوردمت چون مي خواستم اینا رو بهت بگم. خوبه که بارادم اینجاست.

گوشامو کاملا باز کردم و به حرفاش گوش کردم.

- بین دخترم بر طبق قراري که باهم گذاشتیم ، تو باید این باراد عوض مي کردی که ظاهرا موفقم شدي. خبر رسیده که تو این چند وقته دیگه پای دختر دیگه ای به زندگی باراد باز نشده و من بابت این موضوع خوشحالم.

یهو تو دلم انگار آشوب به پا شد ! نکنه بگه تو دیگه کاری نداری و از باراد جدا شدی! نه! من نمی خوام به این زودی ازش جدا شدم. تازه معنی زندگی کردن فهمیدم ..

- اما بابت پول! متاسفانه باید بهتون بگم تا آماده شدن بیست میلیون زمان یکم وقت لازم دارم.

آخیش! یه نفس راحت کشیدم!

- ولی بهت قول می دم که به محض جور شدن پول تو رو از باراد جدا کنم.

- باشه اشکالی نداره!

با خودم گفتم شب دراز است و قلندر بیدار. از جام بلند شدم و اجازه ی خروج خواستم. با اون عصبانیتی که منو صدا کرد گفت بیا دفترم ، گفتم دخلم اومده!

از اتاق بیرون اومدم. خواستم برم پایین که باراد با لحن عصبانی گفت : سوگل آماده شو می ریم خونه.

- من می خوام...

- همین که گفتم!

وا تو دیگه چته؟ دیگه واقعا یقین پیدا کردم که روانی چیزیه! تعادل روحی موحی یخ!

با عصبانیت رفتم سمت اتاق باراد و در محکم کوبوندم.

- روانی!

لباسای روشا رو در نیاوردم چون اونوقت چیزی برای پوشیدن نداشتم!! برای همین لباس شب و ساپورتمو مرتب گذاشتم تو پلاستیک و مانتو و روسریمم پوشیدم و آماده رفتم پایین.

شیشه ماشینو دادم پایین.

ملیکا: سوگل جون یادت نره به ما سر بزنی! این رادین ما دلش برات تنگ می شه!

- آخی از طرف من ببوسش! منم دلم برات تنگ میشه!

- قربونت برم مزاحمت نمي شم برين به سلامت!

و رفت کنار بقيه وايستاد . رادين برام باي باي کرد منم جوابشو دادم و ماشين حرکت کرد.

اومدم يکم سرش غر بزئم که گوشيش زنگ خورد .

- بله ... سلام. چه خبر؟ ... چي شده؟ ... چي .. چه جوري؟ امکان

نداره... (صداش يهو اوج گرفت) پس من براي چي تورو جاي خودم

فرستادم شرکت؟هان؟ از همون اول مي گفتي نمي تونم من يکي ديگه

رو مي فرستادم ... بين سيامند.... من نمي فهمم! صبر کن بيام اونجا!

تلفن قطع کرد. شيشه رو داد پايين. نوک گوشيرو به چونش چسبوند.

حرفمو قورت دادم. گفتم الان عصبيه ، دوباره مي زنه تو دک پوزم بي

خيالش.

سرعت ماشينشو بالا برد.

اين ماشينو با مهارت از بين ماشيناي ديگه رد مي کرد طوري که تو هر

حرکت کناشين من عزرائيل مي ديدم داره مياد سمتم. چشمامو محکم

رو هم بستم. نفهميدم چطوري و کي رسيديم دم خونه.

- تو برو خونه من شرکت کار دارم.

صداش مظرب بود. بدون معطلي از ماشين پریدم پايين و رفتم خونه.

دم در منتظر بودم اين محيا بياد بيرون ولي وقتي ديدم خبري نيست ،

رفتم تو خونه و در بستم.

اووف! رفتم تو اتاقم و لباسم آویزون کردم. بعدم لباس روشا رو دراوردم و

گذاشتم تو پلاستیک تا بعدا بهش بدم. از کشو يه دست لباس بيرون

آوردم و پوشیدم. یه دونه از این تاپا که پشت گردنم و یه شلوار ورزشی شمعی.

رفتم سمت تختم که دراز بکشم .

!! تخت یه نفره نبود. بلکه به جاش یه دونفره بود. من کورم تازه دیده بودمش. روش دراز کشیدم.

آخی! چقدر نرم بود. مثل تخت خودش. آآآ! چه بد شد! حالا به چه بهونه ای برم رو تختش بخوابم؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش.

!! اینکه همون تخت یه نفره تو اتاق من! اینجا چی کار میکنه؟ یعنی جاهاشونو عوض کرده؟ وا چرا؟؟

شب حتما می پرسم.

دوباره برگشتم تو اتاق خودم و در بستم و پنجره رو باز کردم و خزیدم زیر پتو.

این تعویض تخت یه خاصیت مهم داشت! البته برای من! صورتمو تو بالش فرو کردم و تا می تونستم بوشو کشیدم بالا.

نزدیکای دوازده و نیم یک بود که از خواب بیدار شدم. جامو درست کردم و رفتم آشپزخونه.

برای خودم یه قرمه سبزی توپ بار گذاشتم تا نوش جان کنم!!!

رفتم سمت تلویزیون و یکی از فیلمایی که همون کنار بود و گذاشتم و نگاه کردم جونم فیلم! یک فیلم اکشن بود که نگو! یه دوساعتی حال اومدم! جون تو! همینجوری خوشم اومد، بعد از تموم شدن این فیلم

یکی دیگه رو گذاشتم و نگاه کردم و هرازگاهی به غدام سر می زدم .
آقا از این ترسناکای پدرمادر دار بودا! از اینا که آدم زیر و رو می کنه! منم
که با اشتیاق رفته بودم تو فیلم!

بالاخره بعد از خوردن غذا و تموم شدن فیلم ، نزدیکای پنج پنج و نیم
شده بود که یکمم غذا گذاشتم برای باراد. شاید به امید اینکه نوش جان
فرمایند.

حوصلم سر رفته بود برای همین رفتم و ایکس باکس توی کشوی میز
تلویزیون درآوردم و شروع کردم به بازی! ماشین بازی ، جی تی ای، فیفا
و اونقدری که چشمم داشت از کاسه در میومد. به ساعت نگاه
کردم. نزدیکای دوازده بود.

برای همین دستگاه خاموش کردم و بدون اینکه شام بخورم عین این
جسدا رفتم تو اتاقم و ولو شدم روی تخت.

نمی دونستم چند ساعت خوابیده بودم که از زور تشنگی بیدار شدم.
به ساعت نگاه کردم. دو و نیم بود. به زور از جام بلند شدم و تلو تلو
خوران رفتم سمت هال.

از دیدن چیزی که جلوم بود چشمم گرد شد. قیافش بدجوری بهم ریخته
بود. جلوش یه بطری *آب* بود .یکم ریخت تو لیوانش و یه کله رفت بالا.

یعنی چش شده؟ رفتم نزدیکش و با صدای خواب آلودی گفتم : باراد؟
سرشو برگردوند سمتم. چشماش قرمز بود و ناراحت.

- چیزی شده؟

آروم نشستم کنارش. به بطری رو به روش خیره شد دستشو دراز کرد تا
دوباره بطری رو بگیره که سریع دستمو دراز کردم و مچشو گرفتم.

- نه به اندازه ي کافي خوردي!

دوباره نځام کرد. خوب بگو چته لعنتي! دستشو آورد پايين. نه حتما يه چيزي شده!

- نمي گي چي شده؟

دستم هنوز رو مچ دستش بود.

- سرمون کلاه گذاشتن.

صداش گرفته بود.

- چي؟

- قرار بود يه بیمارستان توي حومه شهر درست کنن . براي همين ما بهترين طرحمونو بهشون داديم و اونام قبول کردن. خيلي خوشحال بوديم ، چون فکر مي کرديم يه موفقيت بزرگ بدست آورديم. قرار بود براي اين طرح ، تهيه ي وسايل به عهده ي اونا باشه. ولي گفتن که اول شما پولشو بدین بعد ما روي پول کل طرح اضافه مي کنيم، ما تمام تلاشمونو کرديم و وسايل مورد نیاز خریديم. تعريف اين شرکت از خيليا شنیده بوديم براي همين خيالمون راحت بود . تا امروز... سيامند زنگ زد و گفت که اون شرکت جز يه شرکت کاهبردار چيز ديگه اي نيست. من براي طرح زحمت کشیده بودم خيلي ... اما حالا.. زحمتام به درک ، اونهمه پولی رو که براي وسايل داده بودم چه جوري بايد پس بدم نمي دونم ... تاريخ چکش براي پس فرداست...

آخي ! سرشو گذاشت لايه دستاش.

دستم و بردم سمت پشتش. مردد بودم که بزارم یا نه.. یه نفس عمیق کشیدم و گذاشتمش روی پشتش.

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. منم بهش لبخند زدم.

آروم به سمت پایین خم شد و سرشو گذاشت رو پام. قلبم داشت در میومد! یه لحظه با خودم فکر کردم چطوره هر شب بهش *آب* بخورونم؟

نمی دونستم چی کار باید بکنم. ا

صلا نمی دونستم اگه کاری بکنم می تونم خودمو نگه دارم یا نه؟ فکر کنم فکرمو خوند چون گفت : آرومم کن.

- چی؟

چیزی نشنیدم. از اون بالا کمی به جلو خم شدم و به صورتش نگاه کردم. چشماشو بسته بود.

شوخی شوخی گفتم : فکر کنم منو با تخت خوابت اشتباه گرفتی! پشو ببینم!

ولی اون جدی گرفت و از روی پام بلند شد.

نه! غلط کردم. بابا اصلا منو با تخت اشتباه بگیر ! تو رو خدا!!!

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد .

هووووی! یارو با تواما!

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. بازو شو گرفتم و کشیدم. وایستاد و بهم نگاه کرد.

- تو چرا اینقدر بی جنبه شدی؟ حالا من یه شوخی کردم!

دستشو گرفتم و به سمت هال کشیدم.

- حالا بیا بینم مشکلت چیه!

ولی تکون نخورد و به جلو، یعنی به تختش نگاه کرد.

- هووووف! خيله خوب...

دستشو گرفتم و به سمت اتاق خودش بردمش. رو تخت نشوندمش و خودمم کنارش نشستم.

- حالا بگو بینم دردت چیه!

- می خوام تنها باشم!

وا پس مرض داری می گی آرومم کن؟؟ روانی! عوضی!

از جام بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون.

با حرص رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم و رفتم تو اتاقم و خودمو روی تخت پرت کردم چشمامو محکم بهم فشردم. مرتیکه زنجیری!

فردا صبح اولین کاری که کردم به همون کسی که قرار بود برام وام جور کنه زنگ زدم.

- الو؟

- بفرمائید!

صداشو شناختم.

- سلام حاج آقا خوب هستین؟

- ممنونم شما؟

- سوگلم ، اعتمادی!

- دختر آقای اعتمادی خدا بیامرزه؟

په نه په! دوست دخترت! معلوم نیست هر روز چندتا سوگل بهش زنگ

می زنن که آدرس می پرسه! والا!

- بله خودمم.

- چطوری دخترم خوبی؟

- مرسی ، خیلی ممنون. راستش حاج آقا؟

- جانم؟

زهر مار و جانم!

- اون وام ما جور شد؟

- آره دخترم چند روزیه که جور شده. به مادرتم گفتم، بهتون نگفته؟

- نه چیزی به من نگفته!

- به هر حال وام آمادست هرچه زودتر بیای بگیریش که بهتره!

- راستی چه جوری باید بدمش؟

- نه دخترم لازم نیست پشش بدی! این بیست ملیون در مقابل زحمتا و

پولایی که پدرت برای محل خرج کرد هیچه! اینم به عنوان طلب از ما

قبول کن!

با این حرفش خیلی خوشحال شدم. قرار بر این شد که ظهر برم و چک ازش بگیرم.

شماره باراد گرفتم.

- بله؟

صدای مردونش توی گوشم پیچید.

- سلام ، شرکتي؟

- آره چطور مگه؟

- بعدا بهت میگم.

زنگ شرکت زدم. منشي در باز کرد و وارد شدم. گفتم با باراد کار دارم.

- ايشون الان تو جلسن ، لطف کنين...

بدون اینکه چیز دیگه ای بزارم بگه رفتم و در اتاق باراد باز کردم.

- خانوم مگه من با شما نیس...

- خانوم جهاني اشکالي نداره مي تونين برين!

صدای باراد بود که حالا از جاش بلند شده بود و داشت به سمتم میومد.

- چیزی شده؟

یه لبخند بزرگ زدم و دستامو بردم پشتم و عین این بچه شیطونا نگاش کردم.

- هییی! یه خبر خوش دارم!

و یه چشمک زدم. همین طوری منتظر نگام کرد.

- راجب بدهیت...

مشتاق تر نگام کرد

- نمی خوای یه قهوه بهم بدی؟

- سوگل خودتو لوس نکن! بگو کار دارم...

یهو اون کرم وجودم سرشو بیرون آورد و قلقلکم داد.

- خوب پس اگه کار داری من می رم بعدا میام...

دستمو کشید.

- گفتم خودتو لوس نکن حوصله ندارم. کارتو بگو و برو!

- نمی خوام!

اخمو نگاش کردم. یه پوزخند زد و گفت: خيله خوب بگو چي مي خوای؟

- باید ازم خواهش کنی...

- چي کار کنم؟

- ازم خواهش کن تا بهت بگم.

- عمرا...

- پس بای! ولی مطمئن باش اونقدر مهم و خوب بوده که اومدم اینجا!

رومو کردم اونور و خواستم برم که گفت: خواهش می کنم..

برگشتم سمتش.

- خواهش می کنم چي؟

کلافه دستشو کشید تو موهایش و گفت : پوووف! خواهش می کنم بگو!
منم رفتم نزدیکتر و لپشو کشیدم و گفتم : آفرین پیسر خوب! بیا اینم
جایزت!

چک رو که تو پاکت بود درآوردم و گرفتم سمتش.

- این چیه؟

- باز کن خودت ببین!

تا پاکت گرفت رومو کردم اونور و رفتم سمت در دستمو گذاشتم رو
دستگیره و در باز کردم همزمان برگشتم سمتش که حالا چک تو
دستش بود و داشت با تعجب بهش نگاه می کرد.

- مواظب خودت باش!

از اتاق رفتم بیرون و در بستم. بدون توجه به منشیش از شرکت رفتم
بیرون.

داشتم تو خیابون به سمت آژانسی سر خیابون می رفتم که گوشیم
زنگ خورد.

- بله؟

- این پولو از کجا آوردی؟

- خواهش می کنم قابلی نداشت!

- سوگل شوخی نمی کنم، گفتم این از کجا آوردی؟
عصبانی بود.

- مطمئن باش از هرجایی هست حلال!

- سوگل! دیوونم نکن! بیست میلیون پول کمی نیست!

- مي دونم!

ايندفعه داد زد : گفتم اينو از کجا آوردي؟

ديگه داشتم عصباني مي شدم. عوض اينکه تشکر کنه ، داره سرم داد

مي زنه! بي شخصيت!

با عصبانيت گفتم : از وامم!

- وام؟

- بله همونوي که قرار بود بدهي پدرمو رو صاف کنه.

چند لحظه سکوت کرد.

- براي چي اين کارو کردي؟

- اونش به خودم مربوطه! اگر نمي خواي مي توني شب بياري خونه ،

با کمال ميل ازت پس مي گيرم. فعلا کار دارم ، خدافظ!

تلفن قطع کردم.

وايي! مي خواستم کله شو بکنم. چرا مثل آدم نمي پرسبي؟ حتما

بايد داد بزني؟ بي ادب! عوض دستت درد نکست! به جاي اينکه بگه

سوگل جان مرسي که منو از زندان نجات دادی واقعا ازت ممنوم ، داد

مي زنه از کجا آوردي؟ ايش!

کلید تو سوراخ قفل کردم و در باز کردم.

مثل اينکه اين محيا به خودش اومده ، ديگه سرک نمي کشه!

لباسامو درآوردم و همونجوري پرتشون کردم روي تخت. از دست باراد

خيلي عصباني بودم. حتي يه تشکر خشک و خاليم ازم نکرد.

ساعت تازه سه بود.

منم که بیکار! رفتم تو اتاق کارش و نشستم پشت پیانو و شروع کردم به نواختن.

آهنگ مورد علاقم ، آهنگ لاو استوری (love story) بود .

هم آسون بود و هم زیبا. تقریبا یه یه ساعتی با پیانو کار کردم. گشتم شده بود. رفتم سر یخچال و قرمه سبزی که از دیروز تو یخچال بود درآوردم و گرمش کردم و شروع کردم به خوردن.

هنوز وسطای غدام بودم که صدای کلید انداختن و بعدش باز شدن در به گوش رسید.

محل نذاشتم و بقیه غدامو خوردم.

چیزی نگفت. فقط یه سرک کششید تو آشپزخونه. منم چپ چپ نگاش کردم. راشو کشید و رفت. آخرین لقممو خوردم و دوغمم سر کشیدم و رفتم سمت اتاقم.

داشتم وارد اتاقم می شدم که یهو دستایی از اتاق باراد کمر منو گرفت و کشید.....

یه جیغ کوتاهی زدم.

منو از پشت چسبوند به دیوار.

در اتاقم بست. اتاقش پنجره داشت ولی چون پرده های کلفتی داشت نور قابل عبور نبود اتاق کاملا تاریک بود. فقط به خاطر نفسهایش

که به صورتم مي خورد مي تونستم بفهمم که صورتش روبه روي صورتم.

کم کم فاصله ي صورتش کم تر شد. قلبم داشت تو حلقم مي تپيد. نزديک و نزديک تر مي شد. چشمامو رو هم فشردم. گفتم الان که ... يهو صداشو کنار گوشم شنيدم. لبشو به گوشم چسبوند و با حالت خاصي گفتم : ممنونم که جونمو نجات دادی!
بعدم آروم خنديد. و ازم فاصله گرفت..

- چجوري برات جبراناش کنم؟

هنوز نفساش روي صورتم ميخورد. به خودم اومدم و فکرمو به کار انداختم. چشمامو باز کردم.

مي تونستم صورتشو ببينم. البته نه به طور واضح!

دست راستمو بالا آوردم و گذاشتم رو صورتش. دست چپم حرکت دادم و دستشو که روي کمرم بود گرفتم. انگشتمو لايه انگشتاش حلقه کردم.

دستمو که روي صورتش بود تکون دادم و گذاشتم روي شونش.

منم لبمو به گوشش نزديک کردم و آروم گفتم : نيازي به جبران نيست!

دستمو که تو دستش بود آزاد کردم. صورتمو عقب کشيدم و به

چشماش نگاه کردم. وقتي ديدم هيچ عکس العملي نشون نمي ده از

کاري که مي خواستم بکنم پشيمون شدم و گفتم : من بايد برم ...

همين که اومدم برم يهو دستاش دورکمرم حلقه شد و منو محکم به

خودش فشار داد.

دستامو گذاشتم روی شونش تا له نشن.

دوباره لبشو آورد دم گوشم و گفت : تو هیچ جا نمیری! کجا بهتر از اینجا؟

واقعا! کجا بهتر از بغل تو هان؟

ادامه داد : تو الان گروگان منی! گروگانا که جایی نمیرن؟ می رن؟

من خندیدم و گفتم : خوب آقای گروگان گیر الان می خوای باهام چي کار کنی؟

- می خوام ببرمت یه جای خوب

- کجا؟

جواب نشنیدم.

سرشو عقب کشید و به سمت در قرار داد.

یارو ولم نمی کرد .

همین جور پشت سر هم دکمه ی زنگ فشار می داد .

نمی شد بی خیالش شد که ! دینگ .. دینگ .. دینگ .. دینگ!

ازم جدا شد و به سمت در رفت

- اومدم!

ای تف تو روح زندگی! با این وقت شناسیت! صدای محیا بود که

میومد.

آخ من چقدر دلم مي خواست جفت پا برم تو صورتش دختره ي
ايکپيري! يکم که گذشت ديدم صدای بسته شدن در اومد و لي خبري از
باراد نبود. رفتم دم در ديدم نيستش. يه پنج دقيقه اي منتظرش موندم
ديدم نميومد براي همين رامو کج کردم به سمت اتاقم. پنجرمو باز کردم
و رفتم زير پتو. چشمامو بستم . به دو دقيقه نکشیده خوابم برد.
. اي خدا!

با صدای زنگ گوشي بود که از خواب پریدم.

صدای خوابآلود باراد که از کنارم میومد گفت : بله؟ ... باشه .. باشه ..
خدافظ.

و صدای گذاشتن گوشي روی ميز کنار تخت اومد. يهو دستي دورم
حلقه شد. پس اینجا خوابیده بود. کنار من و حالا انتظار به سر رسید!
بغلم کرده بود درست همون جوري که تصورشو مي کردم ولي ايندفعه
فرق داشت . ايندفعه رویا نبود واقعي بود. خودشو بيشتتر بهم چسبوند.

-سوگل؟

-هووم؟

- بيداري؟

- اوهووم!

چند لحظه مکث کردم .

با صدای گرفته اي گفتم : باراد؟

- جانم؟

اي فدات ! تو دلم انگار رخت مي شستن! يه جور باحاليم شد.

- ساعت چنده؟

- پنج.

- پنج؟؟ شب یا صبح؟

- شب.

- هااان! وای ترسیدم!

به پشت خوابیدم و یه نفس عمیق کشیدم. اتاق خیلی سرد بود.

- فکر نمی کنی اینجا یکم شبیه یخچال؟

پنجره رو تا ته باز کرده بود. روی آرنجش تکیه کرد و دستشو گذاشت زیر سرش. بازم بدون لباس بود. من نمی دونم این یخ نمی کنه؟ سردش نمی شه؟

- تازه خیلیم گرمه!

- بله!

- چیه سردت؟

- نه دارم می پزم! خوب معلومه سردم!

من معمولا پنجره رو کم باز می کنم تا زیادی سرد نشه ولی الان تا ته باز بود .

- خوب میگی چی کار کنم؟

منم مثل اون روی آنجم تکیه دادم و گفتم : خوب پاشو پنجره رو ببند.

-نچ!

- خوب خودم می بندم.

-جون تو اگه بزارم!

- بدرک!

پشتمو کردم بهش و به پهلو خوابیدم.

پتورم تا کلم کشیدم بالا. یهو دستش دورم حلقه شد.

- پس بگو دردت چیه!

- بده می خوام گرمت شه!

- فقط به خاطر منه؟

- حالا هرچی! فعلا که بغلت کردم!

صورتشو کنار کشید و دستشو دراز کرد و گوشیشو برداشت.

ای لعنت اندر لعنت بر خرمگس معرکه!

- بله ..

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. داشتم دستامو می شستم

که در دستشویی باز شد. اونقدر یهو وا کرد که آب رفت تو دماغم. -

هوووو! اینجا حریم شخصی! - حریم شوهر کرد! فعلا برو آماده شو داریم

میریم جایی. - کجا؟ - بیا بهت می گم. و رفت بیرون.

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم به سمت اتاقش و درشو یهو باز کردم.

داشت لباسشو می پوشید که وارد شدم. برگشت سمتم و گفت :

داشتم لباس می پوشیدم ، مثلا حریم منه!

- حریم شوهر کرد .

ورفتم رو تختش نشستم ونگاش کردم.

- نمي گي کجا ميريم؟

- بچه ها دعوت کر دن بریم بیرون شام .

همینطور که داشت لباسشو مي پوشید گفت. منم رفتم سمت تاقم و
یه مانتو بافت طوسي و یه شال مشکي با یه پالتو مشکي به همراه
شلوار همرنگش پوشیدم رفتم بیرون.

اونم یه کت مشکي مخمل به همراه یه یقه هفت همرنکش با شلوار
چین پویده بود و منتظرم بود.

- بریم؟

سرمو به نشونه ي مثبت تکون دادم.

از تو جاکفشي چکمه مشکيامو که درواقع کتوني بود ولي بالاش مثل
بالاي چکمه بود ولي از پشم درست شده بود يعني توش پشم مشکي
به کار رفته بود ولي من بالاشو تا کرده بودم تتا زیرش بیرون بیاد.

در بست و سوار آسانسور شدیم . تو پارکینگ سیامند منتظرمون بود.

-سلام!

- سلام!

باهم دست دادیم.

-آقا بریم؟

- بریم!

من و باراد رفتیم سوار ماشین باراد شدیم و سیامند رفت سمت ماشین خودش . ولی به جای شاسی بلندش ، رفت سمت یه بی ام و نقره ای رنگ و سوارش شد . سقفشو داد پایین و حرکت کرد.

باراد : مثل اینکه دوباره تنش می خاره!

ماشین حرکت داد و جلوی ماشین سیامند پیچید. دستمو به دستگیره گرفتم.

شیشه رو داد پایین و گفت: مثل اینکه دفعه ی قبل حالت جا نیومده! و پاشو گذاشت رو گاز و ویژ..... عین چي میرفت! از توآینه دیدم سیامندم داره دنبالش می کنه. کمر بندم سفت چسبیدم و چشمم بستم .

زیر لب گفتم : ای تو روحت!

بعد از یه ربع ماشین سواری که نه یابو سواری بالاخره ایستاد. از ماشین پریدم بیرون و هوارو داخل ریم کشیدم. اوووف! نزدیک بود بالا بیارم.

نمی دونم این چه مرضی بود وقتی خودم پشت فرمون نبودم اینجوری میشدم. سیامندم پشتمون ایستاد.

جلوی یه رستوران شیک بودیم. از جلو دیدم یه سانتافه مشکی رنگ اومد و بعدش ملیکا و رادین و رامتین و روشا پیاده شدن. رادین با دیدن من دوید سمتم.

- خاله جون!

منم بغلش کردم و لپشو بوسیدم.

-جون خاله جون!

- سلام

- سلام

- سلام!

- این پسر مرارو کشت وقتي فهميد شما قراره بيان سوگل خانوم.

ملیکا : مامان جون بيا پايين خاله سلام کنه!

رادين از بغلم اومد پايين . همينطور که داشتم حال و احوال پرسى مي کردم که يه لحظه ديدم باراد داره به رادين يه چيزي مي گه.

رفتم سمتشون و دستمو رو زانوم گذاشتم و دم گوش رادين گفتم :
خاله ، عمو چي گفتم؟

دم گوشم گفتم : که مواظب خاله باشم.

- قربونت برم!

دستشو گرفتم و داشتم از پله ها مي رفتم بالا که يهو دستي دستمو گرفت. انگشتاش لايه انگشتم قفل کرد و با هم از پله ها رفتيم بالا.
يه جا پيدا کرديم و نشستيم. بلافاصله گارسون اومد.

منو رو جلومون گذاشت منتظر وايستاد. من سفارش ميگو دادم و بارادم
سفارش استيک با سس قارچ داد.

قتي سفارشا تموم شد. گارسون رفت. منم به صندليم تکیه دادم.
رادينم کنارم نشسته بود و داشت پاهاشو تکون مي داد و با موبایل باراد
بازي مي کرد.

رامتينم داشت بارامون از خاطرات با مزه ش مي گفتم.

بعضياش واقعا جالب بود مثل وقتي که داشت در ماشين باز مي کرد،
يهو يه دوچرخه اي به در مي خوره و پرت ميشه!

غذارو ده دقیقه بعد آوردن.

اووم! چه غذایی بود! هی این باراد به غذایی من ناخنک می زد.
تا سرمو می چرخوندم یهو می دیدم دوتا میگو نیست! دیگه آخراش می
خواستم یه چیزی بهش بگما!

دم در رستوران بودیم . رامتین اینا باهامون خدافظی کردن و رفتن. مونده
بودیم منو و باراد و سیامند و روشا.

باراد : سیامند آماده ای؟

- آره داداش بریم واسه رو کم کنی!

من : دوباره مسابقه می خواین بزارین؟؟

باراد : بله دیگه! پس چجوری روی این پررو کم کنم؟

- شب دراز است و قلندر بیدار!

- !! نه بابا! شنیدی می گن نشاشیدن شب دراز؟؟

من : ای بی ادب!

روشا : واقعا!!

من : من یه نظری دارم! چطوره ما دخترا با شما پسرا مسابقه بدیم؟؟

باراد : چي؟؟

سیامند : واقعا؟

- بله! تازه برندم صد تومن از بازنده می گیره! نظرتون چیه؟

به هم نگاه کردن و باراد گفتم : ما مشکلي نداريم حله! فقط نقد مي گيريما!

- حالا بزار بيري بعدا...

- باشه حرفي نيست!

- پس باراد سوئچ بشوت!

سوئچ به طرفم پرت کرد. رو هوا گرفتمش و با روشا سوار ماشينش شديم.

- مطمئني؟

- آره!

- من صد تومن ندارم!

- نگران نباش فعلا كمر ببند! ماشين روشن كردم و پامو گذاشتم رو گاز.

همزمان با اونا حرکت كرديم. اونا عين برق مي رفتن و ويراژ مي دادن. منم يه لبخند خبيثانه زدم و پامو رو گاز فشار دادم.

از يازده سالگي رانندگي مي كردم. چون ريختم پسرונה بود و صورتم بزرگسالانه، كسي بهم گير نمي داد. اگر گير ميوفتادم چون هميشه تيرداد کنارم بود غمي نداشتم. اون مي دونست چطوري پليسارو دست به سر كنه.

با لایه و سبقت آشنا بودم برای همین بهشون رسیدم و باهاشون بای بای کردم.

پامو روی گاز گذاشتم و از بین دوتا ماشین رد شدم و ازشون جلو افتادم.
روشا : ایول دختر!

- جیگرتو! زنگ بزن به باراد مسیر پپرس!.

روشا گوشیشو در آورد و شماره رو گرفت. منم حواسم به رانندگیم بود.
- بریم خونه ما!

از تو آینه عقب نگاه کردم وقتی دیدم دارن میرسن، گازشو بیشتر کردم.
روشا همینطور که دستگیره رو گرفته بود داد زد : من نمی خوام بمیرم!
- نگران نباش نمییری!

جلوتر کوچه ی سارا اینا بود منم با این سرعتی که داشتم نمی تونستم
یهو ترمز کنم که! برای همین وقتی به سر کوچه رسیدیم ترمز دستی
رو خوابوندم و فرمون شکوندم.

صدای کشیده شدن چرخای ماشین روی زمین و بلند شدن دود که از
چرخا بلند شد نتیجه ی این کارم بود.

سریع ترمز دستی رو بالا بردم و دوباره گاز دادم. سرعتمو کم تر کردم و
دم خونه نگه داشتم. به روشا نگاه کردم. دستشو گرفته بود کناره های
صندلی و چشماشو بسته بود و داشت زیر لب چیزی می گفت.

من : جلوی اونا اینجوری نکنیا! بهت می خندن! فقط به فکر صد تومن که
قراره بیاد تو کیسمون باش! روشا جون!!

-ای بخوره تو سرت! با این رانندگیت!

و از ماشین پیاده شد. منم پشت سرش پایین پریدم. درست تو همون لحظه باراد اینا اومدن. سیامند از ماشین اومد پایین. بارادم که پشت فرمون بود پشت سرش پیاده شد.

سیامند : سوگل خانوم تبریک! رانندگیتون حرف نداشت!
- مرسی!

بارادم اومد کنار سیامند و ایستاد .

- نه بابا! ترشی نخوری یه چیزی می شی!

- بترکه چشم حسود! راستی جایزه ما چی میشه؟

باراد : کدوم جایزه؟

سیامند : خوب ما دیگه میریم با اجازه تون!

و رفت سمت ماشینو سوارش شد .

باراد رفت دم شیشه ماشین و با انگشتش بهش ضربه زد. سیامند شیشه رو کشید پایین.

-بله؟

- پنجاه چوق بیا بالا!

- چی ؟

باراد چپ چپ نگاش کرد.

- خيله خوب بابا!

پنجاه تومن ازش گرفت و گذاشت تو جیبش.

- خدافظ!

سیامند ماشین حرکت داد و بوق زنان رفت. باراد اومد سمتمون.

باراد - خوب روشا! برو خونه سرده، ماهم بریم دیگه!

روشا - پس پنجاه تومن من چي میشه؟

- کدوم پنجاه تومن؟

- !! همین جایزه دیگه!

با عصبانیت به من نگاه کرد.

باراد : کدوم جایزه؟

- سوگل!!!

با حالتی اعتراضانه به من نگاه کرد. من دقیقا می دونستم این مردا این

جور مواقع چه مرگشون میشه!

رفتم و دم گوش روشا گفتم : نگران نباش، خودم شب حالشو جا میارم،

تو فعلا برو!

- قول؟

- قول!

بعد از اینکه باهم روبروسی کردیم ،چپ چپ به باراد نگاه کرد و بدون

خداحافظی ازش رفت خونه. منم سوار ماشین شدم و دست به سینه

منتظر باراد موندم.

خوب آقا پسر جایزه مارو رد کن!

- کدوم جایزه؟؟

- آهان پس نمي دوني؟؟ خوب حالا که تو جایزمو نمي دي منم کادوي ولنتایننتو بهت نمي دم.

- کادو؟ چه کادويي؟

- حالا ديگه!

یه کم مکث کرد و گفت : آهان راستي داشت يادم مي رفت، بيا اينم شرط!

دستشو کرد تو جيبش و صد تومن پول گرفت سمتم. تو دلم بهش خنديدم. مطمئنا داشت مي مرد براي اينکه بفهمه کادوش چيه. منم نامردي نکردم و پولو ازش گرفتم و تو جيب پالتوم و بي خيال به صندلي تکیه دادم.

یه دو دقیقه که گذشت گفت : اهم اهم!

من که منظورشو فهمیده بودم ولي به روي خودم نياوردم. فقط بيرونو نگاه کردم. دوباره سر و صدا کرد اما ايندفعه بلندتر : اهم اهم!

نتونستم جلوي خندمو بگیرم و بي صدا خنديدم.

بلند تر از قبل : اهم اهم!

- !! چته؟ چيزي تو گلوت گیر کرده؟ آب بدم؟؟

چپ چپ نگام کرد که يعني خر خودتي! و روشو کرد اونور. من تو دلم بهش خنديدم چون نمي دونست چي در انتظارشه!

داشتم تو اتاقم لباسمو عوض مي کردم که صدای کوبیده شدن در
اتاقش اومد.

حتما هنوزم به خاطر اینکه فکر مي کرد گولش زدم و کادوئي در کار
نبوده ناراحت . رفتم دم اتاقش و در زدم. جوابي نشنيدم. در باز کردم.
ديدم تو تختش. رفتم بالاي سرش.

- باراد؟

- هووم؟

- يه دقيقه بيا!

جوابي نشنيدم.

- مگه نمي خواي کادوي ولنتاينتو بگيري؟

چيزي نگفت.

- نمي خواي؟ هر جور ميلته! ولي به نفعت بود. مطمئن باش پشيمون
نمي شدي!

از اتاق رفتم بيرون. من که مي دونستم مياد بيرون. براي همين سي
دي مو تو دستگاه گذاشتم و رو آهنگ مورد نظر م نگه داشتم. به دو
دقيقه نکشيد که ديدم اومد.

اينجوري کرد : سوگل بدو سريع کارتو بگو خواهم مياد!

رفتم سمتش.

- خوب اگه خوابت مياد بزار براي فردا!

بازومو کشید و گفت : سوگل!

خندیدم و گفتم : باشه! اینو بگیر!

و کنترل ضبط دادم بهش.

- این چیه؟

- کادوت! خوب وقتی گفتم پلش کن.

و رفتم سمت اتاقم. از یه کیسه مشکی که تو کمد بود درشون آوردم. عاشق صدای جیرینگ جیرینگشون بودم به خصوص وقتی باهاشون می رقصیدی! نه خوب بود هنوزم اندازم بود.

این لباس سوگند دو سال پیش برام خریده بود و یه انگیزه ای برام شده بود که برم رقص عربی رو یاد بگیرم. رو بندشم زدم و به چشمم یه سرمه کشیدم. بعدم شالشو برداشتم و در اتاق باز کردم و داد زدم :
آهنگ بزار!

صدای آهنگ عربی و جلینگ جلینگ پولکای لباسم سکوت خونه رو شکسته بود. از توراھرو شروع کردم. یه قدم به چپ یه قدم به راست .
حالا نرقص کی برقص!

قشنگ اون چشماشو که داشت از کاسه در میومد می دیدم. دهنش وا مونده بود. همون وسط وایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد. همینطور که حرکت می رکردم رفتم و دورش چرخیدم. آهنگش ، ضربی بود. یعنی خواننده نداشت. آخرای آ[نگ بود که جلوش وایستادم از پشت کمرم خم کردم و دستامو موج وار تکون دادم. همزمان با تموم شدن آهنگ کمرم صاف کردم و روبه روش وایستادم. شالمو رو صورتش کشیدم و خواستم برم که لبه ی شالمو گرفت و یهو کشید

. منم همراه با شال کشیده شدم و به سینش چسبیدم. تو چشماي هم نگاه کردیم. گرمي نفساش يه حال عجيبی بهم مي داد. قفسه ي *بدن* بالا و پايين ميرفت. هنوز روبندم روي قسمت پاييني صورتم بود. فقط چشمام و از بيني به بالا معلوم بود .

دستشو بالا آورد و به سمت لبه ي روبند برد و اونو بازش کرد.....
حالا صورتم كاملا معلوم بود. دستشو گذاشت زير چونم....

دوباره دقيقا تو اين لحظه ي حساس تلفن زنگ زد.
شروع کرد به خندیدن. ولي هنوزم داشت بهم نگاه مي کرد.
صدای تلفن رو اعصابم بود. خودمو ازش جدا کردم و خواستم برم به سمت تلفن که دستمو گرفت و کشيد به سمت خودش.
نفهميدم چي شد! فقط تنها چيزي که مي دونستم اين بود که خوابم به واقعيت تبديل شده بود!!

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : تلفن داره زنگ مي زنه!
- گور باباش! اين دفعه نمي تونه کاري کنه يعني نمي دارم کاري کنه!
- ولي خوب ..
و بعدش

باراد

چشمامو آروم باز کردم و یه کش و قوسی به بدنم دادم.

آخ که چه شبی بود دیشب! توپ!

ولی پس خود توپ کو؟ خودم تنها تو تخت بودم. پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. وقتی صدای ترق تروق از آشپزخونه شنیدم خیالم راحت شد.

رفتم تو اتاقم و یه شلوار راحتی بیرون کشیدم و پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون. تو آشپزخونه داشت ظرف می شست. آروم رفتم سمتش و دستمو انداختم دور کمرش. سرمو گذاشتم روی گودی شونش.

– وای!

بشقاب از دستش لیز خورد تو سینک.

– ترسیدی؟

یه بوسه ای به شونش زدم.

– په نه!

دوباره بشقابو گرفت تو دستش و به کارش ادامه داد.

من – زود بیدار شدی!

- ببخشید شما دیر بیدار شدین!

- مگه ساعت چنده؟

- یازده.

- اوو بابا! تازه اول صبحه!

چیزی نگفت و ادامه داد.

- راستی مامانت چطوره؟ هنوز نیومده.

- نه امروز باهم صحبت کردیم. گفت دایم بدجوری سرما خورده ، فعلا اونجا هست.

یه چند دقیقه ای که گذشت دیدم داره حوصلم سر میره برای همین گفتم : نمیای فیلم ببینیم؟

- بزار ظرفارو بشورم.

- آخه کی کله ی صبح ظرف میشوره؟؟ الان بیا!

- نوچ!

- خودت خواستی.

شیر آب بستم و از کمرش گرفتم و بلندش کردم و گذاشتمش رو اپن.

دستاش که کفی بود بالا نگه داشت و خندید و گفت : باراد بزار بشورمشون!

- حالا بعدا میشوری!

- الان به من نیاز دارن!

- خوب تلویزیونم به تو نیاز داره

- اون مهم نیست !

صورتتمو بردم نزدیک تر.

- وقتی میگم میای یعنی میای!

دستاشو گذاشت رو اپن و سرشو آورد نزدیکتر.

- و اگه نیام؟ با حات شیطونی نگام کرد.

یه پوزخندی زدم و گفتم : اونوقت به زور می برمت.

و با یه حرکت انداختمش رو کولم.

- باراد .. ولم کن.. دیوونه !

با مشتاش آروم می زد به پشتم.

یه دونه زدم به پشتش و گفتم : شلوخ نکن!

- باراد به خدا اگه تا یه ثانیه دیگه نزاریم زمین ...

همزمان خوابوندمش روی مبل و خودمم افتادم روش.

از این مبلا بود که هم تخت میشد و هم مبل.

خوشبختانه قسمت تختیش باز بود. فکر کنم از صبح چون دیشب که خبری نبود.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم : اونوقت چی کار می کنی؟

جوابی نداد و بهم نگاه کرد.

صورتتمو بردم نزدیکتر و نزدیکت دستاشو گذاشت دو طرف سرم. اونم

صورتشو آورد نزدیکتر

- آي! سوگل کف دستات رفت تو گوشم!!

بلند خندید.

- اوه اوه اوه! مایع ظرفشویی چیه؟ فکر کنم تا دو سال شستشوی

گوش نرم!

روي مبل نشستم . اونم همینطور .

دستشو برد سمت گوشی و جواب داد.

- بله؟ (یهو صداش جدي شد) بله گوشی..

گوشیرو گرفت سمتم. نگاش کردم. زیر لب گفت بابات! گوشیرو گرفتم.

- بله؟

همزمان سوگل از جاش نیمخیز شد که بره . منم سریع دستشو گرفتم

و کشیدم. رو مبل افتاد.

دستشو تکون مي داد. با اون یکی دستش کنترل از روی میز برداشت و

تلویزیون روشن کرد. دستمو شل کردم.

بابام : باراد پسر، دست سوگل بگیر بیاین اینجا کارتون دارم.

- چي کار؟

- حالا بیاین تا بگم.

بعدم گوشی قطع شد. از جام بلند شدم.

- سوگی پاشو بریم بابام کارمون داره.

- چي کار؟

- مي فهميم.

تو سالن نشسته بودیم. همه بودن.

سیامند ، روشا ، مامانم و حتی رامتین اینا. ولی بابام نبود.

من و سیامند و رامتین یه ور نشسته بودیم و صحبت می کردیم. و در مقابل ما سوگل و ملیکا و روشا به همراه مامانم داشتن صحبت می کردن.

نمی دونم چرا ولی مامانم اصلا شاد نبود. انگار یه استرس خاصی داشت و نارحت بود. اینو هر وقت به سوگل و بعد به من نگاه می کرد ، می فهمیدم.

یهو بابام اومد.

همه ساکت شدیم و بهش نگاه کردیم.

– سلام به همه! همونطور که می دونین امروز روز خاصیه . برای همین از همتون خواستم بیاین اینجا تا یه کادوی همه گانی بهتون بدم

...

صبر کن ببینم! کادو؟؟ اونم بابای من؟؟ یه جای کار می لنگه!

– کادوی من با همه فرق میکنه..... یه چیز به خصوصیه به خصوص برای

تو باراد!

با تعجب نگاهش کردم.

باباي من که حتي تولد منو نمي دونه، براي من کادو گرفته؟؟ اونم امروز؟؟

- واینم از کادو.....

و یک لحظه از اون چیزی که دیدم تو دلم خالی شد

با جذبه ي خاصي نگاهش کردم.

یه لبخند زد که صورتشو زیبا تر کرد. نمي دونستم عکس العمل بقیه چي بوده ولي مطمئنا اونا هم شوک شدن.

از دست بابام خیلی عصبانی بودم. طوري که اگه مي شد همونجا سرش داد میزدم.

موهاي مشکیشو از پشت بسته بود و یه کمشو رو صورتش ریخته بود. یه رژ بنفش زده بود و آرایش ملایمی کرده بود. با دیدنش ، یک دفعه سوزشی رو تو قلبم حس کردم. سوزشی که تمام وجودم به آتیش کشید.

با یه لبخند زیبا اومد و روبه روم ایستاد.

- سلام!

چشمام رو صورتش چرخوندم.

- براي چي اومدي؟

از لحنم جا خورد.

بابام : باراد این چه ...

صدام بالا بردم .

- گفتم برای چي برگشتي؟؟

لبخند از روی *صورت* محو شد . با ناراحتی بهم نگاه کرد.

- باراد به خدا ...

بیشتر از قبل داد زدم : نهال! پرسیدم برای چي اومدي؟ چرا برگشتي؟؟

جوابی ازش نشنیدم. فقط نگاه ملتسمانش بود که بهم دوخته بود. دستامو روی بازوهایش گذاشتم و تکونش دادم.

- پرسیدم برای چي برگشتي؟؟ خيلي سخت جواب بدي؟

- بارادا!

صدای سیامند بود.

رهاش کردم. پشتم بهش کردم و دستمو لایه موهام کشیدم.

برگشتم سمتش و گفتم : خوب گوشاتو باز کن نهال! من نمی دونم برای چي برگشتي و دوسم ندارم بدونم .. فقط اینو بدون.....

اینجاشو با تحکم بیشتری گفتم : دیگه همه چي بین ما تموم شده! رومو کردم به سمت حیاط که دستم گرفت .

- باراد به خدا من دوست ..

برگشتم سمتش و دستم گرفتم بالا. با ترس نگاه کرد.

- خفه شو ... خفه شو... تو اگه منو دوس داشتی به خاطر اون مرتیکه
عوضی ولم نمی کردی... نهال یعنی من قدر یه مرد چهل ساله برات
ارزش نداشتم؟؟

دستمو کشیدم بیرون و رفتم سمت حیاط. دختره ی عوضی چی با
خودش فکر کرده بود که حالا برگشته..

تو این سه ساله کدوم گوری بوده.. آشغال ... عوضی!

دستمو رو درخت گذاشتم و خودمو بهش تکیه دادم.

اه.. همینو کم داشتم. .. درست زمانی که لذت خوشبختی زیر زبونم بود
... آخه چرا؟

- چرا؟؟؟

دستمو انداختم زیر نیمکت و بلندش کردم و پرتش کردم اونور.

پشتم به درخت تکیه دادم و آروم سر خوردم و رو زمین نشستم. کف
پاهام رو زمین گذاشتم و زانوهام جمع کردم. سرمو به درخت تکیه دادم
و چشمام بستم.

- باراد؟

چشمام آروم باز کردم. کنارم زانو زد و دستم تو دستش گرفت.

- خوبی؟

دستشو گرفتم و اون یکی دستمو روی سمت راستش صورتش قرار
دادم.

- آخ سوگل... چیزی نپرس ... خواهش می کنم.

خم شدم و سرمو گذاشتم رو پاش.

چجوري بهش بگم .. چجوري بهش بگم وقتي الان خوشحال .. وقتي بعد از اون همه سختي حالا لبخند مي زنه و مي خنده .. چجوري بگم که تموم رویاهاش بر آب ... باباي من مطمئنا يه قصدي داره .. وگرنه بعد از سه سال چرا بايد نهال بياره... مطمئنا مي خواد گند بزنه به زنگيم.. ولي نه من نمي دارم .. به هيچ کي اجازه نمي دم. ... هيچ کس اجازه نداره ايندفعه زندگيمو خراب کنه .. نه نمي تونه!

سريع از جام بلند شدم و دستشو گرتم و بلندش کردم.

- بلند شو بلند شو بايد بريم..

- کجا ؟

سريع قدم بر مي داشتم و اونم مجبور مي کردم تند راه بيايد. وارد سالن شديم.

نهال روي مبل نشسته بود و دستشو گرفته بود جلوي صورتش و داشت گريه مي کرد. کنارش مامانم و مليکا نشسته بودند . بابام به ديوار تکیه داد بوده . با ديدن من روشا اومد سمتم.

- باراد؟

- من ديگه اينجا کاري ندارم ، نه من و نه سوگل . ديگه تموم شد.

بابام : باراد همين الان با سوگل ميائي بالا.

- من ديگه ...

سرم داد زد : همين که گفتم!

و از پله ها رفت بالا.

منو و سوگل روبه روش وايستاده بوديم. دستش تو جيبش بود و مدام عرض اتاق طي مي کرد. از چپ به راست ... از راست به چپ.

- من نفهميدم ... شماها چي کار کردين؟؟ مگه اين ازدواج الکي نيود؟
پس چي شد؟؟؟

با عصبانيت گفتم - بابا برام مهم نيست اين ازدواج چي بوده ... من سوگل دوست دارم و بهت اجازه نمي دم ...

تنها چيزي که حس کردم سوزشي بود که لحظه ي بعد روي صورتم حس کردم.

سوگل دستمو فشرد.

- خوبي؟

- به چه جرعتي باهام اينجوري حرف مي زني؟؟ ... خوب گوشتاتونو باز کنين از اين ساعت و از اين لحظه به بعد اين ازدواج تموم شدست و تو

باراد ... تو با نهال ازدواج مي کني چون من مي گم ! و تو هم (به

سوگل اشاره کرد) تو هم اگه دوست داري مامان يا داداشت زندان نرن

اين چک بگير و پشت سرتم نگاه نکن!

و از اتاق رفت بیرون. تنها در یه لحظه ...
خشم تمام وجودمو فرا گرفته بود.

- باراد خوبی؟

صدای مضطرب سوگل بود که تو گوشم پیچید. دستشو گذاشت روی
همون روی که سیلی خورده بود.

بهش نگاه کردم و گفتم : من نمی دارم تورو ازم بگیره!

با ناراحتی نگاه کرد و گفت : منم دوست ندارم ازت جدا شم ولی ...

- سوگل نگو که به همین زودی تسلیم شدی!

قطره اشکی از صورتش غلتید و اومد پایین.

- نمی تونم .. نمی تونم باراد.. من نمی خوام خانوادم بره زندان . می
ترسم .. می ترسم.

آروم تو بغلم گرفتمش. -تا وقتی من هستم هیچیت نمیشه. بهت قول
می دم فقط بهم اعتماد کن!

صورتشو تو دستام گرفتم. به چشمام نگاه کرد و سرشو به نشونه ی
مثبت تکون داد.

در اتاق باز شد و نهال وارد اتاق شد. با تعجب بهش نگاه کردم.

- باراد ... میشه مارو تنها بزرای .. لطفا؟

به سوگل نگاه کردم. سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد. به سمت در
حرکت کردم و بر خلاف میل من تنهاشون گذاشتم.

بیشتر از بیست دقیقه بود که توی هال نشسته بودم ولی نه خبری از سوگل بود و نه خبری از نهال. پامو تند تند به زمین می کوبیدم. همه یه طرف نشسته بودن. خوب می دونستم که وقتی این حال نباید بیان طرفم.

دیگه صبرم تموم شده بود. از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. قبل از این اینکه پامو روی اولین پله بزارم اومدن بیرون. منتظر شدم که سوگل بیاد پایین. چهرش بدجوری گرفته بود. خدا می دونه بهش چی گفته!! جلوم وایستاد. دستاشو گرفتم.

- سوگل؟

بهم با ناراحتی نگاه کرد بعدم به نهال نگاه کرد.

- همه چیز تموم شد!

- چی؟

یه لحظه شوک شدم.

- میشه باهم تنها حرف بزنیم؟

سرمو تکون دادم. دستشو گرفتم و بردمش سمت حیاط پشتی.

پشت به استخر وایستاد و گفت : بین یاراد ،می دونم که خیلی دوسم داری ولی ...

با غم خواصي حرف مي زد انگار دوست نداشت اينارو به زبون بياره
- ديگه فکر کنم بهتره اين رابطه رو ت..

- سوگل فکرشم نکن.. چي شد ؟ چرا يهو تغيير کردی؟؟ نهال بهت چي
گفت؟

- اون بهم چيزي نگفت .. فقط حقيقت بهم یادآوری کرد.. اينکه ما نمي
تونيم کاري کنيم.. پدرت تصميم خودشو گرفته و من نمي خوام خانوادم
از دست بدم .. نه بيشتر از اين..

- ولي سوگل قرار شد به من اعتماد کنی نکنه به من اعتماد نداری؟
دستمو گذاشتم يه طرف صورتش. دستمو گرفت و پايين آورد .

- متاسفم، همه چيز تموم شده!

و روشو کرد اونور وقت.

باورم نميشه به اين سرعت همه چيز تموم شده! چه جوري مي تونه؟
يه به همين راحتی؟؟ به همين راحتی کلبه ي خوشبختيمونو به آتيش
کشيد ورفت؟..... نه سوگل نمي تونه !! من ميدونم .. همش تقصير اون
دختره ي عوضيه! خودم حسابتو مي رسم!

سوگل

پشتمو کردم بهش و به سمت در خروجي رفتم.

با دستم اشکامو از روی صورتم پاک می کردم. خیلی سعی کرده بودم که جلوش گریه نکنم ... جلوش همه چیو واقعی نشون بدم ...

دلم نمی خواست این اتفاق بیفته .. به هیچ وجه .. کاش هیچ وقت نمی دیدمش که حالا به خوام ازش جدا شم... که حالا تموم وجودم به آتیش کشیده بشه .. روحم در هم بشکنه ... خورد بشم.. ای کاش!

در باز کردم. تیرداد رسیده بود. خودم بهش زنگ زده بودم. وقتی تو اتاق پیش نهال بودم..

نهال .. اون دختره .. دختری که زندگی از هم پاشید .. کسی هر زمان با یادآوریش تمام وجودم آتیش می گیره .. کسی مسبب نابودی زندگی بود .. کسی که ...

در ماشین باز کردم وسوار شدم.

– به به آبجی خانوم!

با صدای گرفته و ناراحتی گفتم : چقدر زود اومدی!

– مغازه ی یکی از دوستان همین خیابون پایینی بودم .. پس باراد کو؟
جوابشو ندادم.

– چیزی شده؟

ملتمسانه نگاش کردم.

– میشه راه بیوفتی نمی خوام بیشتر از این اینجا بمونم...

– چیزی شده؟

- خونه بهت مي گم.

ماشين حرکت داد. سرمو چسبوندم به شیشه. چقدر خنک بود. اشکام آروم آروم صورتم خيس مي کردن. کاش اون لحظه از باراد مي خواستم بمونه .. کاش نمي گفتم منو با نهال تنها بزاره

شاید اگه نمي رفت .. اگه نمي رفت منم اون حرفا رو نميشنيدم.. حرفايي که باشنيدنشون لحظه به لحظه آتیش وجودم شعله ور تر ميشد ...

حرفايي که تمام دنياي نابود کردن ...

در اتاقم باز کردم و رفتم توش.

رو تختم خودمو پرت کردم و سرمو فرو کردم تو بالشت.

باورم نمي شد زندگيم به همين راحتی از بين رفته.

گریم نمیومد. نمي دونم چرا. بیشتر دلم مي خواست يکي دلداريم بده ، يکي که مجبور نباشم براش قصه رو تعريف کنيم. يکي که همه چي رو بدونه ...

ولي کسي نيست ..

در اتاقم باز شد.

- خر خوشگله ي من (اسم مستعارم) چته؟

با صدای ناراحتی گفتم : داداشی می خوام استراحت کنم ، میشه تنهام بزاری؟

- نمی خوای بگی چی شده؟ با باراد دعوا کردی؟ چیزی بهت گفته؟

جوابشو ندادم. تنها همون کلمه ي باراد کافی بود تا بغضم بترکه. ولی خودمو نگه داشتم. وقتی صدای بسته شدن در اومد، بی صدا شروع کردم به گریه کردن.

- دیدی گفتم چیزی شده؟

سرمو بلند کردم. به در تکیه داده بود و داشت منو نگاه می کرد.

- نمی خوای بگی نهال بهت چی گفته که اینقدر بهم ریخته؟

با حق حق گفتم : تو از کجا می دونی؟

کنارم روی تخت نشست.

منم پاشدم و کنارش نشستم.

- وقتي تو ماشين تو حال خودت بودي باراد بهم زنگ زد.. گفت که این دختره یه چیزای بهت گفته که تورو از تصمیمت منصرف کرده.

نگاش کردم.

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه.

تیرداد رو بغلش کردم.

دستشو رو موهام کشید و گفت : گریه نکن دیگه گریه میکنما!

سرمو جدا کردم و یه لبخند زدم.

- تو گریه کنی؟ مسخره؟؟

- آهان! حالا شدي خر خوشگله خودم!

این اخلاق تیا رو دیوونه وار دوس داشتم! همیشه سر حال میاورد.

من : وقتي اومد تو اتاق و خواست تنها با هام حرف بزنه ، خیلی

مشتاق بودم ببینم چی می خواد بگه.

نهال : خواهش می کنم بشین!

روي مبل پشت سرم نشستم.

رو به روم نشست.

- بين خانوم خانوما بدون مقدمه شروع مي کنم.. شنیده بودم که باراد با یه دختره ازدواج کرده ولی اون موقع باور نکردم یعنی باورم نمیشد چون باراد اونقدر منو دوست داشت که وقتی ترکش کردم در واقع مجبور به ترکش شدم با خودش عهد ببنده که با دختر دیگه ای ازدواج نکنه. من باراد بیشتر از هر کس دیگه ای میشناسم .. پسر عموم.. از بچگی با هم بزرگ شدیم.. ریز و درشت اخلاقش تو دستم.. می دونم که اگر با کسی ازدواج کنه ، اون ازدواج از روی عشق نبوده...

(از جاش بلند شد و شروع کرد دورم چرخیدن. پشت سرم وایستاد و دم گوشم گفت) بلکه از روی *ه و س* بوده! ..

ازم جدا شد.

- تو دختر خوشگلی و همینم برای جذب مردا کافیه.. ولی فقط جذب نه چیز دیگه ای.. خوب بارادم مرده ، و توام جذاب...

با لحن ترسناکی خندید.

- می دونی که چي می گم ..

یهو جدي شد

. - پس خوب گوشاتو باز کن ، همین فردا میای و چکتو می گیری و راتو می کشی و میری وگرنه ...

یهو شیر شدم .

این کی بود که با من اینجوری حرف می زد؟؟

- وگرنه چه غلطی می کنی؟

از لحنم جا خورد .

از جام پاشدم و رفتم سمتش.

حالا نوبت من بود

- ببین نهال خانوم ، هرکی می خوای باشی باش .. میخ وای دختر
عموش باش یا هر خر دیگه .. برام مهم نیست چقدر میشناسیش ..
باراد منو دوست داره و من از این موضوع مطمئنم. پس پاتو از گلیم ما
بکش بیرون!

خندید و گفت : || پس خبر نداری!

- از چي؟

تلفن روی میز تحریر فلغلی برداشت و یه شماره رو فشار داد.

- سوسن اون جعبه ي زیر تخت باراد بیار.... نگران نباش مي دونه ..
سریع !

تلفن قطع کرد و اومد سمتم.

-پس صبر کن و ببین!.....

یعني توي اون جعبه چي هست؟ چرا این دختر اینقدر مطمئن؟؟

بعد از دودقیقه تقه اي به در خورد.

نهال به سمت در رفت و بازش کرد و بعدش با یه جعبه مشکي با راه
راههاي طوسي برگشت.

گرفتشون به سمتم.

- اینا چین؟

- باز کن و ببین!

رو مبل نشستم.

جعبه رو که نسبتا بزرگ بود و گذاشتم رو پام و درشو باز کردم.

نه! امکان نداره!! ...

یه عالمه عکس و هدیه.

و همشون از باراد و نهال.

توي يکيش نهال پریده بود پشت باراد .

يعني سوار کولش شده بود.

یه بولیز گشاد کرم نخي با یه شلوارک مشکي فکر کنم لي! موهاشم

انداخته بود یه طرفش.

هر دوتا شون داشتن مي خندیدن.

پشتشون دریا بود.

- .. اینجا آنتالیاس درست دو ماه بعد از جداییمون ...

عکسا رو تند تند عوض مي کردم.

باراد .. نهال .. باراد .. نهال .. اوه! خدای من ..

همه رو بزاریم کنار این یکی از همشون بدتر!

اونو و نهال در حال بوسیدن همدیگه!

دستمو گذاشتم جلوی دهنم.

توی جعبه یه ساعت گردنی فلزی بود یه ساعت مردونه که توش عکس

نهال بود...

- من که بهت گفتم! آگه دوست داشت و آگه منو فراموش کرده بود
لزومی نداشت اینارو نگه داره! پس این یعنی هنوزم منو می خواد نه
تورو... تو فقط برایش یه عروسک بودی.. متاسفم عروسک کوچولو..

و خندید و رفت بیرون. یعنی تو همه ی این مدت دوسش داشته؟؟ جعبه
رو پرت کردم رو زمین. خدایا! آخه چرا .. چرا .. احساس کردم یه
چیزی تو وجودم شکشست .. قلبم .. روحم .. دنیامو نابود کردی .. لعنت
به تو باراد ... لعنت به همتون ...

اشکامو پاک کردم و ادامه دادم

- و بعدش به تو زنگ زدم بیای دنبالم.

منو تو بغلش گرفت.

دستامو انداختم دورش و لباسشو چنگ زدم و با تمام وجودم گریه کردم.
شاید بخشی از دردم کم بشه....

صبح به زور زنگ گوشیم چشماي پف کردم باز کردم.
دستمو حرکت دادم و روی میز به دنبال گوشیم گشتم.

بدون اینکه شمارشو نگاه کنم جواب دادم : بله؟
صدام شبیه قار قار کلاغ شده بود.

- الو؟ شماره نامرد ترین دوست دنیا رو گرفتم؟

- سلام روشا!

- زهر مار سلام! بیشعور مثل خر سرتو میندازو می ری بدون اینکه
بگی چی شده؟

- چه فرقی می کنه چی شده؟

- فرق نمی کنه؟؟ حالا چرا جواب زنگام نمی دی؟

- خواب بودم.

- خرسم بود با این ده باری که من زنگ زدم از خواب بیدار می شد!

- روشا اذیتم نکن حالم اصلا خوب نیست!!

- می دونم! خیلی ناراحتی؟

یه پوزخند زدم و گفتم : بیشتر از اونی که فکرشو کنی!

- مي خواي بعدا زنگ بزnm؟

- ممنون مي شم!

- خواهش مي کنم فعلا باي!

گوشي رو قطع کردم.

به پهلو خوابيدم و خودمو تو آغوش تيرداد پنهون کردم.

- روشا بود؟

- اوهوم!

- مي دونستم اين دهمين بارش بود که زنگ زده.

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

- مگه ساعت چنده؟

- يازده!

از جام بلند شدم و رو آرنجم تكيه دادم.

- تيا کارت !

- نترس فوقش اخراج مي شم!

از جام پاشدم و دستشو گرفتم و کشيدم.

- پاشو ببينم ، بي خيال! يعني چي اخراج ميشم؟؟ کم علاف تو

جامعه داريم توام مي خواي به دستشون بپيوندي؟؟

ولي مگه زورم مي رسيد؟؟

- چه اشکالي داره؟؟ تازه خيليم خوبه!!

وقتي ديدم زورم بهش نميرسه دستشو ول کردم و نفسمو با صدا بيرون دادم.

-خيلي تنبلي!

دست به سينه نگاهش کردم.

يه کش و قوسي به خودش داد و گفت : نترس!

به خوامم نمي تونم! آقاتون برام مرخصي رد کردن!

با تعجب نگاهش کردم.

-چي کار کردن؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم.

- کله ي سحر زنگ زدن و وقتي فهميدن حالتون خوب نيست، به بنده

امر فرمودن مواظب شما باشم.

داشت مي رفت بيرون که ادامه داد :

- در ضمن من يه يه ساعتی ميرم بيرون. اگه کاري داشتی بهم زنگ

بزن.

و از اتاق رفت بيرون.

لبه ي تختم نشستم .

گوشيمو از روي ميز برداشتم و نگاهش کردم.

اووف! واقعا ده تا ميسکال بود! روشا .. روشا و.. بارادا!

دستمو بردم سمت دکمه ي سبز که فشارش بدم ولي پشيمون شدم.

نه ولش کن! بايد مقاومت کنم! نبايد بزارم بيشتتر از اين باهام بازي کنه!

اووووف! رفتم تو منو و از اونجا رفتم تو قسمت گیم و یکم بازی کردم
حداقل اینجوری کمتر به یادش میوفتادم!! والا!
اووووف!

حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم حتی بازی کردن!
به پنج دقیقه نرسیده گوشیم پرت کردم اونور.
از دیشب تا حالا هیچی نخورده بودم .

انگشتمو لایه موهام فرو بردم و نفسم با صدا بیرون دادم. اووووف!

- چرا من اینقدر بد بختم؟

به سقف اتاقم خیره شدم.

هنوزم نمی تونم باور کنم که باراد با من این کارو کرده، یعنی تمام این
مدت داشته منو بازی می داده؟

آخه چرا ... چرا ...

یعنی تمام اون کار را کشک؟ واقعا؟ یعنی به همین راحتی تونست با
قلبم بازی کنه؟ به همین راحتی با من بازی کنه و منو مثل یه عروسک
پرت کنه اونور؟ ...

یعنی تمام این مدت نهال دوست داشته و فقط به خاطر رفع نیازش با
من بوده؟..

آخه چرا چرا اون جعبه ی لعنتی رو نگه داشتی؟

اگه ازش بدت میومد پس چرا هنوز چیزایی که تورو به یادش میندازه رو
نگه می داری؟

نه من که نمی تونم باور کنم..

صدای زنگ در بود که منو از فکر خارج کرد.

از جام بلند شدم و رفتم دم در. احتمالاً دوباره این پسره چیزی جا گذاشته.

با بی حوصلگی رفتم دم در. در باز کردم و به بیرون در نگاه کردم. دستاش تو جیبش بود و ناراحت نگام کرد.

یهو انگار چیزی ته قلبم سوخت .

– بارادا!

با صدای گرفته ای گفت : سلام سوگل، می توئم پیام تو؟

اولش خواستم بگم نه ولی یه چیزی ته قلبم مانعش شد. از جلوی در کنار رفتم. وارد خونه شد.

به محض اینکه از کنارم رد شد عطرش کل وجودم فرا گرفت. در بستم و پشت سرش راه افتادم. به سمت هال رفت و جلوی تلویزیون ایستاد. برگشت سمتم.

با لحن خشک و جدی گفت : من اومدم اینجا تا چیزی رو بهت بگم.... با توجه به اینکه تو دیشب انتخابت کردی و به جای اعتماد به من به حرفای نهال اعتماد کردی ، خواستم بدونی که تموم چیزی که ...

یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد : تموم چیزی که بین ما بود تموم شده و اینم همون چیزی که اونو به اعتماد کردن به من ترجیح دادی.

و چک بابامو گرفت سمتم.

مغزم هنگ کرده بود.

الان چي شد؟ .. الان من بايد چي کار کنم؟.. يعني چي همه چي بين ما تموم شد؟

همين جوري مات و مبهوت نگاش کردم.

دستمو گرفت و چک گذاشت توي دستم وسرشو آورد جلو و دم گوشم گفت : من دوست داشتم و از باتو بودن خوشحال بودم ولي حالا فهميدم که تو لياقتشو نداشتي!..

تو به خاطر چارتا حرف بي معني و بدون مدرک منو به اون نهال فروختي . اميدوارم الان خوشحال باشي که مامانت نميره زندون....

و ازم جدا شد و لحظه اي بعد صداي کوبيده شدن در اومد.

چک تو دستم فشردم.

صداي مچاله شدنش مي شنيدم.

خدایا من چي کار کردم؟...

چطور تونست باهام اينجوري رفتار کنه؟..

چطور تونست اينارو بهم بگه؟....

چرا حتي نداشت بهش توضيح بدم؟ اونا فقط حرف نبود مدرک بود! خودم ديدم که گفت از زير تختش بياردشون! اگه دوسش نداشت چرا هنوز نگهشون داشته بود؟ چرا چرا چرا؟..

چک پرت کردم يه ور.

- لعنت به همتون!!

با تمام وجودم داد زدم.

دستمو بردم تو موهام و جیغ زدم : لعنت به تو ...!

میز گرفتم و پرتش کردم یه ور دیگه که باعث شد ظرف شکلات خوری
روش پرت بشه و بشکنه.

دوباره فریاد زدم : لعنتیا....

آروم به دیوار تکیه دادم و لیز خوردم.

زانوهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم.

با صدای بلندی گریه می کردم.

آخه چرا هرکسی به خودش اجازه میده منو ناراحت کنه؟ چرا به خودش
اجازه داد باهام اینجوری حرف بزنه؟

چرا به خودش اجازه داد غرورمو خورد کنه ؟ چرا ... چرا؟

مجسمه ی شیشه ای رو که روش خدا نوشته بود از کنارم - روی میز
تلویزیون - برداشتم و بهش نگاه کردم.

- خدا یا... چرا ؟ چه... را به خودش .. اجازه .. دا .. قلبم..

دیگه نتونستم ادامه بدم.

فقط به مجسمه خیره شدم.

به اسمش. خدا! ... بیشتر و بیشتر فشارش دادم و یهو صدای خورد
شدن مجسمه ی ظریف و شیشه ای اومد. اونقدر ظریف بود که به
راحتی شکست.

خورده شیشه ها روی زمین ریخت علاوه بر اون خونی که در اثر پاره کردن دستم توسط شیشه ها به وجود اومده بود قطره قطره به زمین می ریخت.

دستمو باز کردم و جلوی صورتم گرفتم. آروم حرکتش دادم.

خون .. خون .. آروم سر خوردن و کم کم تا آرنجم قرمز شد.

نمی دونم چرا ولی احساس ضعف و سرگیجه کردم و لحظه ای بعد چشمام سیاهی رفتن.

چند بار پلک زدم ولی اتفاقی نیوفتاد کم کم چشمام سنگین شدن و بعدش دنیا جلوی چشمام سیاه شد.

- ..اگه بلایی سرش میومد چی کار می خواستی بکنی؟

صدای یه زن بود که از بالای سرم میومد.

- فعلا که به خیر گذشت!

صدای یه مرد بود که جواب زن رو داد.

- یعنی چی به خیر گذشت؟؟

کم تو واون نهال این بیچاره رو اذیت کردین حالم...

مرده با صدای بلندتری گفت : روشا تو یکی لطفا خفه شو!

- همون حقت اون دختره ی ایکپیریه!

اینا چي ميگن؟ الان دقيقا چي شده؟

چشمام اونقدر سنگين بودن که به سختي مي تونستم بازش کنم.
يواش يواش بازشون کردم .

- آخ...!

چشمام بستم. نور بدجوري چشمم مي زد!

- سوگلي خوبي؟

صدای نگران روشا بود.

با صدای که به زور بيرون ميومد گفتم : من کجام؟

-بیمارستان!

صدای خشن مرد بود.

- چه اتفاقي افتاد؟ چي .. شد؟

روشا : هيچي عزيزم ! فقط يکم ضعف کرديو خون از دست دادی همين!

يهو بدون فکر کردن تنها اسمي که به فکرم رسيد پرتش کردم بيرون.

-بارادا!

دستمو حرکت دادم. يهو بدجوري سوخت

- آي..!

روشا : يواش يواش!

منو دوباره به حالت اولم برگردوند.چشمامو کم کم باز کردم. سعي کردم

به نور عادتشون بدم. سمت راستم نگاه کردم.

- روشا؟

- جونم عزیزم؟

- درد دارم!

با حالت دستپاچه ای گفت : صبر کن صبر کن ! همین الان دکتر خبر می کنم!

دوباره چشمامو بستم. دلم نمی خواست بازشون کنم. انگار اینجوری بهتر بود!

صدای بسته شدن در اتاق اومد. هنوزم صدای نفسای یه نفر دیگه رو میشنیدم. با توجه به اینکه صدای مردونشو شنیده بودم آروم صداش زدم.

- تیا؟

دستم که سمتش بود حرکت دادم و دنبال دستش گشتم.
دستشو که کنار تخت قرار داده بود پیدا کردم و فشردم.

- پیشم بمون!

و دوباره چشمام سنگین شد و به خواب فرو رفتم .

نمی دونم دقیقا چه وقت گذشته بود از درد شدیدی که توی شکمم پیچیده بود چشمام باز کردم. همه جا تاریک بود. فقط یه نور کمی که از زیر در میومد و گرنه نور دیگه ای تو اتاق نبود حتی پرده هام کنار نبودن. به سختی خودمو تکون دادم و رو تخت نشستم. یه پامو بیشتر کشیدم و دنبال دمپایی گشتم.

- آه!

یافتمش ! دمپایمو پوشیدم و تو اون تاریکی کورمال کورمال دنبال سوراخ
آویز سرم گشتم.

دستمو محکم پانسمان کرده بودن برای همین به سختی تونستم خم و
صافش کنم. دمپایمو رو زمین می کشیدم .سرم پایین بود و داشتم به
دنبال یخچال می گشتم.

داشتم از گشنگی می مردم. دستمو یه متر جلوتر دراز کردم و به اینور و
اونور می کشیدمش تا بالاخره دستم به جسم صافی خورد .

دستمو روی لاستیک بالای در گذاشتم ولی تا اومدم در بکشم سوزن
سرم اذیتم کرد.

- آخ!

خودمو نزدیک تر کردم به یخچال تا شاید بدون نیاز به خم کردن درشو باز
کنم.

ولی به هر حال که باید اون انگشتای لعنتی رو خم و راست می کردیکه
.. باید یه فشار میاوردی که!

آه! خوب من گشتمه!!

یعنی کی امشب پیشم؟ صدای نفس کشیدنش میومد.

آروم خودمو بهش از طریق صدای نفساش نزدیک کردم. دوباره دستمو
کشیدم و دنبالش گشتم.

دستمو از روی دسته ی مبل حرکت دادم .

موهانش ... پیشونیش و لپاش! پسره!

انگاشتامو صاف کردم و انگشت اشارمو کمی پایین تر آوردم و پشت سرهم فرو کردم تو لپش.

- تیا! .. تیا پاشو من گشنمه! تیا؟؟

- هووووم؟

- پاشو من گشنمه!

از زدن به لپش دست کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

صدای دشکای مبل نشون داد که بلند شده.

با صدای گرفته ای که اصلا به صدای خودش شبیه نبود گفت: خوب

چراغو روشن کن!

و لحظه ای بعد اتاق روشن شد. سریع ساعدمو جلوی چشمم گرفتم.

- آیی!

آروم آروم پایینش آوردم.

کم کم چشمام به نور عادت کرد.

تیرداد دیدم که تا کمر توی یخچال.

ولی هیکلش اصلا شبیه تیرداد نبود... صداش ... عطرش!

یهو یه لحظه موندم.

- باراد؟؟

- هووووم؟

بلند شد و به سمتم برگشت.

تو دستش یه کیک شکلاتی بود.

با موهاي پريشون و چشمانی خمار بهم نگاه کرد.

- تو.. تو .. من .. فکر کردم ..

اومد سمتم و گفت : زیاد فکر نکن! همین یه ذره گلوکزیم که برات مونده

هدر میره!

کیک گرفت سمتم.

با تعجب ازش گرفتم .

- : بی ادب!

با حرص رفتم رو تختم و سرم آویزون کردم بعدم بالشتو کمی بالا آوردم و

بهش تکیه دادم.

اینکه آدم اینقدر سوسول باشه خیلی بده نه؟ حالا چجوری بخورم؟

اون دست بریده رو که همیشه خم کرد یعنی با اون سفتی که بستن

نمی شه کاری کرد!

این سوزنیم که یه ذره تکونش میده تو دست آدم فرو می ره.

کیک گذاشتم رو پام.

با حسرت بهش نگاه کردم . اونم به من نگاه کرد.

- نترس عزیزم یه راهی پیدا می کنم بخورمت!

صدای شکم بلند شد! اووف!

آخه من نمیدونم غیر این پسره کسی دیگه ای نبود؟؟

دل زدم به دریا و گفتم : باراد؟؟

- هووووم؟

- چيزه .. من .. من پوووف! ميشه کمکم کنی این کیک بخورم؟؟
از جاش بلند شدم و اومد سمتم.

با حالي کلافه گفتم : بده من!

بشقاب مظلومانه گرفتم سمتش.

رو صندلي کناريم نشست و چنگالو محکم فرو کرد تو کیک! و گرفت
سمتم.

دهنم باز کردم.

عين چي چنگال فرو کرد تو حلقم.

با دهن پر گفتم : هووو چته؟

یه جوري نگام کرد ، یه جوري نگام کرد که گفتم الان همون چنگال فرو
می کنه تو چشمام.

سريع کيکمو خوردم و دستمو دراز کردم گفتم : خوب اگه نمي خوي
بدي بده خودم مي خورم! دهنم زخم شد!

- لازم نکرده!

عصباني شدم.

- باراد چرا اينجوري رفتار مي کنی؟ به جاي اينکه به خاطر اون کارات
معذرت به خوي تازه دوقورت و نيمتم باقيه! بشقابو کوبيد روي ميز فلزي
کنار تختم.

داد زد : من دوقورت و نيمم باقيه؟ من معذرت به خوام؟ نه خير مثل اينکه
شما اشتباه گرفتي! اوني که بايد معذرت بخوي تويي نه من!

- ميشه بپرسم چرا؟

- خيلي پرويبي!

و پشتشو کرد به من و رفت سمت مبل.

خودشو پرت کرد روی مبل و پتو رو تا کلهش کشید بالا.

با حرص از جام پاشدم و سرم که روی اعصابم بود بیرون کشیدم. یه دستمال گذاشتم روش تا خونش بند بیاد و فشار دادم.

با عصبانیت رفتم سمتش .

دستمال پرت کردم یه گوشه . محکم با دست سرمیم پتو رو از سرش کشیدم کنار. -

نه خیر تو مثل اینکه حالت نیست...

بهم نگاه کرد.

- اصلا می دونی چیه؟ اونمی که باید معذرت بخواد تویی نه من آقا! ..

- اونوقت چرا؟

- چرا؟ چرا؟!!! بخشید که عمه ی من رفته بود با نهال جونتون صد مدل عکس گرفته بود !! ببخشید که عمه ی من بود که وقتی داشتین همو بوس می کردین با دوربین از خودشون عکس گرفته بود! ببخشید که عمه ی من بود که هنوزم اون جعبه رو زیر تختش قایم کرده بود! شرمنده!! آگه دوسش نداشتی پس لزومی نداشت اونا رو هنوز نگه داری ... آره آقای محترم من حساسم! من حتی به چیزای کوچیکی مثل اینم حساسم! من نمی تونم با کسی زندگی کنم که تو فکرش یکی دیگست و فقط فقط به خاطر برطرف.... پووووف!

نزدیکش شدم و گفتم : حالا فهمیدی چرا باید معذرت بخوای؟

رومو کردم اونور.

بدجوری به جوش اومده بودم.

لبه ی لباسم گرفت.

- صبر کن بینم! .. عکس؟ جعبه؟ .. بشین مثل آدم توضیح بده بینم!

- من لزومي براي تو..

لباسمو کشيد منم نتونستم خودمو کنترل کنم و پرت شدم روي مبل.

دست بريدم و دست سرميم درد گرفتن.

-آي آي!

با دست سرميم دست بريدم تو دستم گرفتم تو شکمم جمعش کردم و خم شدم.

- چي شد؟

- به لطف شما جر خورد

-چي؟

تو دلم گفتم شلوار جنابعالي!

- دستم ديگه!

- بینم!

دستشو دراز کرد سمت دستم. دستم کشیدم کنار.

- سوگل لج نکن! شاید اتفاقی برایش افتاده.

دستشو گذاشت روی ساعدم و به زور کشید سمت خودش. محکم ساعدمو گرفته بود. با اون یکی دستش دست جروا جر شدم انگولک کرد.

- آئی..آئی! یواش!

همینطور که داشت ور می رفت گفت : خوب حالا قضیه جعبه و عکس چیه؟

می خواستم بزنمشا!

- برو خودتو فیلم کن!

دستمو فشار داد.

-آی.. آی! یواش!!

- جدی گفتم!

- منم جدی بودم!

دستمو بیشتر فشار داد.

-آی.. آی! باشه می گم... می گم!

فشار دستم کم کرد. شروع کردم از سیر تا پیاز قصه رو برایش گفتن.

وقتی حرفام تموم شد گفتم : حالا می ذاری برم؟

ناراحت نگام کرد.

- نه نوبت منه که حالا حرف بزنم.

نگاش کردم.

- سوگل دوست دارم اینو بدونی که اینایی که برام گفتی اصلا برام تازگی نداشت!

چی؟؟ یعنی چی؟ با تعجب نگاش کردم.

- همه ی اینارو خودم اونشب از زیر زبون نهال کشیدم بیرون... وقتی اومدم خونتون بیشتر به خاطر اینکه به حرفای اون اعتماد کردی از دستت عصبانی بودم وگرنه اون چک برای من ارزشی نداشت! حتی می خواستم خودم این پیشنهاد بهت بدم تا یه مدت به صورت نمایشی از هم جدا باشیم تا اون چک بگیری...

يعني اگه يه ذره ديگه ادامه مي داد چشمام از حدقه ميفتاد بيرون.

- پس يعني .. اون عكس .. جعبه..

-بيشتر از يك سال كه من اون جعبه رو براي نهال پس فرستادم ولي خوب حالا ..

- ولي خودم شنيدم گفت از زير تخت بيارنش!

- وتوام باور كردي؟

چپ چپ نگاه كرد.

سرمو به نشونه ي پشيموني پايين گرفتم.

باورم نمي شد من اينقدر ساده باشم!! يعني به همين آسوني باور كردم! اي خاك تو سرم!! اون صداهاه گفت : از كجا معلوم داره راست ميگه ؟ شايد مي خواد خودشو بي گناه جلوه بده.

بهش نگاه کردم.

نچ! نه .. با اینکه با اخلاقیات زیاد آشنا نبودم ولی چشماش اونقدر ساده بودن که همه چیو می ریختن بیرون. از کنارم بلند شد و رفت. آخه چرا؟ چرا؟ من اینقدر احمقم .. آه لعنتی...!

– پاشو پاشو برو بخواب منم می خوام بخوابم!

مظلومانه نگاهش کردم. اونم نگام کرد ولی بی احساس. بدجوری گند زده بودم. دیگه فکر نکنم منو ببخشه!

هی!

با ناراحتی از جام بلند شدم و رفتم سمت تختم. چراغ خاموش کرد و تو جاش خوابید. ولی برعکس من اصلا خوابم نمیومد. فقط تو جام دراز کشیده بودم و داشتم بالای سرم نگاه می کردم. تنها چیزی که بهش فکر میکردم هیچی بود. ذهنم خالی خالی بود. یعنی خالی بودم و نفهمیدم کی بود که خوابم برد. صبح با صدای تیرداد پاشدم.

- سلام!

- به به خانوم خرسه!

چه عجب از خواب زمستونی بیدار شدین!

اولین کاری که کردم دنبال باراد گشتم. ولی تو اتاق نبود.

- حالت چطوره؟

- خوبم بد نیستم... کی دوباره سرم بهم زده؟

- ننه بزرگ من! خوب پرستار دیگه! پاشو پاشو خودتو لوس نکن!
لباساتو بپوش بریم!

- پس سرم چی؟

- دیگه تهشه!!

- خوب روشا کسي نيست بيد کمکم لباس بپوشم؟

- آه آه! آدمم اينقدر لوس؟؟ خوبه زخم شمشير نخوردي! پاشو خودم
تنت مي کنم! مایه ي ننگ!

- تيا فکر نکن چون دستم بستس هر چي دلت مي خواد مي توني بهم
بگيا!! حواست جمع باشه تنها کافي يه لگد ، فقط يه لگد به يه جات
بزنم تا جد اندر جدت بيان جلو چشمت!

- اوه اوه ! همون بگم يکي از دخترا بيابن!

- يکي از دخترا؟؟!!

- آره ديگه دخترای بخش!

- دخترای بخش ؟

- همون شهناز و سارا وليلا خودمون ديگه!

- شهناز و سارا ولیلا؟؟؟

- خوب میه چیه؟ به خدا دخترای خوبین! بگم بیان؟؟؟

- تیا!!

- خيله خوب بابا خودم کمکت می کنم! دستا بالا!

- عزیزم ، بولیز که تن بچه ی چلاغت نمی کنی که! مانتو دهاتی!!

- اوا ببخشید من فکر کردم گونیه! خل و چل نکنه بالباس بیمارستان
می خوای بیای؟

یه لبخند شیطونیم زد که بهش توپیدم : تیا—رداد!!

- شهناز... شهی جون!

در باز کرد و رفت بیرون.

پسره ي پررو ! يکي از پرستارا وارد اتاقم شد وکمکم کرد لباسم تنم کنم. وقتي آماده شدم. از اتاق رفتم بيرون. تيرداد داشت با يکي از پرستارا که پشت پذيرش بود مي گفت و مي خنديد. چپ چپ نگاهش کردم. دستشو گرفتم و کشيدم.

- خوب ليلا جون سلام برسون! ... هوو چته!

دستم به حالات تو دهني گرفتم و گفتم : تيا يه دونه مي زنم بميريا!

- آخه چرا؟؟

- خير سرت اومدي بیمارستان منو ببري نه اينکه ل . ا. س بزني اونم با کي!! پرستار بخش!! آخه من نمي دونم بهتر از اونا نبود؟؟

- عزيزم همينه که هست! حداقل بهتر از توام که هنوز شوهر نکرده شوهررو فراري بدم!

با عصبانيت گفتم : شوهر غلط کرده با تو!

و قدمامو تند تر کردم و محکم تر برداشتم. جفتون برین به درک!

- سوگل!

برنگشتم سمتش.

- با توام!

- ساکت!

چیزی نشنیدم. برگشتم سمتش.

- این ماشین کوفتیت کجاست؟

به جلوش اشاره کرد و گفت : اینجا!

عصبانی رفتم سمتش و گفتم : میمیری بگی؟

- خودت گفתי ساکت!

- من غلط کردم! ایشه!

در ماشین باز کردم و سوار شدم.

ماشین حرکت داد.

خیلی دوس داشتم راجب دیشب ازش سوال کنم که چرا باراد پیشم بود ولی حوصله نداشتم. شیشه رو کشیدم پایین. با خنکی به صورتم می خورد. چشمم بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

- سوگل؟

صدای تیرداد بود که از بغلم میومد.

- هان؟

-پاشو رسیدیم.

چشم‌ام باز کردم. در ماشین باز کردم و از ماشین پیاده شدم. کسل و ناراحت به سمت خونه حرکت کردم.

حدود چهارهفته بود که نه خبری از باراد بود و نه خبری از خانوادش. من که کل دیشب بیدار بودم و همش داشتم به خریدی که باعث این بدختیم شده بود فکر می کردم.

تو این چهارهفته بیش تر از صد بار به باراد زنگ زده بودم تا ازش معذرت بخوام ولی هر دفعه یا رد تماس می کرد و بعدش تلفنشو خاموش می کرد.

فقط گاهی وقتا از تیرداد دربارشون سوال می کردم.

اونم میگفت که من زیاد نمیبینمش و از این چیزا.. بالاخره به زور مامانم چشم‌ام باز کردم و از تخت بیرون اومدم. مامانم روز بعد از مرخص شدنم از بیمارستان برگشت.

میلی به صبحونه نداشتم برای همین یه چایی خوردم و به سمت اتاقم روانه شدم.

وقتی به چهارجوب در رسیدم یه لحظه احساس کردم که چشم‌ام سیاهی رفت و یه تلوتلو خوردم و نقش زمین شدم.

با صدای زنگ تلفن که تو گوشم می پیچید چشمام باز کردم.

رو تختم تو اتاقم بودم و مامان دیدم که از اتاق خارج شد.

آروم بلند شدم و روی تخت نشستم.

اصلاً نفهمیدم چم شده بود! جدیدنا اصلاً حال خوشی نداشتم.

- !! مامان بهوش اومدی؟

- آره ، بلند شدم!

- حالت چگونه؟

-خوبم فکر کنم یکم ضعف کردم، شیکمم قاروقور می کنه!

- خوب خدا رو شکر! پاشو به آبی به دست و صورتت بکش و بیا برات یه

نیمرو با روغن حیوونی بزنم جون بیای!

- ساعت چنده؟؟

- ده!

خوب خدا رو شکر زیاد بیهوش نبودم!

از جام بلند شدم.

رفتم دستشویی و صورتم با آب خنک شستم. به خودم تو آینه نگاه

کردم.

اووف! چقدر قیافم پژمرده شده بود!

این چهار هفته به اندازه ی چهارسال برام گذشت. چهارسال بدون باراد!

اِه لعنت به من! احمق!

از دستشویی با حرص بیرون اومدم.

به سمت آشپزخونه رفتم .

به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم ، بوی وحشتناکی به مشام رسید.

بوی روغن حیوانی!

عجیب بود چون من اصلا به ابن بو حساسیت نداشتم ولی نفهمیدم چي شد که یهو حالت تهوع بهم دست و خودم با بیشترین سرعتی که می تونستم به دستشویی رسوندم و بالا آوردم.

- او! مادر چي شد؟ تو چرا اینجوری شدی؟ نکنه مریض شدی؟ برم به داداشت بگم بیاد بریم دکتر!

یه نفس عمیق کشیدم.

وای خدایا! من چم شده!

بلند شدم و دستمو بردم زیر شیر و چند بار پرشون کردم و آب قرقره کردم. یه ذرم آب خوردم. شیر آب بستم. به خودم تو آینه نگاه کردم. پوووف!

از دستشویی بیرون اومدم.

داشتم آروم آروم به سمت هال می رفتم که چشمم به تقویم روی آشپزخونه افتاد.

امروز چندمه؟

یه لحظه دلم هری ریخت! پونزده اسفند؟؟؟

بیشتر از سه هفتس که از تاریخ عادت ماهانم گذشته ولی من .. من
!...

وای نه یعنی امکان نداره!

ضعف .. قش .. حالت تهوع .. عقب افتادم تاریخ .. نکنه نکنه من حاملم؟؟
دستم به لبه ی این گرفتم. ترس سراسر وجودم گرفته بود.

وای اگه باشم چی؟ .. چرا الان؟ الان؟؟؟ نه نباید بی خودی شلوغش
کنم! یه بیماری سادیت مطمئنا!! ولی اگه ..

- زنگ زدم به داداشت گفت الان خودشو می رسونه! تو خوبی؟

- آره ... میشه یه لقمه نون بدی بهم؟

-آره حتما!

از روی تخت بلند شدم.

دکمه های مانتومو بستم.

نیرداد : خوب آقای دکتر حال این خواهر ما چگونه؟

- مشکل خاصی ندارن فقط اگه اجازه بدین یه آزمایش خون بدن دیگه
راحت می تونن برن خونه!

- آزمایش؟ آزمایش برای چی؟

- اجازه بدین جواب این سوال بعد از آزمایش بدم خدمتون!

- باشه مشکلي نيست!

- پس لطف کنين تشريف ببرين آزمايشگاه طبقه ي اول . هر وقت جواب

حاضر شد در خدمتونم!

- مرسى.. خيلى ممنون.

و از اتاق رفتيم بيرون.

-آزمائش براي چي؟

داشتيم مي رفتيم سمت آسانسور.

با دلهره گفتم : فکر کنم بدونم براي چي!

منتظر نگاه كرد.

سرمو گرفتم پايين و با صداي آرومي گفتم : فکر کنم.. حاملم!

- چي؟

اونقدر بلند گفت كه همه سرا به سمتمون برگشت.

سرجاش وايستاد و بهم نگاه كرد.

بازوشو گرفتم و كشيدم.

- داد زن!

با صداي آروم تري گفت: يعني چي كه حاملم؟ چجوري؟ از تو هوا كه

نميشه! نكنه..؟

- اي زهرمار! په نه از طريق ارتباط ذهني!

- سوگل شيطون شديا! همين اول كاري ...

دكمه ي آسانسور زدم.

- ببند اونو! تا نبستمش!

با هزاران بدبختي که بود اون آزمایش کوفتي رو دادم. پرستارم گفت که دو روز ديگه آماده ميشه.

تو ماشين:

دست به سينه نشستہ بودم و سرم به شيشه ي سرد ماشين تکیه داده بودم.

- اووه! حالا چته! الان بايد خوشحال باشي عزيز دايي داره ميادا!
عزيز دايي!! هه!

- تيرداد اذيتم نکن حوصله ندارم! فعلا که چيزي معلوم نيست!

- سوگل؟ چته دختر؟؟

به شيشه ي باروني روبه روم نگاه کردم.

قطرات بارون با هر اصراري که بود مي خواستن خودشونو داخل ماشين کنن.

- تيرداد تو مثل اينکه هنوز نفهميدي توي چه بدبختي گير افتادم! اين بچه ... ناخواستس! من اصلا آمادگيشو ندارم! مخصوصا الان... الان که اون فلغلي به خونم تشنست! کافي فقط بفهمه که از پسرش باردارم اونوقت تمام تلاششو مي کنه که اين بچرو ازم بگيره که مبادا وضعيت ماليشون خراب شه... واقعا نمي دونم چي کار کنم!

- هيچي! کاري نمي خواد بکني که! فقط کافي نه ماه صبر کني!

صدام بردم بالاتر : تو مثل اینکه نفهمیدی من چي ميگم! مي گم اين
فلغلي به خون من تشنست! مخصوصا الان که احتمال زيادي هست
باردار باشم!

- مي خوي چي کار کني؟ هان؟ اومديم واقعا باردار بودي؟ بعدش چي؟
نکنه مي خوي اين طفل معصوم بکشي؟ هان؟
سکوت کردم.

با بغض گفتم: نمي دونم!

دوباره سرمو به صندلي تکیه دادم و چشمام بستم.
دست تيرداد توي دستم گره خورد.

- اصلا نگران نباش ، هيچ کس نمي تونه اذيتت کنه.. هيچکس! بهت
قول مي دم. حالام چشماتو ببند و بخواب.

- نه .. اونجوري بد خواب ميشم! فوقش تا خونه بيدار مي مونم!

- نگران نباش! فوقش امشب يه کول کردن ميوفتم ديگه!

- واقعا؟ پس اوکي!

- من حاضرم تو کي؟

سرم تکیه دادم به صندلي و چشمام بستم .

از تکون هايي که ميخوردم و حالي که داشتم فهميدم تو بغل تيردادم.
خودمو بيشر بهش چشبوندم.

دستمو گذاشتم رو قفسه ي سينش. آروم آروم حرکتش داد و همینطور که روی سينش مي کشيدم ، به سمت بالا حرکتش دادم و دور گردنش انداختم.

اونم دستاشو که دورم بود يه تکوني داد که باعث شد بيام بالاتر. صورتمو فرو کردم تو قفسه ي سينش.

لباسشو بو کردم.

اوووووم!

يه لحظه وايسا!

چشمام به سرعت باز کردم. سرمو آوردم بالا.

خودمو تکون دادم . تعادلش بهم خورد و منو سريع گذاشت زمين.

رو پاهام وايستادم.

به صورت گرفته و ناراحتش که تو اون تاریکي اتاق معلوم بود نگاه کردم.

چجوري؟؟

- تو.. تو . اينجا! من .. بغل؟ تيرداد؟؟

- دم خونه ديدمتون. چون تيرداد خسته بود پيشنهاد داد من بيارمت بالا.

واي نکنه بهش گفته باشه!!.. پسره ي احمق!!

چشمام ريز کردم.

- براي چي اومدي اينجا؟؟

از لحنم جا خورد. ولي خودشو کنترل کرد و گفت : بشين کارت دارم!

در واقع حرف نمي زد دستور مي داد!

چراغ روشن کردم و برگشتم سمتش.

ته ريشي که درآورده بود باعث شده بود چهرش پيرتر به نظر بياد.

آروم روي تخت نشست. منم رفتم و کنارش نشستم. يعني چي مي

خواست بهم بگه؟؟

- بين سوگل .. دوست ندارم مقدمه چيني کنم..

خيلي سرد و بي روح ادامه داد: اومدم اينجا تا اينو بهت بدم.

و يه کارت نقره اي رنگ گرفت طرفم.

ازش گرفتم.

با استرس بازش کردم.

واي نه خدایا! يه لحظه انگار زير پام خالي شد. کارت عروسي بود.

عروسي باراد و نهال! باورم نمي شد يعني چطور ممکنه؟ چطور همچين

چيزي امکان داره؟؟

اشکم کنترل کردم و گفتم : قرار محضر طلاق کيه؟

هم من و هم اون از چيزي که گفتم تعجب کردم.

نمي دونم چرا همچين چيزي گفتم.

- فردا!!

چي فردا؟؟!!

نه نمي خوام به اين زودي! نکن با من اينکار!
از روي تخت بلند شد.

داشت مي رفت به سمت در تا از پيشم بره. چشمم بستم.
مي خوام براي آخرين بار شانسمو امتحان کنم.
با صدای لرزوني گفتم : باراد؟
حس کردم وایستاد.

چشمم باز کردم. پشتش به من بود. از جام بلند شدم و به طرفش
رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و دستامو از لایه بازوهاش رد کردم و دورش
حلقه کردم.

– نرو! پيشم بمون! پيش من و ...

به دون اينکه بزاره جملمو تموم کنم دستامو از دورش باز کرد. برگشت
سمتم.

– فردا ساعت چهار منتظر باش ميام!

و لحظه اي بعد اتاق ترک کرد.

تو دلم فریاد زدم: _____ اراد! اين کار باهام نکن! به خاطر من و
بچت!! ولي ديگه خبري از باراد نبود. من بودم و يه در باز جلوم. روي
زانو هام نشستم به جلوم خيره شدم. چشمم بستم.

– سوگل؟؟!!

صدای مضطربتيرداد بود. کمکم کرد بلند شم.

– تيرداد مي خوام تنها باشم!!

- ولي اما..!

داد زدم : مي خوام تنها باشم لعنتي!

با چشماي گريون نگاش کردم. بهم خيره شد.

- باشه!

يه لحظه از رفتارم پشيمون شدم. دستشو گرفتم و کشيدمش سمت

خودم. خودمو پرت کردم تو بغلش. محکم بغلش کردم و زار زار گريه

کردم...

فردا وقتي از محضر برگشتم اصلا حالم خوش نبود.

هنوزم نمي دونم چطوري راضي شدم! ولي هيچ وقت قيافه ي خندان

فلغلي رو يادم نميره. قيافه ي بارادم افسرده بود. فقط ما سه نفر بوديم

البته به علاوه ي تيرداد و نهال!

يه چيزي ته دلم مي گفتم كه به زور پدرش داره اين كار مي كنه.

وقتي از دفترخونه اومدم بيرون حس کردم خيلي تنهام تنها!

شايد اگه سوگند پيشم بود الان دلداريم ميداد. فقط اون بود كه مي

تونست كمكم كنه.

كل اين دوروز عين برج زهرمار شده بودم! هيچ كس تو فاصله ي يه

متريم نميومد! قيافم عين اين انسان هاي اوليه شده بود. تو كل اين

دوروز كمتر از دوساعت خوابيدم و همش تو دلم دعا مي کردم كه جواب

آزمایش منفي باشه! مخصوصا حالا! حالا که باراد و نهال دارن باهم ازدواج مي کنن.

بالاخره روز موعود فرا سيد. رو تخته دراز کشيده بودم و داشتم به گذشته ها فکر مي کردم. تقه اي به در اتاقم خورد. در باز شد.

- !! سوگل تو که هنوز آماده نيستي!

- الان ميام! يکم بهم فرصت بده.

بدون حرفي از اتاق رفت بيرون. از جام بلند شدم. يه شلوار مشكي ورزشي و يه مانتو ساده سورمه اي همراه با يه شال مشگي پوشيدم. از اتاق رفتم بيرون.

وارد مطب دکتر شدیم.

- سلام!

- سلام بفرمائيد.

دل تو دلم نبود.

تيرداد : خوب آقاي دکتر همونجور که گفتين اينم جواب آزمایش.

- بله! خواهش مي کنم.

و با دستاش به صندلي اشاره کرد. من و تيا کنار هم نشستيم. دستاش گرفتم. بيش تر از هر لحظه ي زندگيم استرس داشتم.

- خوب ... اينم که درست .. اينم که هيچي ... بله!

برگه رو گذاشت رو ميز. با دلهره نگاهش کردم.

- همونطور که حدس مي زدم ! ..

مکت کرد.

- تبریک مي گم خانوم شما باردارين!

واي! نه! يعني الان چي شد؟ ما چي ميشيم؟ من چي کار کنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم. با يه بشکن تيرداد جلو صورتم به خودم

اومدم.

- هان؟ .. چي؟

- عرض کردم مبارک باشه ! شما باردارين!

- شوخي مي کنين ديگه نه؟

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد.

تيرداد از جاش بلند شد و منم بلند کرد.

- به خودتون نگرين آقاي دکتر ! خواهرم هنوز تو شوک مادر شدن!

به هر بدبختي که بود خودمو به خونه رسوندم و اولين کاري که کردم
رفتم تو اتاقم و در بستم و خودمو پرت کردم روي تخت. بعدم شروع کردم
به گريه کردن اونقدر گريه کردم که نفهميدم کي چشمام سنگين شد و
خوابم برد....

تاریخ عروسی نهال و باراد یه ماه دیکه بود.

عروسی! چیزی که خیلی دلم می خواست یه روز داشته باشم. ولی تنها چیزی که شد یه صیغه ی محریمت بود بدون هیچ ساز و تبلی!

روز و شب برام فرقی نداشت.

نه یه غذای درست و درمون می خوردم و نه با کسی حرف می زدم.

تنها کارم شده بود نشستن روی سکوی دم پنجره اتاق تیرداد و نگاه کردن به بیرون.

یه روز که دم پنجره نشسته بودم تیرداد وارد اتاق شد.

– آبجی گلم چطوره؟

عکس العملی نشون ندادم.

سرم به شیشه چسبونده بودم. به دیوار کنارم تکیه داد .

گفت : میگم اینقدر به اون شیشه نچسبون اون سر واموندتو! آخرش
ضربه مغزی میشیا!

چی؟

- چه ربطی داشت؟؟

- ربطش این بود که تو بالاخره اون دهنهت باز کردی و چهار کلام با من
دلداه حرف زد!

- تیا اذیتم نکن..

با دهن کجی گفت : تیا اذیتم نکن حال ندارم! جمع کن خودتو بابا! به
فکر اون ..

حرفشو خورد. چون با ناراحتی نگاش کردم.

- آه! اصلا به من چه! اومدم بگم فردا داریم میریم سفر آماده شو!

- من نمیام!

انگشتشو به حالت تهدید گرفت جلوی صورتم : سوگل بس کن دیگه! دو هفته گذشته! .. اصلا می دونی چیه؟ یا با پای خودت میای! یا میندازمت تو گونی! فهمیدی؟

از جام بلند شدم. : من نمیام! همین که گفتم.

داشتم می رفتم به سمت در که از پشت لباسم گرفت و کشید. من آروم انداخت زمین.

- نه ... تیا نکن .. نکن .. باشه میام میام! ولم کن!

چشمام که از شدت خنده ازش اشک میومد باز کردم.

باراد؟؟؟

چشمام دوباره بستم.

- تیرداد خواهرت...!!

مامان بود که سراسیمه وارد اتاق شده بود. دوباره چشمام باز کردم. وای خدا! یه لحظه فکر کردم باراد دیدم. جفتمون به مامان نگاه کردیم.

- چي کار مي کردین شما دوتا!

- هیچی مامان جان این سوگل یکم پررو بازی درآورد منم قلقلکش دادم!

- وای ترسیدم! راستی مادر فردا با داداشت می ری دیگه نه؟

تیرداد منو خبیثانه نگاه کرد.

- بله مامان جون خیالتون راحت!

- خوب الهی من قربونتون برم! شما دوتام برین بخوابین فردا عازمین!

- پس مامان شما چي؟

- منم داییت زنگ رد و گفت واسه آخر هفته اینجا کار داره داره میاد. نگران نباشین داییتون هست.

بعدم از اتاق رفت بیرون.

تیرداد می خواست منو ببره ویلای یکی از دوستاش. ولی نمی گفت کجا. می گفت مطمئنا دوسش خواهی داشن و لباس گرم بردار.

وسایلمو که جمع کردم رفتم روی تختم و دراز کشیدم.

اصلا حوصله ی این سفر نداشتم ولی نمیدونم چرا قبول کردم.

به پهلو خوابیده بودم. چشمام بسته بود. فکر کنم نیمه های شب بود که دستي دورم حلقه شد.

اولش نفهمیدم چه خبره.

شاد و شنگول رومو کردم به طرفش. دستمو گذاشتم روی صورتش و نازش کردم.

- باراد؟

- هووم!

- فکر نمي کردم بيای!

خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و فاصله ي صورتمو باهاش کم کردم
وقتي سرمو بردم جلو يهو دیدم يه صدایي گفتم : سوگل جون اونجا
بينيم لبم پایین تر.

يهو عين جن گرفته ها از جام پریدم.

جیغ زدم: تیرداد ! تو اینجا چه غلطی می کنی!

صدای خندش بلند شد.

سریع از جام پریدم و چراغ روشن کردم. با این که نور چشمم می زد
ولی به سختی به ساعت نگاه کردم. دوازده!

- آي سوگل اون چراغ خاموش کن!

- نمي خوام خيلي بيشوري! عوضي!

- واي سوگل! فکر کن به جاي لب طرف دماغشو ببوسي! هاهها!

- خيلي کصافطي! اگه واقعا بوست مي کردم چي؟

- هيچي مگه قرار چي بشه؟

- خيلي بيشوري! گمشو برو بيرون! اصلا براي چي اومدي؟

- خوب چي کار کنم؟ نمي تونم به دايمي بگم که تورو برو پيش سوگل
بخواب!

-مگه اومده؟

- بله!

پشتشو کرد به من. چراغ خاموش کردم و رفتم کنارش خوابیدم. به محض اینکه خوابیدم بغلم کرد.

- نکن! .. نکن!

ولی عین چي چسبیده بود بهم.

- آه! بمیری!

چشمام بستم که بخوابم یهو شروع کرد با دستش به ضرب گرفتن روی شکمم.

- نزن تو سر بچم! منگول میشه!

خندید.

- بخواب بابا! حالت خوش نیست!

تو جاده :

شیشه رو آرام دادم پایین.

نمی دونستم کجا میریم. تنها چیزی که جلوم بود یه جاده ی خلوت و پر از برف. انگار داشتیم به سمت دامنه های برفی کوه میرفتیم. سرم کردم بیرون و به خیلی بالاتر نگاه کردم. تلکابین!

خوب پس زیاد برهوت نیست.

می تونم بگم ما زیر تلکابین بودیم.

تیرداد نگه داشت.

به اطرافم نگاه کردم. یه خونه چوبی دو طبقه. دور تا دورش جنگل بود.

- خوب بپر پایین آجی خانوم.

از ماشین پیاده شدم. تا مچ پا تو برف بودم.

- اینجا کجاست؟

- خونه ی یکی از دوستان!

در خونه باز شد.

یه مرد با یه بافتنی سفید وشلوار لی بیرون اومد.

-به به ! عمو سیا چطوری؟ سیرداد دیگه خبری نیست ازتا!

- اولا سلام! دوما زهر مار سیرداد! تیرداد!

- بابا حالا چه فرقی می کنه! سیر داد یا تیر داد مهم اینه که نون نداد!
ها ها!

- زهر مار!

- عمو معرفي نمي کنه!

- مگه تو مي ذاري! خواهرم سوگل!

با هاش دست دادم. تيرداد سرشو انداخت تو وارد شد.

- اي بابا! سوگل خانوم ببخشيد! اين آب داد اصلا تربيت سرش نميشه
که! پرهام هستن همکار برادرتون!

- بله خوش وقتم!

- بفرمائيد بفرمائيد داخل!

-مرسي ممنون.

خونه ي گرمي بود از همه لحاظ . ديدم همه وايستادن تيرداد داره با
همه سلام ميکنه!

– اوا توروخدا بفرمائید! بشینید! اا! اومدی که بیا اینجا به همه معرفیت
کنم!

به سمتش رفتم.

– دوستان خواهرم سوگل! سوگل دوستان!.

وای! نه

یهو قلبم شروع به تند تپیدن کرد. تمام وجودم به لرزه افتاد.

باراد!!! و مهم تر نهال!! یا ابرفضل!

زیر لب گفتم : تیرداد فاتحت خوندست!

– مقاوم باش.

چیو مقاوم باش!!

دستم دراز کردم و تک تک به همشون منو معرفی کرد.

- ايشون رعنان... مريم خانوم .. دايمي نويد (پير نيستا! تيا بهش مي
گفت دايمي)و.. عمو باراد وزنش.

منم نامردي نکردم. دستم دراز کردم و گفتم : سلام خوشوقتم! سوگل
هستم.

با تعجب بهم نگاه کرد. دستشو دراز کرد و دست داد. و بدون هیچ حرف
دیگه عقب گرد کردم.

- خوب اگه اجازه بدین ما بریم وسایلو بیاریم.

دست تیرداد گرفتم و کشیدم.

دم صندوق ماشین که بودم گفتم : تیرداد یعنی من تورو کشتمت!

یهو عصبانی شد و گفت : ا سوگل ! یعنی چی؟ تا کی می خواهی ازش
فرار کنی؟ اینم یه واقعیت تو زندگی دیگه! بخوای نخوای باید قبولش
کنی! بسه دیگه! به جای این کارا پاشو شوهرتو به دست بیار!
نشستی یه گوشه به شیشه زل زدی! اگه عاقل باشی الان باید عین
بختک به این فرصت بچسبی! آدم باش دیگه!

و بدون حرف دیگه ساک و برداشت و رفت.

یه لحظه انگار از خواب بیدار شده باشم!

با خودم گفتم : راست می گه! اگه دوسش دارم نباید یزارم از دستم

بره! پس بهتره یه کاری کنم!

در ماشین بستم و وارد خونه شدم.

رنا که زن مهربونی بهش می خورد باشه. سمتم اومد و گفت : عزیزم!

دادشت تو اون اتاقه توام برو پیشش و تا لباساتونو عوض کنین میز نهار

می چینیم!

– باشه مرسی!

با لبخند وارد اتاق شدم. تیرداد داشت تو ساک دنبال چیزی می گشت.

برگشت و یه نگاه چپ چپی بهم کرد.

خودمو لوس کردم.

– تیرداد؟

جوابی نداد. رفتم جلوتر .

– تیرداد جونم؟

عکس العملی نشون نداد.

صاف شد و روشو کرد اونور. سر راه بازوشو گرفتم .
رفتم جلووشو و گفتم : دلت میاد با منو بچم گهر کنی؟
لبم آویزون کردم.

نگاه لوسم انداختم تو چشمماش.

- می دونی الان شبیه کی شدی؟

- کی؟

- خر شرک! هاه هاه هاه!

- زهرمار! تربیت نداری که! می خوام صد سال سیا نبخشیم! بیشور!
از سر راش کنار رفتم و لباسام عوض کردم . یه بافتنی یقه اسکی قهوه
ای به همراه شلوار لی. موهامم با ریختم دو طرفم و از اتاق رفتم بیرون.
داشتن میز غذا رو می چیدن انگار منتظر ما بودن. نهال داشت کمکشون
می کرد و بارادم کنار بقیه آقایون نشست و داشتن صحبت می
کردن. رفتم پیش بقیه خانومها و کمکشون کردم تا میز بچینن. وقتی میز
حاضر شد با یه بفرمایید همه اومدن سمت سفره.

هرکی یه وری نشست و جلوی منم نهال بود و جالبیش این بود که باراد
کنارم نشست و غذا ها ماکارونی و قرمه سبزی بود. دوتا غذای
خوشمزه منم که گشنه.

بشقاب اول ماکارونی کشیدم. همه بعد از تموم کردن بشقاب اولشون
کنار کشیدمن و سالاد خوردن و لی من بشقاب دومم رو قرمه سبزی
کشیدم.

همینطور که با ولع می خوردم نهال با تمسخر گفت: سوگل جون
ماشالله با این هیكل ظریفتم خوب میخوریا!!

دست از غذا خوردن کشیدم و بهش نگاه کردم. !! پس اینجوریاست!
- آخه میدونی عزیزم این یه ماهه خیلی اشتها زیاد شده. نمی دونم
چرا فکر کنم مربوط به دوره ای که توش هستم باشه!
عکس العملی نشون نداد.

نهال یه لیوان دوغ برای خودش ریخت. فکر کنم فکر کرد دوره ای که
مربوط به جدا شدن باراد از من.

رعنا: چه دوره ای؟ البته اگه اشکال نداره؟

با بد*خصوصی* گفتم: نه عزیزم چه اشکالی! دوره ی حاملگیم دیگه!
یهو نهال دوغی رو داشت می خورد پرید تو گلوش.
نگاه خیره ی باراد روم حس کرد.

نهال با سرفه گفت: چی؟

- حاملگی عزیزم!

پرهام: به به آقا مبارک! نگفته بودی عمو تیا خواهرت تو راهی داره!
چشم و دلتون روشن!

تیرداد: مرسی پری جون!

مریم: سوگل جون چند ماهته؟

- تقریباً یه ماه!

نوید: حالا این پدر خوشبخت کی هست؟ کجاست؟

مریم یه سقلمه ای بهش زد. با یه لبخند یه نیم نگاهی به باراد کردم.
داشت حیرون منو نگاه می کرد. - تیرداد : رفته گل بچینه!

- از کجا؟

- از سر قبرش!

نصفه ی غذا مو رها کردم و از سر سفره پاشدم.

- دستتون درد نکنه! عالی بود.

- کجا عزیزم؟

- مرسی سیر شدم!

- مطمئن؟

- بله حتما!

بشقابمو برداشتم و رفتم سمت سینک.

آب باز کردم تا بشورمش که یهو رعنا گفت : عزیزم مگه من میذارم تو با این وضعت ظرف بشوری؟

-هنوز که اتفاقی نیوفتاده!

- به هر حال همیشه!

- این چه حرفیه ..

- همین که گفتم! صابخونه منم منم می گم نه!

انقدر اصرار کردم که بالاخره گذاشت. وقتی رفت ظرفشویی باز کردم و مشغول شدم. تو فکر و خیال بودم که یکی از بغلم گفت : باید بهم میگفتی!

بغلم نگاه کردم. داشت کنارم ظرف می شست.

با بی احساسی تمام گفتم : چه فرقی برای تو میکرده؟ تو که انتخابت کردی!

- اگه بهم گفته بود الان همه چي فرق ميکرد!

پشتمو دید زدم. وقتي دیدم همه مشغول جمع کردن سفرن گفتم :
خواستم همون شبی که اومدي! ولي خودت نداشتي. نداشتي ..
پيشم برنگشتي.. ازت خواستم ولي قبول نکردي .. به خاطرت تمام
غرورمو زیر پام گذاشتم .. آخه مگه يه اشتباه کوچولو چقدر مجازات داره؟
آره من من احمق اشتباه کردم.. و به خاطرش تمام اين چهار هفته رو
تاوان دادم. تاوان از دست دادن تو. اما تو چي کار کردی؟ تو حتي براي
بخشیدن من تلاش نکردی!

خواست چیزی بگه که تيرداد اومد به سمتم.

- سوگل مي خواي کمکت کنم.

بدون هيچ حرفي رفتم کنار. تيرداد رفت جام. آشپزخونه رو ترک کردم و
به سمت اتاق راه افتادم. در بستم و از توي کمد ديواري رخت خواب
براي خودم پهن کردم. زیر پتو رفتم. جدیدنا خیلی زود مي خوابيدم و دير
پا ميشدم. تو دلم گفتم صبر کن نهال جون! حالا حالا ها باهم کار داريم.

و به دو دقیقه نکشید که خوابم برد.

چشمام آروم باز کردم. همه جا چقدر تاریک بود. کور کورانه دستم دراز کردم و به دنبال گوشیم گشتم.

هفت!

نور گوشیم گرفتم کنارم یه رخت خواب دیگه پهن بود. جای تیرداد از جام پاشدم و با نور گوشی جلومو روشن کردم. وقتی به در رسیدم دستمو بردم سمت کلید برق و فشارش دادم ولی روشن نشد احتمالا برقا رفته. حدود سه ساعتی بود که خوابیده بودم. به محض اینکه در اتاق باز کردم، صدای گوشیم در اومد و گوشیم خاموش شد. آه! لعنتی! پس چرا هیچکی نبود؟ یا شایدم خواب بودن. هال و آشپزخونم که بدتر! انگار تو غار باشی!

حالا تو این بین دستشویی از کجا پیدا کنم؟

نمی دونم پام به چي چي گیر کرد که نزدیک بود با کله برم تو زمین که یکی منو گرفت. پس خدارو شکر بیدارن.

-مرسي.

یه بوي آشنایي میومد.

-تو کي؟

جوابي نیومد.

یهو صدایي زیر گوشم گفت : به بابایي سلام کن!

ا پس شمايین! بابایي! هان؟ وایسا تا بهت نشون بدم.

- همیشه دست از سرم بردارین؟

- نخیر نمیشه.

منو محکم تو بغلش گرفت.

بدن و به بالا به سمت عقب کشیدم : چي کار میکني؟ ولم.. کن!

- چي نمي تونم بچمو بغل کنم؟

- اي بچت بخوره تو سرت! مي خوام صد سال ..

دم گوشم گفت : هیس! مي شنوه! ناراحت ميشه!

این چرا اینجوري شده؟ تمام موهاي بدنم سيخ شده بود. دل تو دلم نبود. يك دفعه احساس کردم که چقدر بهش نیاز دارم. قلبم بوم بوم مي زد.

- اينو بايد همون موقع که نهال به من ترجيح دادی فکرتو مي کردی!

دوباره دم گوشم گفت : من هيچوقت هيچکي رو به تو ترجيح ندادم. اگه زور اون پير خرفت نبود هيوقت نگاهم نمي کردم...

- یه چیزی بگو که باورم شه!

- می خوای بخوای نمی خوای نخوای!

- پس ولم کن!

- نه نه نه! این یکی رو شرمندم. تا وقتی نداری بچم بوس کنم همیشه!

- آه اصلا به من چه هر غلطی میخوای ...

نداشت ادامه بدم.

چشمم همینجوری گرد موند . بابا من فکر کردم شوخی می کنه نمی
دونستم واقعه که!

خودمو ازش جدا کردم و آرام خوابوندم تو گوشش! با اینکه تاریک بود
ولی می تونستم تعجب ببینم.

- دفعه ي آخرت باشه که..

وای اگه یکی بفهمه چي؟

دستمو گذاشتم رو شونش و خواستم که خودمو ازش جدا کنم ولی
مگه زورم بهش میرسید؟؟

تو گوشش گفتم : اگه ولم نکنی جیغ میزنما!

- هر .. چي .. می خوای .. جیغ .. بزنی . کسی خونه .. نیست!

پس بگو آقا چرا اینقدر دل و جرئت پیدا کرده. صدای ماشین اومد.
خودشو ازم جدا کرد.

با پوزخند گفتم : اوه ! چي شد نکنه می ترسی کسی بفهمه منو
ب*و*س کردی؟ نترس به کسی نمی گم!

و سعی کردم خودمو ازش جدا کنم. منو محکم تر چسبید.

- ای چي کار میکني؟ .. ولم کن..!

- من از هیچکي نمي ترسم. و همین طوري مي موني تا بهت ثابت شه!

- خيله خوب .. بابا فهميدم ولم کن!

در خونه باز شد.

وقتي ديدم ولم نمي کنه براي اينکه سه نشه با تمام زورم خودمو تکون دادم ولي مگه ولم مي کرد!!

- باراد؟

صداي نهال بود.

واي نخير مثل اينکه نمیشه! بايد يه کاري کنم. پاشو محکم لگد کردم.

- آخ!

- چي شد؟

سریع و بدون صدا دویدم به سمت اتاق. در بستم و خودمو پرت کردم
توی جام. قلبم تند تند می زد.

در اتاق باز شد.

- سوگل؟

پتو رو کشیدم پایین. تو اون تاریکی چهرش معلوم نبود.

- بله؟

- بیداری؟

- آره داداشی! خیلی وقته!

- پس پاشو بیا.

- میشه وایسی تا پیام؟

- بیا اینجام.

از جام بلند شدم و رفتم به سمتش. دستشو لمس کردم و گرفتم.

- کجا رفته بودین؟

- بیرون.

- پس چرا منو نبردی؟

- جا نبود!

- مطمئنی دلیلش همین بود؟

اون که فهمیده بود چی می گم گفت : خوشم میاد خوب می فهمی.

- ولی نباید اینکار می کردی!

- یعنی بهت خوش نگذشت؟ - تو از کجا میدونی؟

پرهام - بربري داد جلو در واینسا سدمعبر كردي!

- اي بربري داد و زهرمارا! پريسي جون!

- آقا يکي انصافي بره اين بروبه راه کنه! جون جدتون!

- من ميرم!

تيرداد بود که گفت.

- منم ميام.

- باشه برو لباس گرم بپوش و بيا.

رفتم سريع يه کاپشن گرم پوشيدم و رفتم بيرون.

-تيا؟

- اينجام.

صداش از پشت درختا ميومد.

- مستقيم بيا سمت راست.

داشتم مي رفتم که يهو يکي از پشت گرفتم.

- آا!

- ببخشيد ترسیدی ميشه يه دقيقه باهام بيای؟

صدای نهال بود که ميومد.

يه دلشوره ي عجيبی تو دلم بود. مي گفت نرو. ولي بدون اينکه بخوام

چيزي بگم منو کشوند.

گهگاهی به يکي از شاخه ها برخورد مي کردم. حس کردم خیلی دور

شدم از خونه. دلشورم زيادتر شد.

- نهال کجا میریم؟

جوابی نداد.

بلند تر پرسیدم : نهال کجا میری؟

دستم کشیدم و ایستاد و از جلوم نا پدید شد.

- نهال؟ .. نهال؟

جوابی نیومد. من اینجا رو نمیشناسم که!

ترس تمام وجودمو برداشته بود.

آخه من چه گناهی کردم.

بلند تر داد ردم : کسی اینجا صدامو می شنوه؟

عقب عقب رفتم.

یه لحظه زیر پاشنه ی پام خالی شد. و ایستادم.

نزدیک بود تعادلم بهم بخوره. برگشتم.

خدایا اینجا کجاست؟

روشنایی ماه تنها بخشی از صحنه ی روبه رو مو نشون میداد. دره ای که

تماما پوشیده از برف بود . درختان کاج سرتاسرشو پوشونده بودن صدای

زوزه ی شغال ها .. دیوونه بار بود...

زیر پام برف بود.

صدای قارقار کلاغ سکوت محوطه رو می شکست.

دور خودم می چیرخیدم و به اطراف نگاه می کردم.

- نهال؟

صدام توي فضا ميپيچيد. نكنه بلايي سرم بياره.!!؟؟

از اين ديوونه چيزي بعيد نيست.

مي خواستم به پشت قدم بردارم و عقب عقب دور شم كه يهو دستايي

به به پشتم فشار آوردم و تعادلم از دست دادم و ...

تعادلم از دست دادم و به داخل دره پرت شدم.

زير پام كاملا خالي شد و خودمو تو خلا احساس كردم. دست و پا زدم.

دستم به يه شاخه اي خورد و سريع گرفتمش. صداي خنده ي زني

ميومد.

صداش زدم : نهال! كمكم كن!

- تو هنوز زنده اي؟ مي دوني چيه؟ تو و اون بچت حقتونه كه برين به

جهنم!..

دستام بيشتر تكون دادم .

هر لحظه ممكن بود شاخه بشكنه و من پرت شم دستم به يه پارچه

خورد.

با اینکه ریسکش زیاد بود و لی پارچه که توی شاخه ها گیر کرده بود که
مچ دستم ستم. و با دهن گرش زدم. .

- کمک!

از ته هنجره و با تمام توانم داد زدم: تیرداد!.....کمک.. باراد...

اون یکی دستم گذاشتم روی یکی از سنگا تا شاید بتونم بالا برم.

- سرگل!

صدای از دور میومد. اما همین که سرم گرفتم بالا حس کردم یه چیز
گردی داره میاد به سمتم و با تمام وجود جیغ زدم : باراد!..

لحظه ی بعد صدای برخورد سنگ با سرم اومد و بدنم بی حس شد
و صدای خنده ی بلند یک زن اومد و دنیا جلو چشمم سیاه شد.....

باراد

داشتم به پرهام کمک می کردم که لامپی رو که در اثر نوسانات برق سوخته بود تعویض کنه که صدای جیغی شنیدم پرهام : چی بود؟

لامپ از دستم افتاد. به سمت در دویدم.

- سوگل!

نمی دونم ولی یه حس می بهم می گفت که سوگل در خطر. صدایش زدم

- سوگل!..

همینطور که داشتم می دویدم. نمی دونم به کجا فقط می دونم یه چیزی میگفت از اینور. و لحظه ای بعد صدای جیغشو شنیدم.

- سوگل!

سرعتمو بیشتر کردم. همینطور که داشتم میرفتم پام به شاخه ی درختی گیر کرد و خوردم زمین.

نیمخیز شدم.

سوزش بدی رو تو زانوم احساس می کردم. دستمو گذاشتم روش. خیس بود.

از تنه ی درخت کمک گرفتم و دوباره بلند شدم. این خونریزی سرعتمو کم کرده بود.

نمی داشت حرکت کنم انگار چیزی مانع میشد دوباره افتادم وسوزش بیشتر شد.

دستمو روش کشیدم.

حدم درست بود شاخه ی درخت رفته بود توش.

–آه! ..

لعنتي!

صداش زدم :سوگل!

جوابي نشنيدم. بلندتر داد زدم.

–باراد؟

صدای بچه ها بود که میومد. اومدم صداشون بزدم که یه چیزی محکم به سرم خوردم و در نتیجه دهنم بسته موند و ...

چشمام به سختي باز کردم. به اطرافم نگاه کردم

–اخ!

سرم بدجوري سنگين بود.

– داداش؟

صدای نگران روشا بود.

- من کجام؟

- توی ویلا!

هم سرم بسته بودن و هم زانوم.

- چطوری پهلوون؟

پرهام بود. بلند شدم و به کمکش روی تخت نشستم. دستمو به پشت سرم کشیدم. یهو یاد دیشب افتادم.

- سوگل کجاست؟

جوابی نیومد.

سرمو بالا گرفتم و خشمگین نگاهشون کردم. بهم دیگه نگاه کردن.

روشا : من ميرم يه زنگ بزئم.

و بلند شد و رفت. چپ چپ به پرهام نگاه کردم.

-پرهام؟

سرشو گرفت پايين و با صدای ناراحتی گفت : بردنش.

- کجا؟

- ب... بهش ..زهرا.

چي؟ يه لحظه انگار دنيا جلو چشمام سياه شد. پلکم باز و بسته کردم.

يقشو توي دستام گرفتم.

- پرهام منظورت چيه درست حرف بزئ!

- دیشب وقتی پیدات کردیم نقش زمین شده بودی. بعدش صدای جیغ نهال اومد. روی دوتا زانوهایش لب پرتگاه نشسته بود و جیغ میزد...

یه نفس عمیق کشید.

- می گفت دیده که سوگل خودشو پرت کرده پایین...

نه این امکان نداشت.

دستام شل شدن. چشمام به زمین خیره موند. پرهام دستشو گذاشت روی شونم. و رفت.

نه این طوری نمی تونه تموم شه!

بهش اجازه نمي دم. از جام بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت در.
دستم گذاشتم روي دستگیره.

– باراد کجا؟

محل نداشتم و در باز کردم.

سوز بدی میومد.

روشایقمو از پشت گرفت. برگشتم و دستشو پس زدم.

– سعی نکن جلومو بگیري من باید بینمش.

و دوباره حرکت کردم. از پشت گرفتم.

– همیشه بری!

برگشتم و سرش داد زدم.

- چرا؟؟؟ مي رم من بايد برم! مي فهمي؟ و اينو بدون كه نه به تو و نه به هيچ خر ديگه اي اجازه نمي دم جلومو بگيرين!
يه لحظه حس كردم فكم جابه جا شد.

دوباره بهش نگاه كردم. جاي سيليش مي سوخت.

با بغض گفتم : چرا نمي خواي بفهمي؟؟ ... وقتي پيداش كردن سوگل نبود بلکه يه تيكه گوشت بود.. گرگا .. تمام بدنش خورده بودن .. مي فهمي؟ وقتي كسي صورت نداره چجوري مي خواي بفهمي؟ چجوري مي خواي بفهمي لعنتي؟

با دستاش آروم مي زد به قفسه ي *بدن*.

بغلم كرد.

احساس كردم دنيا رو سرم خراب شد.. تمام زندگيم نابود شد .. اينها هميش تقصير منه ... نه .. تقصير اون مرتيکه عوضی...

- مي گن خودشو پرت کرده. ولي من باور نمي کنم... مطمئنم که نکرده .. شاید .. شاید..

دوباره گریه کرد.

از خودم جداش کردم. به سمت ماشین حرکت کردم. سوارش شدم و روشنش کردم.

روشا مي خواست بيدار دنبالم و لي پرهام نگرش داشته بود. همينطور که داشتم مي رفتم بقيه رو توي يه ماشين ديگه ديدم. رعنا .. نهال .. تيرداد. حالش اصلا خوب نبود.

بدون توجه به اونا راهمو ادامه دادم. حالا فقط يه هدف داشتم...

در اتاقشو محکم باز کردم. سارا با ترس بهم نگاه کرد. امير از جاش بلند شد.

– بارادا!

به سمتش رفتم و یقشو تو دستام گرفتم.

سارا جیغ زد.

با حرص گفتم : همش به خاطر تو که من به این روز افتادم.. همش به خاطر تو و اون تهدیدای لعنتیتن! .. راحت شدي ؟ بالاخره کشتیش..

پرتش کردم رو صندلیشو نفسش بالا نمیومد.

- دآخه لعنتی چي از جونش مي خواستی؟ گفتي اگه ولش نکنی می کشیش .. منم گفتم دست از سرش برمیذارم. .. مگه قرار نبود بی خیالش چي؟ پس چي شد .. پس چي شد ؟

اشیا روی میز به دیوار پرت کردم.

پام درد می کرد.

- باراد پسرم..

- به من نگو پسرم.. مي دوني چيه؟؟ حاضرم برم بميرم و لي اين کلمه رو از دهن تو نشنوم! .. از امروز به بعد تو ديگه نه پسري به اسم باراد داري و نه من پدري به اسم تو دارم. مفهومه؟

لنگون لنگون از اونجا رفتم بيرون.

سارا دنبالم ميومد.

- باراد؟ باراد؟

وايستادم.

- عزيزم چي شده؟

- چرا نميري از خودت پست فطرتش پيرسي؟؟ هان؟

با بغض نگام کرد. دستمو گذاشتم روي سرم و با گريه گفتم : مامان کشتش .. ازم گرفتش .. دنياي ازم گرفت ..

- چي ميگي پسرم ؟ کي چي؟

- سوگل .. سوگل م..ر .. ده!

- وای خاک بر سرم!

دستشو گذاشت روی دهنش. تلو تلویی خورد.

با دستم گرفتمش و روی صندلی گذاشتمش.

خدمتکار صدا کردم. سارا رو به اون سپردم و از خونه خارج شدم.

پرده رو کنار زدم و منظره ی برفی روبه روم خیره شدم.

به همون جنگل... همون جنگلي که با نگاه کردن بهش ... هنوزم دنبال
دنيام بودم.. دنياي که یک روز توي همين جنگل نابود شد .. دنياي من..

پرده رو ول کردم و رفتم روي مبل نشستم و به آتش خيره شدم.

کارم.. سرگرميم توي اين چهارساله همين بود. آره!

الان نزديک به چهارسال که به دنبال سوگل مي گردم.

هرروز صبح مي رم توي جنگل و اسمشو صدا ميکنم و شبا روي اين
صندلي ميشينم و منتظر صبح ميشم.

شاید بکين ديوونست ولي يه حسي توي قلبم بهم ميگه شاید هنوزم
جاي اميد باشه و نمي دونم چرا ولي من به اون حس ايمان دارم.

تو اين چهارسال تنها کسايي که ديدم روشا به همراه تيرداد بودن.

یکسال بعد از اون فاجعه روشا و تیرداد با هم نامزد کردن و لي هنوز نیرداد به دلایلي نمي خواد عروسي بگيره شاید چون نمتونسته هنوز با غم از دست رفتن مادر و خواهرش کنار بیاد.

مادرش.. بعد از شنیدن اون خبر بلافاصله سخته کرد و درجا فوت کرد.

هنوزم یادمه که تیرداد چه حالي داشت ..عین این دیوونه ها شده بود.

با خودش حرف مي زد و مادرشو صدا مي زد.

اگه روشا به دادش نمي رسيد معلوم نبود الان کجا بود.

روشا میگه هنوزم تحت درمانه.

این خونم که متعلق به پرهام بود و یه بعد از اون فاجعه ازش خریدم.

وقتي دليلم فهميد مي خواست بهم مجاني بده ولي خودم نخواستم.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم. روي تختم درازکشيدم و بي صبرانه منتظر

صبح شدم....

بیش تر از یه ساعت بود که داشتم هیزمایی رو که جمع کرده بودم با تبر از وسط نصف می کردم.

به این کار احتیاج داشتم چون می تونستم غم و ناراحتیم سرشون خالی کنم.

صدای ماشین اومد.

سرم بالا گرفتم و نگاه کردم. سیامند بود.

تو این چهار ساله خیلی چیزا بین ما تغییر کرده بود. سیامند نامزد کرده بود و ماه دیگه عروسیش بود.

ماهی یه بار میومد این طرفا و گهگاهیم به من سر میزد.

سیامند - سلام.

به کارم ادامه دادم.

- چه خبرا؟

- هیچی.

- هنوزم داری هیزم می شکنی؟

جوابی نشنید.

- کی می خوای تمومش کنی؟

-چی؟

- باراد چرا نمي خوي بفهومي؟؟ .. سوگل ديگه نيست رفته .. چرا اينقدر خودتو زجر مي دي؟

تبر پرت کردم اونور. از این بحث تکراري خسته شده بودم.

- بين ممکنه براي شما مرده باشه ، ولي يه جاي .. يه چيزي توي قلبم بهم مي گه که همتون دارين دروغ ميگين. ممکنه توهم باشه ولي اين توهم واسه من مثل يه روياست ، رويايي که به همين زودي به واقعيت تبديل ميشه . پس اگه براي اين اينجا اومدي بهتره بري.

رامو کشيدم به سمت خونه.

- بين هرجوري دوست داري فکر کن ولي بدون همش يه نوهم. توهمي که باعث شده اون مادر بيچارت از درد دوريت مريض بشه و بيوفته يه گوشه!

سر جام وايستادم. برگشتم سمتش.

- سارا چشه؟

- تو اگه مردي برو خودت بين که چي به سرش آوردي.

از حرفاش عصبي شدم. وارد خونه شدم و سويچ پاترول برداشتم. بدون اين که چيز ديگه بگه سوار ماشينش شد و روشنش کرد. منم سوار ماشينم شدم و حرکت کردم. نمي دونستم چرا دارم ميرم اونجا .. شايد ديگه نمي خواستم سارا رو از دست بدم..

در اتاق باز کردم و وارد شدم.

همه نگاهها به سمتم چرخید. نهال .. ملیکا .. روشا .. تیرداد .. رامتین و نازنین (نامزد سیامند) روشا اسمو صدا کرد .

نگاه سارا به سرعت به سمتم چرخید. حس کردم با دیدنشون یه چیزی توی قلبم سوخت به خصوص با بودن نهال.

- پسرما!

با صدای محکم و با جذبه ی خاصی گفتم : می خوام باهاش تنها باشم. چند لحظه بعد تک تک از جاشون بلند و از اتاق خارج شدن. من بودم و مامانم.

رفتم کنارش و آروم نشستم گوشه ی تختش.

چقدر تو این چهارساله پیر و ضعیف شده بود. با دیدن من چروک روی پیشونش به خاطر خنده معلوم شد.

- بارادم!

دستم گرفت توی دستش.

- کجا بودی عزیزم؟ کجا بودی؟ نمی گوی یه مادر پیری داری دلش برات تنگ می شه؟ نمی گوی این چهارسال برام به اندازه ی چهل سال بود؟

- هیس! حالا من اینجام خوب.

لبم بردم جلو و پیشونیشو بوسیدم.

- بهتری؟

- با دیدن تو معلومه که بهترم.

- باید بهم یه قولی بدی.

- چي؟

- بیشتر مواظب خودت باشي.

- قول مي دم فقط تو بیشتر به ايم مادر پيرت سر بزن هر قولی بخوای بهت میدم.

- چشم. حالا چشمتا ببند و بخواب.

دستم گرفت توي دستاش .

- مادر نرو.

- نمي تونم . مي دوني که تحمل کردنش برام سخت.

چيزي نگفت و فقط ازم قول گرفت که بیشتر بهش سر بزنم.

اتاق ترک کردم و وارد سالن اصلي شدم.

با دیدن من همه از جاشون بلند شدن. نهال با دیدن من دوید سمتم و خودشو به زور بهم چسبوند.

- عزیزم تو این چهارسال کجا بودي دلم برات تنگ شده بود!!

یه نفس عمیق کشیدم. و عصباني به رامتين و مليکا نگاه کردم. يعني این که بياین اينو ازم جدا کنين تا لهش نکردم.

مليکا جلو اومد به زور نهال ازم جدا کرد.

الان ديگه امير نمي تونست منو مجبور به ازدواج با نهال کنه. چون حالا ديگه سوگلي نبود که بخواد به خاطرش منو تهديد به مرگش کنه.

به روبه روم خيره شدم و باحرص گفتم : تو که دلت براي من تنگ شده بود مي تونستي توي اين چهارسال بيای به دیدنم. - من خواستم..

- بسه! نمي خواد توضيح بدي! ... رامتين!

- جانم.

- مواظب مامانم باش. - نمي موني؟

یه پوزخندي زدم و گفتم : بهاندازه ي کافي زحمت دادم.

واز اوت جاي لعنتي خارج شدم و سوار ماشين شدم .حرکت کردم

اصلا نفهميدم چه جوري رسيدم خونه..

سر ظهر بود.

منم بر طبق عادت نون و پنيري خوردم و دوباره از خونه خارج شدم.

ايندفعه بايد مي رفتم توي جنگل.

جنگلي که با هربار رفتن توش ، درد رو به ياد ميآوردم ..

دردي که هيچ وقت فراموشش نمي کنم..

آره من اونروز با هزار بدبختي تونستم ببينمش. بدنشو .. بدني که به

قول روشا يه تيکه گوشت بود .. قابل تشخيص نبود.. ولي يه حسي بهم

گفت که اين نمي تونه سوگل من باشه .. و الان همون حس من هر روز

به اين جنگل ميآره..

دليلشو نمي دونم ..

حتي نمي دونم چرا دارم بهش گوش ميدم ..

دنبال کي چي مي گردهم نمي دونم..

ولي هرروز به بهونه هيضم جمع کردن اطراف مي گردهم.. هر روز به طرف و امروز .. امروز روزي بود که بايد از اون دوراهي رد مي شدم و به سمت اون راهي که خيلي وقت بود منتظرش بودم مي رفتم. راهي که به اون طرف جنگل مي رفت...

تو اين چهارساله کل اون يکي راهو گشته بودم..

بيشتر از چهارسال بود که هرروز مسافتي رو مي رفتم تا شايد بتونم پيداش کنم..

تا شايد به روز اين حس فرو کش کنه..

همينطور که پيش مي رفتم هوا رو به سردي مي رفت.

هيضم خوبيم پيدا نکرده بودم وقتي ديدم کم کم داره سرد ميشه و احتمال بارش هست خواستم برگردم که صدايي توجهم به خودش جلب کرد.

صدا از پايين تپه ي روبه روم ميوومد.

نزديکتر رفتم.

صداي خنده و شادي بود.

از بالاي تپه نگاهي انداختم.

يه حصار چوبي .. خونه اي که پشتش بود و پسر بچه و زني که داشتن باهم توي برفا بازي مي کردن و گهگاهي بهم برف مي انداختن.

نمي دونم چرا با ديدن اون زن و پسر بچه ياد سوگل افتادم..

سوگلي که اگه الان زنده بود شايد به جاي اون زن و بچش داشت با بچمون بازي مي کرد ...

خواستم برگرم که یهو متوجه شدم تبرم لایه ریشه های تنومند درخت کنارم گیر کرده.

نمی دونم چه جوری احتمالا وقتی داشتم به درخت تکیش می دادم لیز خورده و رفته اون زیر.

دستش گرفتم و کشیدمش ولی تیزیش بدتر تو ریشه فرو رفت.

نفهمیدم چی شد که یهو دستش در اومدم و من به همراه دسته به سمت عقب پرت شدم.

پام به سنگی گیر کرد و مثل یه توپ از بالای تپه تا پایینش قل خوردم. وقتی به پایین تپه رسیدم از شانس بد من مستقیم با سر رفتم تو نرده چوبی و برفی که روش بود محکم ریخت روی سرم.

دوستان عزیز ...

سلام چطورین؟ خوبین؟ قبل از اینکه ادامه داستان بخونین من یه چیزی بگم..

از این جا به بعد تا آخر این پست از زبان یه شخصیتی می خونین که یکم فرق داره...

شخصیت که قراره از زبانش بخونین اسمش روهان و یه پسر بچه ی تقریبا چهارسالس...

برای همین نوشتن ماجرا اونم از زبون یه بچه ی چهارساله تقریبا یکم
سخته ..

چون تا حالا کسی ننوشته پس من اولین نفرم که دارم قصه رو از زبون
یه بچه نقد می کنیم..

برای همین ممکنه وقتی دارین قصه رو از زبونش می خونین یکم شرح
وقایع به نظرتون عجیب بیاد چون من سعی کردم علاوه بر اینکه حس
روهان منتقل کنم جوری بنویسم که چیزی از دست ندیدن. (یعنی اگه
یه جاش دیدن یکم بزرگونه شد لطفا بدنین که من خواستم شما ماجرا
رو خوب بفهمیم.) نمی دونم چیزی فهمیدین یا نه؟؟

روهان

بالای سر مردی که امروز از آسمون اومده بود به زمین وایستاده بودم و
داختم به صورتش نگاه میکردم.

مامانم سرشو با دستمال سفیدی بسته بود.

- روهان .. انقدر اونجا واینستا! چی می خوای از جونش؟

اووف! از جام بلند شدم و دویدم سمت آشپزخونه پیش مامانم.

با اعتراض گفتم : ماما! پس چرا بلند نمیشه؟

از روی صندلی بالا رفتم و بغل ظرفشویی روی اپن نشستم.

مامانم همینطور که داشت ظرفا رو می شست گفت : چه فرقی برای

تو داره؟؟

- خوب .. مي خوام بينم کيه!

انگشت کفیشو گذاشت روی دماغم و گفت : آخه به تو چه وروجک!

سریع کف از روی دماغم پاک کردم. از این کار متنفر بودم.

- خوب ... خوب .. من ..

صدای پارس سیاه بلند شد.

مامانم با وحشت به من نگاه کرد.

یک صدا گفتیم : گرگا!

سریع ظرفارو ول کرد و دوید سمت در.

منم از روی این پایین پریدم و طبق عادت همیشه دویدم و از روی صندلیا

بالا می رفتم و دکمه ی کنار پنجره رو فشار می دادم تا صفحه ی آهنی

روی پنجره ها بیاد.

مامانم با سرعت سیاه آورد توی خونه و در بست و قفلش کرد.

خدا رو شکر در آهنی بود.

سیاه هنوز داشت پارس می کرد.

مامان جلوش نشست و وبهش گفت هیس!

کم کم پارس سیاه ساکت شد.

حالا اونم میدونست که نباید زیاد سر و صدا کنه.

دستشو باز کرد. سریع دویدم سمتش و پریدم توی بغلش.

یهو چشمش به مرد مرده افتاد.

آروم بهم گفت : گوش کن چي مي گم. پيش سياه بمون و از جات تکون
نخور خوب؟

.. به چشماش زل زدم.

گونمو بوسيد و سريع از جاش بلند و رفت سمتش.

وارد اتاقی که توش مرد مرده بود رفت.

دستم گذاشتم روی سر سياه و نازش کردم : نترسيا! .. من مثل شیر
پشت سرت هستم.

باراد

چشمام به سختي باز کردم.

آخ !

سرم بدجور سنگين بود.

دستم بردم سمت سرم و گذاشتم روش.

- آي!

دستم يکي روی هوا گرفت.

- هيس!

چشمام به سختي باز کردم. فضاي اتاق تاریک بود. انگاري پنجره ها رو بسته بودن. صدای زوزه ي گرگا میومد. انگار نزدیک بودن. توي اون فضاي تاریک نمي تونستم چهرشو درست ببینم. ولي از نازک بودن دستش و چته ي ظریفی که کنارم نشستته بود حس کردم زن. ولي يه چیزی چقدر برام عجیب و آشنا بود.

بوش... بوش انگار يه جايي شنیده بودم. خیلی برام آشنا بود... انگار .. انگار که .. ذهنم يهو بهم هشدار داد. سوگل! آره آره بوي سوگل میداد . مطمئنم.

با اون حال خرابم دستش که روي ساعدم بود گرفتم .

- سوگل؟؟

حس کردم صورتش به سمتم برگشت.

- سو..

- هیس!

نمي دونم چرا ولي ساکت شدم.

دستشو تو دستم داشتم.

سردی دستش.... انگار ترسیده بود.

صدای زوزه گرگها کل فضاي اطراف خونه رو گرفته بود.

- مامان؟

صدای پسر بچه اي میومد.

- چیه روهان؟

زن با صدای آرومی جواب داد.

- من می ترسم!

- الان میام. ... اووووف! ..

می خواست دستشو از دستم خارج کنه.

نمی خواستم برم. نباید می داشتم از پیشم بره. اون یکی دستم روی دستم گذاشت و با صدای آرومی گفت: چیزی نیست نگران نباش! ... به من اعتماد کن.

صداش.. صداش .. مطمئنم خود سوگل..

با اون حال خرابم می تونستم به راحتی تشخیص بدم.

پس بالاخره اون حس درست می گفت. دستشو رها کردم. به سرعت از جاش بلند شد.

نمی دونم چرا ولی از این کارم پشیمون شدم.

ترسیدم .. ترسیدم که همش خواب باشه .. ترسیدم که دوباره از دستش بدم..

دستم به لبه ی تخت گرفتم و به سختی از جام بلند شدم.

سرم گیج می رفت..

از دیوار کمک گرفتم.

فضای روشن بیرون اتاق می دیدم. خودمو به دم در اتاق رسوندم.

سوگل پیش پسر بچه روی دو زانوش نشسته بود. پسر بچه با دیدن من دستشو به سمتم گرفت.

سوگل برگشت سمتم.

نه!

این امکان نداشت! چطور ممکن بود؟ اما آخه .. بوش .. عطرش ..
صداش .. همش مال سوگل من بود. ولي اين زن .. اين زن .. شباهتي به
سوگل نداشت.

به سمتم اومد.

- کي گفت از جات بلند شي؟

مطمئنم که صدای صدای سوگل بود.

با اون چشماش بهم نگاه کرد.

چشماش .. نگاهش .. همه! مال خودش بود. ولي صورتش ..

خدایا خدایا دارم دیوونه مي شم خودت کمک کن!

منو آروم روی مبل نشوند.

صدای گرگا قطع شده بود.

آروم به سگ نگاه کرد.

سگ پارسی کرد و دمشو تگون داد.

و زن سرشو به نشونه ي مثبت تگون داد.

پسرک نفس راحتی کشید و از جاش بلند شد.

سگ نیز به تقلید ازش از جاش بلند شد. هردو به اشاره ي زن به طبقه
ي بالا رفتند.

زن به آشپزخونه رفت و لحظه اي بعد با جعبه اي برگشت.

جلوم روی دوتا پاش زانو زد.

تمام مدت بهش نگاه می کردم. به حرکتاش...

پانسمان سرم باز کرد و پانسمانش عوض کرد. بعد به سراغ بازوم رفت.

معلوم نبود چه بلایی سر بازوم اومده. بدون اینکه متوجه باشه برای

اینکه بازوم از بدنم جدا نگهداره دستم گرفت. یک لحظه حس کردم

چیزی در من به وجود اومد....

حسی که خیلی وقت بود گمش کرده بودم...

حسی که مدتها بود به دنبالش می گشتم. حس در آغوش کشیدن

سوگل..

بدون اینکه متوجه باشه برای اینکه دقت بیشتری کنه صورتشو نزدیک تر

میاورد. بوش منو بیشتر دیوونه می کرد. صورتم به جلو گرفتم و یه نفس

عمیق کشیدم.

- حالتون چطوره؟

- بهترم.

سعی کردم خودمو کنترل کنم.

- به خاطر سر و صداها معذرت می خوام. گرگا وقتی بوی خون بهشون

می خوره اینجا میان.

- چند وقته من اینجام؟

- نزدیک به دو ساعت.

کارش تموم شد و از جاش بلند شد.

تنها چیزی که تنم بود یه زیر پوش مشکی بود که هیكل عضلانیم

نتونسته بود بپوشونه.

جلوي من ايستاد سرشو به سمت پله ها گرفت : روهان؟؟
و جعبه رو برداشت و رفت سمت آشپزخونه.

پسري از پله ها تند تند به همراه سگش پايين اومد.
سگ رفت و جلوي در نشست ولي پسر جلوي من ايستاد و به من نگاه کرد.

سرم به مبل تكيه دادم.

صداي بسته شدن در اومد.

من كه از اينكه اون زن سوگل نبود خيلي عصباني بودم و از نگاه خيره ي
پسر كلافه شده بودم سر پسر داد زدم.

- به چي نگاه مي كني؟

و عصباني بهش نگاه كردم.

- من.. من ..

هق هقش گرفت. ترسيده بود.

چشمي مشكيشو بهم دوخت. قطره اشكي از صورتش سرازير شد و
دوان دوان از پله ها رفت بالا.

- پووف!

اونقدر عصباني بودم كه حتي وقت نكردم به رفتارم فكر كنم. اه! لعنتي!
به سختي از جام بلند شدم و كمك ديوار اولين پله رو بالارفتم. در باز
شد و زن وارد شد.

توي دستش يه بسته ي مواد غذايي بود.

كتشو روي چوب لباسي آویزون كرد و با ديدن من گفت : ا كجا مي رين؟

اومد سمتم.

صدای گریه پسر بچه میومد. یه نگاه به من و یه نگاه به بالا کرد. سریع از پله ها بالا رفت

من گفتم - من .. نمی خواستم ..

آه لعنتی! صدای بسته شدن در اتاق اومد.

با هر بدبختی که بود خودمو به اتاق رسوندم. صدای صحبت زن با پسرش میومد.

- الهی من قربون پسر یکی یدونم بشم! چي شد فرفری جونم؟

- ما..مان.. مرد مرده منو دعوا کرد..

- ا! زشته بچه مرد مرده کیه؟ بیا بیا اینجا بینم... تو که داری می گی

مرد مرده پس برای چي گریه میکنی؟ مگه ندیدی چجوری خورد به نرده و کتلت شد؟

- چي شد؟

- کتلت!

...

-آهان قربونت برم! بخند بخند که وقتی گریه می کنی شبیه سیاه

میشی!

- ا مامان! من از سیاه خوشگل ترم!

زن خندید.

- معلومه عزیزم. البته به شرطي که گريه نکنی!

و لحظه ای بعد صدای خنده پسر بچه بلند شد.

- نکن .. نکن مامان!.. قلقلک نده

به سمت پله ها رفتم و آرام پله ها رو پایین می رفتم.

که سر یکی از پله ها بود که یه لحظه اشتباه کردم و داشتم تعادلم از

دست می دادم که یکی بازمو گرفت. نگاهش کردم ولی اون نگاهش به

زمین بود. اخماش تو هم بود

. پسر بچه از کنارش رد شد و با شیطونی رفت پایین. داشتیم پله ها رو

میومدیم پایین.

- مامان می توئم یکم بازی کنم؟

- آره ولی یه ساعت!

- هووورا!

ورفت سمت تلویزیون.

- روهان!

عقب عقب برگشت و گفت : مرسی مامان!

و بعد دوباره دوید سمت تلویزیون. وقتی به پایین پله ها رسیدیم. مردد

منو نگاه کرد. منم گفتم: مرسی بقیشو خودم می رم.

و بدون این که چیزی بگه رفت. دسمنم به چارچوب در تکیه دادم و وارد

اتاق شدم. در اتاق بستم و روی تخت ولو شدم. یه دستم زیر سرم بردم

و به سقف خیره شدم.

از رفتارم با اون پسر بچه ناراحت شدم. نباید سرش داد می زدم. به هر حال اونا به من پناه دادن. توی برخورد اول نباید اینکارو باهاشون می کردم. خیلی سخاوتمندن که تاحالا منو بیرون ننداختن.

تقه ای به در خورد و در باز شد. به سمت در نگاه کردم.

پسر بچه با لحن شیرینی گفت : مامان روهان به روهان گفت که از مرد مرده بخوام بیاد شام بخوره.

یه لبخند زدم.

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.

- مرد مرده می تونه از روهان خواهش کنه یه دقیقه بیاد تو؟

وارد اتاق شد واومد به سمتم.

- مرد مرده می تونه از روهان بخواد که اونه به خاطر داد زدنش ببخشه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد.

- روهان هیچ وقت با کسی قهر نمی کنه. قهر کار بدیه! روهان می

دونه مرد مرده درد داشته. دستم روی موهای کشیدم و گفتم : مرد

مردم الان فهمید که روهان چه پسر خوبیه! پس آشتی؟

و باهم دست دادیم.

- روهان! بیا غذات سرد شد!

مادرش بود که داد از آشپزخونه داد میزد.

- اوه اوه! روهان باید بره وگرنه مامان کله شو می کنه!

و بدو از اتاق رفت بیرون. منم آروم از جام بلند شدم و یواش یواش رفتم

به سمت آشپزخونه.

روهان و مادش داشتن سر میز غذا می خوردن.

منم سر اون صندلی که خالی بود نشستم. مادرش از جاش بلند شد و بشقاب جلومو بلند کرد و برام کشید.

- ممنون.

ولی هنوزم اخم روی صورتش داشت.

داشتم غذا می خوردم که یهو با شنیدن جمله ی روهان غذا پرید تو گلوم.

- ماما سوگل؟

- چی شد؟

برام یه لیوان آ ریخت. آب گرفتم و یه نفس رفتم بالا.

- خوبین؟

به چشمای مظربش نگاه کردم. سرمو تکون دادم.

وای خدایا داری دیوونم می کنی؟ اخه مگه میشه دو نفر اینقدر شبیه هم باشن؟ صدا .. بو ... چشما و الانم که اشمشون! آخه چه جوری میشه؟

چرا هروقت با دیدن این زن یه حسی در من ایجاد میشه؟

چرا حس می کنم این بچه منو به سمت خودش میکشه؟

چرا نمی تونم تحمل ناراحت کردنشو بکنم؟ وای .. الان که سرمو بکوبم به میز!

آخه اگه این سوگل و این پسر منم چرا با دیدن من عکس العملی نشون نمیده؟ چرا قیافش فرق می کنه؟ اگه سوگل پس چرا منو یادش نمیاد؟

با بلند شدن سوگل منم حواسم جمع شد.

بشقابشو تو دستش گرفته بود و داشت می برد آشپزخونه. نگاش کردم. از پشت سر که با سوگل مو نمی زد. شایدم من می خواستم که مو نزنه!

- مرد مرده می تونه از مامان خواهش کنه روهان یکم بیشتر بازی کنه؟
نگاش کردم.

- می تونه ولی مامان روهان میزازه؟
روهان سرشو به علامت منفی تکون داد.
یهو صدای شکستن اومد.

سرمو برگردوندم اونطرف.
بشقاب روی زمین افتاده بود و سوگل به دیوار تکیه داده بود.

- حالتون خوبه؟
نگام کرد .

- روهان برو اتاقت.

روهان به من نگاه کرد و سریع رفت بالا.

تا صدای بسته شدن در صبر کرد و یهو دستشو به دو طرف سرش گرفت و جیغ زد.

- نه! ... دستم از سرم بردارین!

اولین لیوانی که دستش اومد برداشت و پرتش کرد به سمت دیوار. عین چي از جام پریدم و رفتم سمتش. انگشتاشو توي موهاش فرو کرده بود و جیغ میزد.

- ولم کنین... نمی خوام..!

دور خودش می چرخید.

دستاشو گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. ولی مرتبا جیغ می زد.

یهو عصبانی شدم و داد زدم : سوگل!

مظلومانه نگام کرد. صداش تو گلوش خفه شد. فقط یه زمزمه ی کوتاهی میومد. با اون چشمای اشکینش نگام کرد.. خیلی سعی کردم بر خودم غلبه کنم که بغلش نکنم.

دستمو انداختم دور شونش و آرام نشوندمش روی صندلی. خودمم جلوش زانو زدم.

- خوبی؟

نگاهش به پایین بود.

- میشه.. یه آرامبخش از اونجا بدي؟

و به جایی که اشاره کرد رفتم یه قرص آوردم و از روی پارچ روی میز لیوان پر آب کردم و گرفتم سمتش. بدون معطلی گرفت و یه سره رفت بالا. یه نفس عمیق کشید. لیوان از دستش گرفتم.

- چي شد یهو؟

پوزخند زد.

- نزدیک به چهارسال که هر وقت این گرگای لعنتی پیداشون میشه اون صحنه جلو چشمم تصور میشه. از صبح خیلی سعی کردم تحمل کنم ولی الان یه لحظه یهو اعصابم بهم ریخت.

منتظر نگاهش کردم.

- چه صحنه ای؟

یکم من من کرد.

- یه جنگل.. تاریک و برفی. من دارم دور خودم می چرخم و یه اسمی صدا می کنم...

یه پرتگاه.. من سرش و ایستادم. یه لحظه یکی هولم میده و و میوفتم اما دستم به شاخه ای گیر میکنه... لحظه ای بعد صدای خنده یه زن میاد.. شرورانه می خنده.. دوباره صدا میکنم.. (بغض کرد) ولی یه چیزی محکم به سرم می خوره. و رها میشم.

سنگ هارو میدیدم که به بدنم برخورد می کنن. می دیدم که چه جوری صورتم خراش میدادن ولی نمی تونستم حس کنم. پشتم محکم به چیزی خورد.. صدای شکستن چیزی اومد... ولی نمی تونستم ببینم چیه.. نمی تونستم حس کنم. (اشک از چشمش جاری شد.) نگام به آسمون بود... و چند دقیقه بعد بود که صدای زوزشون اومد.. دندونای تیزشون که بالای سرم بود می دیدم. چشمشون که حریصانه به بدن بی جانم نگاه میکردن.. می خواستم می خواستم داد بزنم .. کمک

بخوام.. اسم خدا رو صدا کنم.. مي خواستم ولي نمیتونستم. خورده شدن صورتم به وسیله ي اونا میدیدم ولي حس نمي کردم. نمي تونستم دستام تکون بدم نمیتونستم بلند شم و فرار کنم. چشمام بستم و فقط به يه نفر فکر کردم... يه مرد... (چشماشو بست) و ديگه صدای نفساشونو نشنیدم. چشمام باز کردم. رفته بودن ولي من هنوز زنده بودم.. دیدم که دنيا داره جلوم حرکت مي کنه و لي نمیدونستم چه خبره.. نمي دونم ... يکي داشت منو با خودش میبرد. کسی که باعث شده بود اون گرگا برن.. وقتي خیالم راحت شد چشمام آروم بستم و ...

بقیشو نتونست بگه.. سرشو توي دستاش فرو برد و آروم گریه کرد. دوست داشتم بقیه داشتانو بشنوم ولي همین قدر براي امشب کافي بود... دوست نداشتم زجر بکشه.. همینقدر برام کافي بود که بفهم حسم بهم دروغ نمي گفت.. حسي که تو اين چهارساله همیشه بهم هشدار میداد.. همینقدر برام کافي بود تا بفهمم اين زني که جلوم به احتمال ۹۹ درصد سوگل خودم.. زني که بیشتر از چهارساله دنبالش بودم..

پسري که آرزو کردم که کاش پسرم بود و مادرش همسرم بود... چقدر دنيا کوچیکه.. چقدر دنيا پست.. مگه يه زن چقدر مي تونه تحمل کنه؟ .. چقدر مي تونه تحمل گرگايي که وحشیانه به جونش افتادن بکشه؟ .. همه چیز بيينه و نتونه کاري کنه... آروم اونو در آغوشم گرفتمش.

چونم گذاشتم روی سرش گفتم : هیسسسس! چیزی نیست.. دیگه تموم شد! هیسس!

حالا که منو یادت نمیاد پس باید دوباره شروع کنم . ایندفعه دیگه نمی دارم کسی تورو ازم جدا کنم. قول میدم.

بعد از چند لحظه خودشو ازم جدا کرد. و اشکاشو با دستاش پاک کرد و گفت : ببخشید تورو خدا شمارو ناراحت کردم.. هنوز یه روزم نیست که اینجایی بین چه طوری ازتون پذیرایی کردم واقعا شرمنده.
- خواهش می کنم اینو نگو.

مهربون نگام کرد. دستشو آورد جلو و گفت : ببخشید من فراموش کردم.. من سوگلم .

منم دستم دراز کردم و گفتم : منم بارادم.

همینطور که دست میدادیم گفت : راستی چهرتون برای من خیلی آشناست . ما جایی همو ندیدیم؟

تو دلم پوزخند زدم و با خودم گفتم چرا یه زمانی شوهرت بودم اگه خدا بخواد!

- نه من که فکر نمی کنم!

- مامان؟

پشتم نگاه کردم.

سوگل تقریبا به سمت روهان دوید. جلوش زانو زد و دستاش تو دستش گرفت.

- عشقم ترسیدی؟

- دوباره .. گرگی شدي؟

- چي شدم؟ .. آهان!

بوسش کرد و گفت : برو بخواب فردا ميريم برف بازي!

- هوررا!

و دويد سمت پله ها. برگشت سمت و گفت : شب بخير آقايي که

مامان بغل کردي!

وبدو رفت بالا!

يه نيمچه لبخند زد. سوگل خجالت زده نگام کرد. سرم به نشونه ي منفی تگون دادم که يعني نمی خواد چيزي بگي مشکلي نيست. و رفت به سمت آشپزخونه. شیطونيم گل کرد و رفتم پيشش.

شروع به شستن ظرفا کرده بود.

- کمک ميخواي؟

- نه مرسي خودم مي شورم.

ولي مگه من ميذارم؟؟ رفتم کنارش و ايستادم و دستم بردم سمت ظرفا هرچي اصرار کرد نرفتم وقتي ديد فايده نداره يه کم اونور تر و ايستاد من ظرفا رو آب مي کشيدم.

شیطونيم گل کرد و ازش پرسيدم : ميتونم يه سوال بپرسم.

- اوهوم!

- پدر روهان کجاست.

ناراحت نگام کرد وزير لب گفت : نميدونم. ... چهارسال که نمی دونم. نه باباشو و نه خانوادم.

- پس چرا دنبالش نگشتین. یعنی دنبالشون!
مکت کرد و ادامه داد : چون بهم گفتن مردن.

چي؟؟ ولي من که زندهم.!!!

سعي کردم خشمم کنترل کنم : مي تونم بپرسم کي گفته؟
گوشه ي لبشو گاز گرفت.

- کسی که پیدام کرد.

خواستم بپرسم کي که نمي دونم چي شد که يه چيزي جلومو گرفت.
شاید به خاطر اين بود که اون منو نمي شناخت براي همين مي گفت
که اين يارو چقدر فضول حالا يه ذره درد و دل کردم ول نمي کنه! اون
وقت ديگه ازم دور شه. آخه کي از فضول خوشش مياد. با خودم گفتم
صبر کن به موقعش . آي بفهمم کي بوده که اينو بهت گفته!!!
ظرفا تموم شده بود. دم پله ها وايستاده بوديم و مي خواستيم بريم
بخوابيم.

- خيلي ممنونم. واقعا لطف کردین که به حرفام گوش کردین. ببخشيد
اگه سرتونو به درد آوردم.

- خواهش ميکنم نگو اين حرفا رو.

- پس اگه اجازه بدین ديگه مزاحمتون نشم. شبتون بخير.

- شب بخير.

و رفتم توي اتاقم. به محض اينکه در اتاق بستم، مي خواستم از شادي
منفجر شم. ولي گفتم الان سرم درد ميگيره. براي همين . روي تخت
خوابيدم و به سقف نگاه کردم. نمي دونم چرا خوشحاليم مي تونستم

کنترل کنم شاید چون چهارسال بود که می دونستم زندست... شاید چون دیگه الان پیشم بود. حالا باید یه بهانه پیدا می کردم که بیشتر پیشون بمونم. که کم کم عاشقم بشه و دوباره ... امیدوارم یه بهونه پیدا شه! یعنی چقدر بزرگی که تو این همه بلا سرش اومد ولی زنده نگهش داشتی.. چي بگم؟ چي میتونم بگم؟

ولی اونقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چه جوری خوابم برد...

چشمام آروم باز کردم.

درد سرم کمتر شده بود.

از جام بلند شدم و آروم رفتم سمت دستشویی اتاق.

وقتی کارم تموم شد از اتاق رفتم بیرون صدای قاشق و چنگال میومد. رفتم سمت آشپزخونه.

-سلام.

به من نگاه کردن.

- سلام.

-سلام

سر میز نشستم. سوگل از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

- خوب ، آقا روهان چطوره؟

- خوب مرسی!

-روهان!!

به مامانش نگاه کرد و دوباره گفت : خوبم مرسي!

با تعجب بهش نگاه کردم.

یواشي گفت : مامان گفته که روهان ديگه نباید بگه روهان باید بگه من

و به مرد .. شما هم نباید بگه مرد.. باید بگه عمو باراد .

موهانش ناز کردم.

سوگل چايي گذاشت جلوم.

- مرسي!

داشتيم صبحونه مي خورديم که يهو روهان گفت : آخ جون عمو!

صداي در خونه بود.

روهان دويد سمت در بازش کرد.

- به سلام! گل پسر.

چقدر صداس آشنا بود.

سوگل دم در بود.

با مرد دست داد. اما مرده نمیومد تو همون بیرون وایستاده بود.

- نه مرسي سوگل خانوم. همین اومدم يه سر بزخم و برم . يه جا ديگم

کار دارم. ... قربونت برم بيا پايين بينم بردار روهان. سياه کجاست؟

صداس اونقدر آشنا بود که منو ناخواسته از جام بلند کرد و به سمت در

کشوند.

- قربونت .. من ديگه ..

مرد با دیدن من حرفشو قورت داد.

باورم نمی شد!

اون لحظه اونقدر عصبانی و متعجب بودم که نگو.

یعنی این همه سال .. به من دروغ گفته بود.. یعنی کسی که از همون اولم می دونست سوگل زنده بود واقعا دوست من بود.

- ب.. باراد؟

- سیامند!

- همو میشناسین؟

با طعنه گفتم : فکر می کردم ولی حالا می بینم نه!

در کما خونسردی گفتم

- سوگل خانوم میشه مارو تنها بزارین؟

سوگل با تعجب گفتم : البته. روهان بیا.

وقتی سوگل و روهان رفتن طبقه بالا.

یه لحظه از کنترل خارج شدم و یقه ی سیامند گرفتم و آوردمش تو و چسبوندمش بیخ دیوار.

- مرتیکه عوضی خجالت نمیکشی؟ هان؟ این همه سال م دونستی و صدات در نیومد.. جواب بده لعنتی!

- ببین باراد..!

- خفه شو! نمی خوام ریختتم بینم چه برسه به صدات! چطور جرئت کردی این همه وقت بهم دروغ بگی؟ اینه؟ اینه جواب رفاقت چندین و

چند ساله؟ دآخه لعنتي تو که مي دونستي فقط به تو اعتماد دارم آخه چرا؟ چرا!

- اه چرا خفه نميشي تا منم حرف بزوم؟

ولش کردم. پشتم کردم بهش.

تو اين چهارساله تبر شکوندن قوي ترم کرده بود.

- چهارسال! چهارسال به من دروغ گفتي! بهم نارو زدي. (دوباره قاطي کردم) چرا؟ چرا؟

و يه مشت به صورتش زدم.

پخش زمين شد. از دماغش خون ميومد.

- ديدن زجر کشيدن من برات لذت بخش بود نه؟ هان؟ هان عوضي!

اومدم يه چيزي بگم که يه مشت به دلم زد.

سيامندم قوي بود. نزديک به شيش سال بود که باشگاه ميرفت.

- د يه دقيقه خفه شو! بزار منم حرف بزوم.

ولي اون لحظه حسابي عصباني بودم. کنترل دست خودم نبود.

- چي مي خوي بگي هان؟

نمي دونم چي شد که يهو شروع به زدن هم کرديم.

من به سمتش حمله ور شدم و اونم از خودش دفاع مي کرد. عين يه

سگ و گربه! يهو صدای جیغ سوگل اومد.

- تورو خدا بس کنين! کافيه! خواهش مي کنم!

يه دفعه پريد وسط ما. به من نگاه کرد و التماس کرد.

سعی کردم خودم آرام کنم.

سیامند رو هل دادم و پشتم کردم بهش. از سر و صورتم بدجوری خون میومد. اونم همینطور. جفتمون از این دعوا خسته شده بودیم.

پشتم به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و رو زمین نشستم. انگشتم تو هم فرو کردم و به پیشونیم تکیه دادم. سیامند کنار من به انتهای این تکیه داد و نشست. جفتمون نفس نفس میزدیم.

– سیامند خان اینو بزارین جای زخمتون. شمام همین طور.

دستشو پس زدم.

– نمی خوام.

یهو عصبانی شد.

– میشه منو نگاه کنی؟

بهش نگاه کردم.

یهو کمپرسور یخ گذاشت روی زخمم. جاش می سوخت. خواستم دستشو عقب بکشم که با اون یکی دستش دستم گرفت.

– مامان؟

روهان بالای پله ها بود. سوگل بهش نگاه کرد.

کمپرسور ازش گرفتم و گفتم بره.

بلند شدو رفت بالا. دست روهان گرفت و برد تو اتاق.

سیامند: اونشب وقتي داشتم به سمت ویلا میومدم تو راه یهو یه سنگ بزرگ جلوي ماشین دیدم. پام روی ترمز گرفتم. پیاده شدم. تقریباً میشد گفت ارتفاعش تا سپر ماشین می رسید. رفتم سمتش و خواستم تکونش بدم. که یهو صدای خش خش بوته ای شنیدم. بوته تکون می خورد. خوب معلوم بود یکم ترس آدم می گیره اون وقت شب. فاصلش با من زیاد بود ولی صدایش بلند بود. ...

به وسیله ی چراغ ماشین می تونستم جلومو ببینم ولی اون خیلی دور بود.....

یک دفعه یه چیزی جلوم دیدم. یه حیوون که داشت یه چیزی رو روی زمین می کشید. چون خیلی دور بود معلوم نبود چه موجودی بود ولی حدس میزنم خرسی چیزی بوده باشه. اون شی رو داشت با دندونش می کشید.... اون گذاشت زمین و به من نگاه کرد. بعدم خودش افتاد. به سمتش دویدم. یه سگ بود...

سگی که به واسطه خراش های زیادی که برداشته بود از هوش رفته بود و اون چیزی که داشت میکشید یه .. یه انسان بود. یه زن یه زنی که بیشتر صورتش از بین رفته بود و لباساش خونی بودن. معلوم نبود سگ چه مسافتی اونو کشیده بودش...

سنگ هرچوری بود از جلوي ماشین برداشتم و ماشین به سمتشون بردم. جفتشون گذاشتم توی ماشین و با تمام سرعتی که میتونستم به سمت بیمارستان حرکت کردم...

اونجا براي اينکه صورت زن از ريخت نيافته مجبور شدن نزديک دوبار روي صورتش عمل انجام بدن.

صورت .. بدن .. نزديک به چهاربار به اتاق عمل رفت و با اين حال دکتر مي گفتن که معجزست که هم اون و هم بچش زنده موندن. بعدا فهميدم که اون زن کي بود...

از جاش بلندشد و دستشو روي شونم گذاشت و گفت : اگه بهت چيزي نگفتم براي اين بود که از بابات مي ترسيدم. نمي دونم چه جوري فهميد ولي تهديدم کرد.

باراد.. اونشب سوگل اتفاقي نيوفتاد بلکه يکي هولش داد. اينو مطمئنم.. ترسيدم که نکنه دوباره سرش بلایي بياره . يا اون يا ... بين به هر حال بايد خيلي خوشحال باشي که اون بالايي اينقدر دوست داره که سوگل و بچتو با اون همه بلایي که سرشون اومده بود دوباره بهت برگردونشون حالا چه من و چه سپاه مهم نيست .. درضمن حالا که پيداشون کردی مواظبشون باش.

بلند شد و به سمت در رفت.

-سيامند خان کجا؟

- سوگل خانوم با اجازتون من ديگه برم نازي منتظرم!

- ولي آخه زخماتون ..

دستشو روي زخمش کشيد

- چيزي نيست يه دلتنگي چندسالس!

پوز خند زدم.

- با اجازتون.

- سیامند!

نگام کرد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش. دستم گذاشتم رو شونش.

- خیلی مردی!

و همو در آغوش گرفتیم. صدای آخ جفتمون هم زمان بلند شد. از هم

جدا شدیم.

سیامند : میگم تو این چهارساله زورت زیاد شده!

- نه برای تو نشده!

- ما کوچیک یه دونه دادشمونیم!

- برو بسه! روشو کرد اونور.

- به نازنین چی میگي؟

- میگم خوردم به درخت!

یواش گفتم : دیوونه!

- ماشینت کو؟

- لب جاده!

منتظر موندم تا از نظر پنهون شد.

سوگل - یه لحظه! من فکر کردم تشنه ی خون همین!

وارد خونه شدیم و در بست .

راست مي گفت انگار نه انگار که يه دقيقه پيش داشتيم همو مي کشتيم! والا!

رو مبل نشستيم. دوباره جعبه کمک هاي اوليه رو آورد.

يکم بتادين روي پنبه ماليد و گذاشت گوشه ي لبم. سوخت. يکم سرمو کشيدم عقب. دوباره پنبه ور گذاشت. ايندفعه براي اينکه دقتشو بيشتري کنه سرشو آورد نزديکتر.

نفسش روي لبم پخش ميشد.

يه جوريم شد(همون قيري ويري خودمونو

ميگه!http://www.forum.98ia.com/images/smi...on_mrgreen.gif)

چشمام بستم و سعي کردم روي يه چيز ديگه متمرکز شم ولي مگه مي شد!!

- مي تونم جريان اين اتفاق بدونم؟

دلم نمي خواست دهنم باز کنم ميترسيدم به جاي حرف زدن يه کار ديگه بکنم.

همينطور که دستش گوشه ي لبم بود به چشمام نگاه کرد.

- الو؟ صدا مياد؟

چشمام باز کردم.

زکي!

فکرکنم چشمام ببندم بهتره.

بين خودت يه کاري ميکني که کنترلم از دست بدما!!

نا خواسته چشمام رفت و روي لبش متمرکز موند.

نمی تونستم تکونشون بدم. یعنی نمی خواستم تکونش بدنم. حس کردم قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین میره. یهو بدنم گر گرفت. سرمو نزدیک کردم. نزدیک. نزدیکتر که یهو...

- مامان!

سرشو عقب کشید و به پله ها نگاه کرد.

- میشه یه لحظه بیای؟

به من نگاه کرد.

- ال..بته!

و از جاش بلند شد و رفت بالا. سرمو به مبل تکیه دادم. اووووفا! داشت می شدا! لعنتی!.

داشتم تلویزیون نگاه می کردم.

سوگل و روهانم داشتن بیرون برف بازی می کردن. منم چون حال خوب نبود نرفتم بیرون. روی مبل نشسته بودم و سیاهم سرشو گذاشته بود روی پام و داشتم نازش می کردم. همزمان داشتم به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم.

به حرفای سیامند...

به همون سگی که سوگل نجات داده بود.. همون سگی که الان روی پای من خوابیده بود.. سیاه.. سگی که زندگی عزیزترین کسم بهش مدیون بودم...

اول به اون بالایی.. پس فراموشم نکرده بودی.

-عمو عمو..!

به روهان که نفس نفس زنان وارد خونه شد نگاه کردم. اومد چيزي بگه که يهو سوگل از دم در داد زد.

-روهان!

روهان برگشت سمتش.

گوله برفي رو سمت روهان پرت کرد که روهان جا خالي داد و خورد تو صورتم. سياه از جاش پرید پايين.

- اي واي! ببخشيد.

دويد سمتم.

روهان بگو که هر هر به من ميخنديد!

- خوبين؟

بالا سرم بود.

- چيزي نيست.

به روهان نگاه کردم. دلشو گرفته بود و داشت مي خنديد. نيم خيز شدم سمتش.

- به کي مي خندي؟

جيج کوتاهي کشيد و دويد بيرون.

- چيزي تون نشد که؟

- نه خدا رو شکر سالمم. ولي خودمونيم عجب نشونه گيري دارينا!

خندید و گفت - تو این چهارساله اینقدر چیز میز به این ور و اونور پرت کردم که خود به خود نشونه گیریم خوب شده....

- عمو نمیای برف بازی؟

به سوگل نگاه کردم.

- خوشحال میشیم اگه بیاین.

یکم مکث کردم. چي از این بهتر.

از جام پاشدم و کاپشنم از روی چوب لباسی برداشتم.

تا پام از در بیرون گذاشتم یه گلوله محکم خورد به صورتم. دوباره روهان شروع به خندیدن کرد.

پدر سوخته!

در عوض یه گوله برف از طرف سوگل خورد بهش. جیغ کشید و شروع به دویدن کرد.

من و سوگل دست به یکی کردیم و روهان هدف گرفتیم ولی پدر سوخته یه تنه از پس هممون بر میومد.

خوشم میومد کسی نبود که جلو زنا کوتاه بیاد. به پدرش رفته بود.

سوگل

همینطور که داشتیم گوله به هم پرت می کردیم ، یه لحظه از دستم در رفت و خورد به باراد.

- ای وای ببخشید .. اشته.. آاا!

سرمو دزدیدم وگرنه می خورد به سرم.

و اینگونه بود که اتحاد بین ما شکسته شد و جنگ آغاز شد.

من نمیدونم مگه این سه ساعت پیش دعوا نکرده بود پس چرا عین اسب میدوید؟؟

سیاهم اون گوشه وایستاده بود و مارو نگاه میکرد.

یه چیزی برام خیلی عجیب بود و اونم این بود که سیاه با این مرد مشکلی نداشت. چون اون حتی وقتی سیامندم میومد اینجا آروم نبود ولی با این مرد...

شاید یه چیزی توی وجود این مرد هست که فرق میکنه .. نمی دونم.. شاید سیاهم همون حسی رو داره که من دارم.. اما مال من یه فرقی داره اونم اینه که این مرد وجودش.. صداسش.. نفساش برام آشناست.. انگار که یه جایی یه زمانی دیدمش و از همه مهم تر وقتی کنارم نمی تونم خودمو در برابرش کنترل کنم. دست و پام گم میکنم.. هر لحظه بیشتر جذبش میشم..وقتی دیدم داره دعوا میکنه یه لحظه ترس همه ی وجودم برداشت.. توی دلم خالی شد.. بیشتر به جای اینکه نگران سیامند که چهارساله می شناسمش باشم نگران کسی که کمتر از یه هفتس دیدمش بودم.. اون لحظه که صورتش اونقدر نزدیکم بود خدا میکردم که هرچه زودتر اتفاق بیوفته .. وقتی اون حرفا رو میزد.. منظورش چی بود ...

با گوله ای که به صورتم خورد از فکر بیرون اومدم. نگاه خبیثانه ی باراد روی صورتم بود.

سریع یه گوله درست کردم و به سمتش دیوادم . اونم دوید وتوی جنگل.
منم دنبالش.ولی یه لحظه از نظر محو شد. آروم آروم می رفتم جلو و
گوله تو دستم بود. صدای داد روهان بود

– مامان میرم دستشویی!

منم بلند گفتم : باشه برو.

برگشتم پشتم نگاه کردم تا صدام بلند تر بره وقتی رومو برگردوندم
همینطور که به وسیله دستاش از شاخه آویزون بود و تاب میخورد سینه
به *بدن* اومد پایین.

نفسم تو سینه حبس شده بود.. دوباره همون حس .. وای وای نکنه
تونم خودمو کنترل کنم! چشمام بهم فشردم. بازو هامو تو دستاش
گرفته بود. نمی تونستم تکون بخورم قلبم اومد تو*بدن*.

آخه چرا؟ چرا با دیدن این مرد اینجوری میشم.. چرا نمی تونم خودمو
کنترل کنم.. کسی که برام غریبست یا شایدم من اینطور فکر میکنم.
یک دفعه صداشو دم گوشم شنیدم.

– مگه نمی خواستی برف بندازی؟ برف که آب شد...

دستاشو آروم از بازوم کشید تا اااااا کف دستام.

و اون دستم که توش برف بود باز کرد. تماس دستش با نوک انگشتم
باعث شد چشمام یهو باز کنم. نمی دونم چم شد ولی میدونستم که
اگه یه لحظه دیگه اونجا بمونم آبرو ریزی میکنم. برای همین سریع پشتم
بهش کردم وخواستم بدوام برم که از پشت گرفتم...

دستاشو دورم قفل کرد.

نمی دونم چم شده به جای اینکه بترسم بیشتر احساس دلتنگی کردم..

انگار خیلی وقت بود منتظر بودم ..منتظر آغوشش..

نه سوگل چته.!!؟

- ولم کن!

چونشو گذاشت توی گودی شونم و خیلی ریلکس گفت : چرا ولت کنم ؟ تازه گرفتم.

- آقای محترم من نسبتی با شما ندارم پس ولم کن تا جیغ نزدم.
تقلام بیشتر کردم.

- از کجا میدونی نداری؟ تو که یادت نمیاد!

چی؟ یعنی چی منظورش چیه؟

- بین ولم کن داری اذیتم می کنی!

- عیب نداره به یادآوردن من می ارزه!

- یاد چی؟ .. اصلا تو کی هستی ؟

با یه حرکت منو برگردوند سمت خودش. صورتش جلوی صورتم بود. نا
خواگاه دست و پام شل شد.

چرا نمی تونستم خودمو در برابرش کنترل کنم؟ واقعا کی بود؟ این مرد کی بود که اینجوری باهام حرف میزد؟ اینجوری باهام رفتار می کرد؟ چرا هر وقت میدیدمش دست و پام شل می شد چرا حس می کردم می شناسمش. با دستاش صورتم جلو صورتش نگه داشت.

- سوگل منو نگاه کن.. خوب به صورتم دقت کن.. تک تک اجزا صورتم زیر نظر داشته باش و فکر کن.. فکر و به یادبیار.

چشمام روی صورتش چرخید و نا خودآگاه روی *صورت* ثابت موند. (عجب شیطونیه!)

یهو خندید و گفت : گفتم روی صورتم نه لبم!

یه دفعه از حرفش سرخ شدم. دوباره بهش نگاه کردم به چشماش .. چقدر چشماش برام آشنا بود.. اسمشو زیر لبم تکرار کردم.

- باراد.. باراد..

یه دفعه تصاویری برام زنده شدن. یه مرد یه مرد که به یه ماشین مدل بالا تکیه داده.. آره خودش بود .. باراد بود.. یه باغ بود .. مهمونی.. منو به خودش فشار داد .. قبرستون.. بالای قبر وایستاده بودیم.. یه اسم..

سوگند.. سوگند .. یه نفر دیگم بود.. اسمشو صدا زدم.. تیرداد..

تیرداد.. یه دفعه یه جرقه تو ذهنم روشن شد. نگاش کردم.

- سوگند .. تیرداد! یادم میاد..

یه پوفی کرد و گفت : خسته نباشی. همه ی اینارو تو چشای من

دیدي؟ خوبه نگفتم به لبم نگاه کنی وگرنه معلوم نبود کیا بیاد

میاوردی!... پس من چي؟ من به یادت نمیاد؟

- تورو.. می بینم ولی .. نه.. ما باهم نسبتی داریم؟

پشتمو کردم بهش

- چرا هروقت میبینمت قلبم میاد تو دهنم .. چرا وقتی جلومی دست و پام گم می کنم.. چرا هر لحظه بیشتر میل به *و*س*ي*د*ن*ت دارم ..

برگشتم سمتش.

- تو کی هستی؟.. چرا ازهمون اول..

- هیسسس!

دوباره صورتم تو دستش گرفت.

- چهارسال قبل من و تو به خاطر یه مسائلی باهم ازدواج کردیم.. ازدواج که نه یه صیغه ی محرمیت ساده بود اونم فقط به خاطر اصرار مامانت.. تو قرار بود زندگی سیاه منو عوض کنی.. یه نفس عمیق کشید.

یه ماه گذشت و وابستگی من به تو هرلحظه بیشتر میشد.. تا اینکه نفهمیدم کی بود که تو تیر عشقتو توی قلبم فرو کردی .. از اون لحظه به بعد بود که منتظر یه لحظه بودم تا بیشتر بهت نزدیک شم.. تا اینکه یه روز با یه چک تونستی این بهونه رو برام فراهم بیاری.. اون لحظه که تو رو تو آغوشم داشتم بهترین لحظه زندگیم بود ولی فکر نمی کردم خیلی سریع تموم شه.. بعد از چند روز پدرم نهال بهم نشون داد.. فکر می کرد با اینکار منو خوشحال می کنه ولی نمی دونست که فقط نفرتم بیشتر میکنه.. اون به خاطر یه مرد شصت ساله منو ول کرده بود... ازم خواست باهاش ازدواج کنم .. چون اون یه زن بیوه بود با کلی ثروت .. می تونست با ثروتش شرکتشو نجات بده... ولی وقتی دید

کوتاه نمیام منو تهدید کرد.. گفت تورو می کشه.. منم ترسیدم نمی خواستم دیگه تورو مثل نهال از دست بدم.. کوتاه اومدم با اینکه برای خیلی سخت بود و لی ازت جدا شدم.. چند ماه بعد تورو تو ویلا یکی از دوستانم دیدم.. وقتی فهمیدم بارداری یه حالی شدم.. هم خوشحال بودم و هم ناراحت.. شب که با داداشت رفتی بودی بیرون ویلا.. صدای جیغت اومد .. دویدم سمت ولی توی راه بیهوش شدم.. صبح که پاشدم بهم گفتن جسدتو درحالی که تیکه تیکه شده بود پیدا کردن.. اون لحظه انگار تمام زندگیم نابود شد.. چهار سال .. چهارسال بود که هرروز به دنبالت توی این جنگل میومدم تا اینکه اونروز تو و روهان باهم دیدم.. آرزو کردم که کاش زن و بچم بودی.. (پوزخندی زد) نمی دونستم اینقدر زود برابر میشه!

نمی دونستم باید اون لحظه چی کار کنم.. مغزم هنگ کرده .. همه چیزایی که می گفت خیلی برام زنده بود.. ویلا.. ازدواج.. بارداری.. نهال.. کوه .. گیج شده بودم..

– مامان!

صدای جیغ روهان بود. از عالم فکر بیرون اومدم. صدای گریش میومد. یه لحظه مات به باراد نگاه کردم و لحظه ای بعد دویدم سمت روهان. داشت گریه میکرد. تنها بود .

–روهان!

دویدم سمتش. منو محکم بغل کرد.

– کجا .. بودی؟ .. فک..کردم .. خوردنت!

- کی منو بخوره؟

- گرگا..

- عزیزمی گریه نکن عشقم.

بلندش کردم و بردمش توی ویلا.

باراد

روی مبل نشسته بودم . داشتم به وقایع امروز فکر میکردم.. یعنی باور کرده .. میشه منو به یاد بیاره؟ بهش نگاه کردم داشت به سیاه غذا میداد. تا از جاش بلند شد سریع رومو کردم اونور. رفت تو آشپزخونه و دقیقه ای بعد با سینی قهوه برگشت. گذاشت روی میز جلوم و نشست کنارم حس کردم چیزی میخواد بپرسه.

- بپرس!

یهو برگشت سمتم و شروع کرد.

- میشه یه خورده بیشتر برام تعریف کنی خواهش میکنم!

و اینگونه بود که شروع کردم از خودم و خودشو و خانوادشو و.. برایش گفتن.

روهان

الان نزدیک به یه ساعت بود که مامانم منو آورده بود بالا و خواسته بود نرم پایین.

آخه چرا؟ خوب روهان.. من حوصلم سر میره! چقدر کارتون نگاه کنم.. خوب کارتونم یه حدی داره دیگه! چقدر موش و گربه ببینم..؟؟

اه ! همینطور که تلویزیون اتاق روشن بود یواش یواش رفتم سمت در و بازش کردم .. آهسته آهسته رفتم سمت پله ها و از اون بالا نگاهشون کردم. مامانم داشت با آقاهه صحبت می کرد...

یهو بغلش کرد. عمو یه لحظه مردد بود و اونم محکم تر مامانم بغل کرد - .. چقدر خوشحالم که دوباره تورو تو زندگیم پیدا کردم...اگه بدونی تو این چهارسال چی بهم گذشت.. از هم جدا شدن.

مامان : پس با این چیزایی که گفته مشتاق ترم هر چه زودتر خوانوادم ببینم..

دستش گذاشت روی صورتم مامانم..

- مطمئنم منو هر چه سریع تر بیاد میاری.

مامانم دست باراد گرفت : امیدوارم..

یه دفعه سرفم گرفتم. بی ادب! الان چه وقت سرفه کردن. مامانم و باراد بهم نگاه کردن.

دهنم تا ته باز کردم و لبخند زدم. دستام بردم پشتم و گفتم : سلام خوبین؟

مامان دستشو به سمتم گرفت و گفت : بیا کارت دارم!

منم که فزووول! دویدم از پله ها پایین و پریدم روی پای مامان.

- روهانی ، میدونی که تا حالا صد دفعه از مامان پرسیدی که بابام کجاست؟ کیه ؟ چي کارست؟ ولي من هر دفعه سعی کردم بهت جواب ندم

خودم اضافه کردم : ماسمالیش کنی!

باراد با صدای بلندی خندید. مامانم یه دونه زد روی پام و ادامه داد: ولی حالا می خوام...

یعنی چي ؟ الان من گیج شدم.

- یعنی من باید به عمو بگم بابا؟

مامانم لپمو بوسید و گفت : دقیقا!

- خوب اگه عمو بابامه پس چرا عموم؟

باراد : چي؟

- یعنی اگه بابام پس چرا از همون اول ... اه مامان!

باراد با مهربونی گفت : روهان جون.. تو دوس داری من بابات بشم؟

سرمو تکون دادم. *

- پس تمام!

- يعني الان تو بابامي؟

- دقيقا! هوراا! يعني من بابا دارم! آخ جوووون!

از پاي مامانم پايين پريد م و خوشحال و خندان از اينكه يه بابا پيدا كردم
رفتم تو اتاقم.

سوگل

داشتم ظرفاي ي که مونده بود ميشستم و همزمان داشتم به وقايع فکر
مي کردم .

- واي!

دستاش دورم حلقه شد.

- چي کار ميکردي؟

چونشو گذاشت روي گودي شونم.

- ظرف مي شستم.

- اونو که مي بينم ...

شروع کرد به بوسيدن گردنم. يهو يه جوريم شد.. چشمام بستم. ظرفا
از دستم ولو شدن تو سينک.

- ميشه نکني؟

- چرا.. ت .. که منو.. يادت!

- ولي نه به طور کامل.. خواهش ميکنم.

وايستاد.

- باشه.. هر جور ميلته..

و بدون اينکه چيز ديگه اي بگه رفت.

يهو نمي دونم چي شد که احساس ناراحتي کردم.. انگار پشيمون شده بودم. سريع پيشبندم باز کردم و دستکشام انداختم تو سينک و رفتم بيرون. روي مبل لم داده بود و کسل داشت تلويزيون نگاه مي کرد. رفتم جلوش وايستادم. بي تفاوت نگاه کرد. تلويزيون از جلو خاموش کردم و دوباره نگاهش کردم. از جاش بلند شد و رفت سمت پله ها. دويدم سمتش.

- قهري؟

- نه چيزي نيست!

- مطمئن؟

- به من اعتماد کن..

و رفت. خواستم برگردم که يهو سر جام وايستادم.

به من اعتماد کن.. به من اعتماد کن.. اين جمله رو قبلا شنیده بودم..

به من.. اعتماد.. يهو برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.

- بارادا!

برگشت سمتم. از پله ها بالا رفتم

- به من اعتماد کن.. به من اعتماد کن..

با تعجب نگام کرد. جلوش وایستادم. بشکن زدم.

- اونروز.. توي خونه بابات .. نهال .. من .. اعتماد..

شگفت زده نگاش کردم. اونم مشتاق نگام کرد.

- آره یادم میاد .. یادم! همه چي یادم میاد! تو .. نهال!

پریدم و بغلش کردم.

- یعنی الان همه چي یادت اومد؟

- آره دیگه خره!

- واقعا؟

بلند خندیدم. یهو دستاش دورم حلقه کرد و منو از زمین بلند کرد و

چرخوند. بلند تر خندیدم.

- مامان.. چه خبره؟ جیش داري جیغ میزني؟

دوباره خندیدم و گفتم : نه عزیزم برو بخواب!

رفت تو اتاقش. همینطور که دستم دور گردن باراد حلقه بود پرسید : چه

ربطي داره؟

- آخه هر وقت روهان دستشویش ..

حتي نداشت ادا مشو بگم. محکم ل*ب*ش*و چسبوند به ل*ب*م. منم

یه خلا حس کردم که انگار با ب*و*س*ه* ي اون اون خلا پر شد..

خلا عشق! عشقي که چهارسال بود دنبالش بودم.. و حالا.. با کاري که

اون کرد خاطره هاي زیادی یادم اومد.. همه اون شبا.. رقص عربي.. چک

..و.. ولي نداشتم هیچ کدوم این لحظه رو خراب کنن. محکم تر به خودم

فشردمش. منو بلند کرد و به سمت اتاق حرکت کرد و ...

هنوزم باورم نمي شد دارم اينکارو مي کنم.

دستاي گرم باراد توي دستام بودن. روهانم کنارم نشسته بود و داشت بيرون نگاه مي کرد.

- واي مامان اينجارو!

همينطور که ماشين حرکت مي کرد و هر لحظه نزديک و نزديک تر مي شد استرسم بيشتتر مي شد. آروم زير گوش باراد زمزمه کردم : واي باراد من مي ترسم.

- از چي؟

- نمي دونم.. آخه دارم مي رم خانوادم براي اولين بار بينم.. يه حسي بهم دست داده..

- نگران نباش هيچي نمي شه! ... راستي سيامند به همه خبر دادې ديگه نه؟

- آره داداش به همه گفتم.

- براشون توضيح دادې ديگه نه؟

- آره از سير تا پياز ماجرا رو گفتم.

- خوب خدا رو شکر.

- خاله نازنين؟

- جانم روهان جان؟

- چقدر مونده؟

- ته اون کوچرو مي بيني درست همونجا!

يهو انگار دلم هري ريخت پايين. دست باراد بيشتتر فشار دادم.

اصلا نمي دونستم دارم چي کار مي کنيم. پله هاي ساختمون طي کرديم. وارد خونه شديم.. دست و پام مي لرزيد. يهو با ديدن خونه تموم خاطره هام زنده شد.. پله ها .. صبحونه.. همه و همه.

- همين جا وايسا الان ميام.

گوشه ديوار کنار روهان وايستادم.

باراد

وارد هال شدم. با ديدن من همه از جاشون بلند شدن.

تيرداد : کجاست؟ خواهرم کو؟

روشا : باراد؟

- آروم آروم الان میاد فرصت بدین.. فقط اینو بگم که هیچ کدومتونو یادش نمیاد.. با این حال آماده این؟

مظطرب نگام کردن. همه بودن .. رامتین اینا .. روشا .. مامانم و بابام و نهال!

رفتم پشت دیوار. مظطرب منو نگاه کرد. دستشو گرفتم و بردمش تو. یه لحظه همه به هم نگاه کردن . از چهرش جا خورده بودن. ناراحتی توی چشمای بابام و نهال می دیدم. اولین نفر تیراد اومد جلو. روهانم پشت مامانش قایم شده بود. رفت سمت سوگل. به هم نگاه کردن. سوگل یه قدم رفت جلو. روهان سریع اومد پیشم و دستمو گرفت. بغلش کردم. همه داشتیم به تیرداد و سوگل نگاه می کردیم.

- سوگل؟

- تیر...داد!

یهو همو بغل کردن. همه یه نفس راحت کشیدیم. چقدر راحت همو به خاطر آوردن! از سوگل جدا شد.

- دلم برات تنگ شده بود آبجی کوچولو..

روشا : خوب حالا برو کنار نوبت منه!

تیرداد معترضانه نگاش کرد. روشا برایش زیون درازی کرد و سوگل برد اون سمت تیرداد اومد سمتم. به روهان نگاه کرد. بعد به من .. سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستشو دراز کرد.

- من تیردادم.

روهانم دستشو دراز کرد و گفت : منم روهانم.

- نطرت چیه با هم بیشتر آشنا شیم؟
و دستشو دراز کرد.

- موافقم.

و روهان رفت بغل تیرداد. چشمم به نهال و سوگل افتاد. از جاش بلند
شد و رفت سمت سوگل.

- وای سوگل جون خودتی؟

خشنانه اونو تو بغلش گرفت. مصنوعی گریه کرد و گفت : عزیزم چقدر
دلم برات تنگ شده بود وقتی گفتن مردی..

- ببخشید ما هم میشناسیم؟

- آره عزیزم ما مثل خواهر بودیم!

- واقعا؟

روشا : مثل سیندرلا و خواهراش!

نهال بلند خندید. یهو سوگل زد وسط پوزش و فگت : صبر کن .. من تورو
یادم!

خنده ی نهال روی لبش خشک شد.

- آره خودم گفتم مثل خواهر..

- نه .. نه !

نزدیک تر شد.

- اونشب توی کوهستون..

یهو جیغ کشید. به سمتش می رفت و نهال عقب عقب می رفت.

- آره تو بودي .. به وضوح يادم تو بودي که منو پرت کردي پايين..

- چي من ..

- خودت تو بودي که اون سنگ پرت کردي به سمتم..

- نه من ...

نهال خورد به ديوار..

- دروغ نگو من يادم مياد همه رو .

من که داشتم جوش ميآوردم داد زدم : آره نهال؟

- من .. نه ..

- جواب بده لعنتي!

يهو شروع به دويدن کرد. داشت از جلوي رادين مي رفت که رادين

شمشير پلاستيکيشو گرفت جلوش و نهال با سرخورد زمين.

- کجا ميری ای جادوگر؟ ...چطور جرات کردي از دست شوالیه رادين فرار

کنی؟

من رفتم سمتش و از موهاش گرفتم و بلندش کردم.

- ممنونم شوالیه!

- خواهش مي کنم فرماندار!

و نهال بردمش و انداختمش رو ميل.

- حرف بزن!

یه تفي انداخت روی صورتم و گفت : آره آره من بودم .. خودم با همین

دستام پرتش کردم.. من بودم که سنگ به سمتش پرت کردم (قهقهه ای

زد) و خوشحالم که اینکارو کردم.. نه اون و نه بچش حقشون نبود که ثروتو صاحب شن! همش باید مال من مي شد نه کس ديگه!..
یه دونه محکم خوابوندم تو گوشش. (جان جیگرم حال اومد، اینم به خاطر کسانی که خواستار کتک خوردن نهال بودن).
- عوَضِي پست فطرت..

رفتم و دست سوگل گرفتم و همراه روهان از اونجا خارج شدیم....

امیر عزیزم چي کار میکني؟

- داشتم داستان مي نوشتم.

- داستان چي؟

دستاي ظريف عسل دور حلقه شد.

- داستاني زن و شوهری که به صورت صوري باهم ازدواج مي کنن و

بعد از مدتي عاشق هم مي شن.. اما بابا اونارو از هم جدا مي کنه و

بعدا مي فهمن که دختره حاملس و

- اسمشون چيه؟

- سوگل و بارادا!

- آخرش ؟

- خوشه!

تلفن زنگ زد.

- میرم ولی برمی گردم بقیشو بهم بگو .

- باشه..

خیلی عصبانی بودم.. اصلا باورم نمی شد که نهال همچین کسی باشه.. منو بگو که به خاطرش دوسالم تباه کردم.. نگو خانم فقط دنبال پولم بوده. سوار ماشین من بودیم

روهان دم گوش مامانش یواش گفت : بابا عصبانیه؟

خندم گرفت. : چرا باید باشم؟

روهان جا خورد.

- اووم . خوب آخه..

- نه هیچ وقت ازم نترس! خوب؟

- اوهوم.

- قربونت برم.

سوگل : کجا میریم بابای مهربون؟

- خونه خودمون مامان مهربون.

- پس بزن بریم...

سرانجام نهال و بقیه : نهال که به خاطر عملش یه چند سالی بهش حبس خورد.. حشتم بود زنیکه طمع کار! بابامم که به زور خانواده و

سوگل با هم آتی کردیم و از سئوگلم معذرت خواست. تازه نوشم رو سرش گذاشت و حلوا حلوا کرد! روشا و تیردادم بالاخره با هزاربدبختی بعد از اینکه بابرو راضی کردیم کوتاه بیاد با هم ازدواج کردن. دو ماه بعد سیامند و نازنین و خلاصه همه خوش و خرم زندگی کردیم. البته بعد از همه ی اون سختی هایی که کشیدیم!

دستای گرم سوگل دورم حلقه شد. داشتم بیرون نگاه می کردم. هوای بارونی..

- عشقم چي کار میکنه؟

- دارم به دختر همسایه فکر می کنم!

- کدومشون؟

- همون لاغر بلونده!

- ماشاالله همرم که می شناسی!

برگشتم و بغلش کردم.

- ولي هيچکي به پای تو که نمی رسه!

صورتم بهش نزدیک کردم.

- مامان غذا سرد شد!

- اومدیم مامانی!

- می گم سوگل؟

- بله؟

- نظرت چیه اسم روهان بزاریم پارازیت؟

خندید و گفت : خجالت بکش!

- مامان؟؟

- اومدیم! تو دلم گفتم یامان! بچه پررو! علم غیب داره!

- بیا زیاد به دختره فکر نکن! شب میاد تو خوابتا!

دستم گرفت و کشید.

- والا اگرم بیاد شازدتون زهرمارم می کنه!

یه دونه محکم زدتم و گفت : روتو برم به خدا

پایان

www.ketabbazz.ir